یعقوب لیث

یعقوب لیث

باستانی پاریزی

(محمد ابراهیم)

دکتر در تاریخ ــ استاد تاریخ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران

انتشارات نیلوفر

انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

یعقوب لیث

باستانی پاریزی ـ محمدابراهیم

چاپ اول : ۱۳۴۴ شمسی

چاپ دوم : ۱۳۵۳ شمسی

چاپ سوم ۱۳۶۳ شمسی

چاپ : باستان

تیراژ ۵۰۰۰ جلد

باهمکاری سازمان انتشارات وآموزش انقلاب اسلامی

فهرست مندرجات

مقدمهٔ چاپ سوم

چاپ اول یعقوب لیث در دی‌ماه ۱۳۴۴ شمسی صورت گرفت، قصد اصلی، آشنائی جوانان به یك دورهٔ کوتاه از تاریخ ایران بود، موجب کمال خوشوقتی نگارنده است که پیران دیر قلم نیز گوشه نظری بدان داشته‌اند. از آنجمله استاد جمال‌زاده که نسخه‌ای از کتاب را حاشیه نویسی نموده، و به قدر پشت ناخنی کاغذ سفید در حاشیهٔ آن باقی نگذاشته‌اند- آرزویم آنست که یك روزی آن نسخه راعیناً افست کنم. اما درین فرصت، بخشی از نامه‌ای را که درباب همین کتاب نوشته‌اند و درراهنمای کتاب (جلد بیستم) چاپ شده‌است، تیمناً درآخر بحث نقل می‌نماید.

نکتهٔ دیگر آن که، برخلاف تصور نگارنده، این کتاب ناقابل هم در ایران موردعنایت قرار گرفت و تجدید چاپ‌شد، و هم آن که توسط یکی از استادان عالیقدر وفاضل دانشگاه قاهره شش سال بعد ازچاپ متن فارسی، عیناً به زبان عربی ترجمه شد (۱۹۷۱-۱۳۵۰)، و مقدمه‌ای مفصل نیز توسط آن استاد محترم‌بر کتاب نوشته شد.

از جهت اینکه این توفیق برای نگارنده خارج از حد تصور است، توضیح بیشتری درین‌باب مناسب می‌نماید.

آقای دکتر محمدفتحی‌یوسف‌الرئیس، دانشیار گروه زبان و

ادب فارسی در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه قاهره، برحسب توصیهٔ گروه تاریخ آن دانشکده، ترجمهٔ این وجیزه را مناسب دانسته‌اند، به دلیل اینکه یعقوب‌لیث صفار، یکی از شخصیت های تاریخی بعد از اسلام است که نه تنها در تاریخ ایران، بل در تاریخ اسلام و عرب، جای پای محکمی دارد، و تمام کتب اولیهٔ تاریخ اسلام (مثل طبری و مسعودی و ابن‌اثیر و کتاب‌العبر، و آثار البلاد والنجوم الزاهره وهمهٔ مسالک و دهها کتاب مادر درتاریخ اسلام، صفحات بسیار و اختصاصی درباب این رویگرزادهٔ سیستانی، بالقب «صفار»، دارند و بالنتیجه تمام دانشگاههای اسلامی امروز ـ که گروه تاریخ دارند ـ تحقیق در باب شخصیت های غیرعرب ـ مثل ابومسلم وحمزه و یعقوب وامثال آنان ـ برایشان اهمیت کامل دارد، و برای برخی از آنها خودآن دانشگاهها و گروههای تاریخشان کتب اختصاصی تألیف کرده‌اند.

نکتهٔ لازم به ذکر اینست که درین کتاب، هرچند ما به بسیاری از نمونه‌های تندخوئی و جباری و خونخواری برخورد می کنیم، با همهٔ اینها انصاف باید داد که ابویوسف یعقوب‌لیث صفاری[1] ازبسیاری

---

۱ ـ یعقوب زن نگرفت، و طبعاً فرزندی نداشت، (بنده نمیدانم در شجره‌نامهٔ خاندان صفاری ضمیمهٔ منهاج سراج، نام شاه ملك حاکم هرات ۳۱۱هـ./۹۲۳ ازچه منبعی بنام پسر یعقوب لیث یادشده است (ص۲۰۰). پسری که اگرزنگوله پای تابوت یعنی سال آخرین سال عمر یعقوب ۲۶۵هـ/۸۷۸ م. بوده باشد ـ قاعدة درین وقت ۴۶ ساله باید بوده باشد.)

درتذکرةالشعراءسمرقندی ازپسری بنام یوسف، برای یعقوب یادشده است و در شعر محمد وصیف هم کنیه ابو یوسف برای یعقوب آمده، ولی این ←

از قهرمانان جنگجو و نام‌آوران تاریخ و سر سلسله های حکـومتی با انصاف‌تر و عاقل‌تر[1] و به مردم نزدیکتر بوده است، و به هر حال،

→

نکته برای ما وقتی روشن میشود که بدانیم، خودبخود، همانطور کـه معمولا هر کنیه‌ای که شمس‌الدین بوده صاحبش محمدنام‌داشته، همینطور هر یعقوبی را هم خودبخود- بدون توجه به داشتن فرزند- ابویوسف کنیه‌می‌داده‌اند (نامه‌های قزوینی به تقی‌زاده ص ۱۳۰)، باین‌حساب، این کنیه برای یعقوب از جهت تبجیل و احترام بوده‌است- به حساب اینکه یعقـوب پیغمبر پدر یوسف بوده است‌وابوالانبیاء.

۱- گفتم عاقلتر، به دلیل آنکه، بر خلاف بسیاری از جنگجویان بیشتر لشکر کشیهای او عاقلانه وروی‌حساب صورت میگرفت، و جزدرمورد لشکر کشی گرگان - همانطورکه در متن هم یادکرده‌ام- اشتباه تاکتیکی زیادی نداشته است. علاوه برآن به‌نظر بنده، او مثل سایرجنگجویان‌عالم، مغرور به پیشرفتها نشد و بالنتیجه چشم از هندوستان پوشید - با اینکـه سفرای هند و سند پیش او آمده بودند - ما می‌دانیم که دورنمای طلائی ثروت هند، وغرور شخصی قهرمانان تاریخ، بسیاری‌از سپاهیان را به هند فراخوانده است، درین میان هم کوروش از بیابانهـای میان هند و پارس عبورکرد، هم اسکندر سپاه‌یونان را روبروی پوروس قرارداد، هم اشك ششم مهرداد اول‌مدتی بر هند حکومت‌راند، هم‌حمزه خارجی خود را بـه سراندیب رساند، هم محمود غزنه درکنار سومنات خیمه‌زد، هم چنگیز تا کنار سند رسید، هم تیمور جهانگشائیش به‌هند پیوست، وهم نادر در باغ شالیمار معاهده فتح امضاءکرد، و هم احمدشاه درانی اسب درقلعه شاهی لاهوربست،وهم‌ملکه ویکتوریا برآنجاسایه گسترشد.

امـا یعقوب از همـهٔ اینها عاقلتر بود که با اینکه می‌توانست و در امکانش بودکه سربازان خودرا ازگردنهٔ خیبر سرازیرکند، با همه اینها زرق وبرق هند اورا نفریفت و ازکابل آن طرفتر قدم‌نگذاشت، واین‌کاری عاقلانه بود، زیرا، به تجربه ثابت‌شده،که مردم هند را باید به خـودشان

←

خوب یا بد. آنچه درباب یعقوب درکتابهای تاریخ آمده، از زشت‌و زیبا شاید بشود همه را درین کتاب دید.

***

به هرحال، به‌لطف آقای دکتور فتحی‌الرئیس، کتاب ناقابل‌من مورد اعتنا قرار گرفت و ترجمهٔ آن به‌عربی پایان یافت.

متأسفانه درایامی که شروع به چاپ کتاب در قاهره شده بود، (و دوفرم کتاب چاپ شده بود) مترجم محترم، به‌دعوت دانشگاههای عراق، به سمت استادی زبان فارسی در دانشگاه سلیمانیهٔ کـرکوك

⟵

سپرد، هیچ فاتحی نتوانسته است هند را نگاه دارد ـ حتی انگلستان ـ چه برای فاتح همیشه روزی میرسد که خرج نگاهداری هند، از درآمدمالیاتی آن بیشتر است. بنابراین همانکاری که انگلستان درقرن بیستم کرد و هندرا تحویل مشتی‌استخوان‌پشمینه‌پوش ـ گاندی‌ونهرو ـ داد، کاری بود که دویست سال‌پیش نادرشاه افشاربا محمدشاه‌هندی کرد، و دوهزارودویست سال پیش اسکندرمقدونی باپوروس(فورهندی)ناچارشد بکند.

علاوه بر آن، وزر و وبال‌ثروت‌های غارتی هند همیشه دامن‌سربازان فاتحان را میگرفت، یعنی آنان را به فساد و تباهی می‌کشاند، وماهی‌دانیم که بسیاری از همین فاتحان، قربانی طلاها وجواهراتی هستند کـه ازهند آورده بودند، چه ثروت، تجمل، و تجمل، فساد، و فساد انقراض پیش می‌آورد.

پس میشود ادعاکردکه یعقوب، از بسیاری ازقهرمانانی که نام‌بردیم عاقلتر بوده است.

انتخاب و از مصر به آن سرزمین منتقل گردید[1] بالنتیجه چاپ کتاب مواجه با اشکالاتی شد و با تأنی‌صورت گرفت، و بالاخره هم درغیاب مترجم محترم، کتاب توسط موسسهٔ انتشاراتی « دارالرائدالعربی » انتشار یافت (۱۹۷۱) و بالنتیجه حتی یك نسخه نیز از طرف ناشر عرب کتاب، به نویسندهٔ اصلی ـ که بنده باشم ـ تعلق نگرفت، وحدس من آنست که حق‌التحریر مترجم هم به همین روال عنایت به مؤلف اصلی،صورت گرفته باشد، خصوصاً که گویا ناشر کتاب اخیراً فوت هم کرده است.[2]

به هرحال، کتاب با مقدمهٔ فاضلانه‌ای از مترجم انتشار یافته است، و بنابراین مخلص مناسب می‌بیند که اولاً، ترجمهٔمقدمهٔمترجم عربی کتاب ـ یعنی مقدمهٔ آقای فتحی‌الرئیس را ـ دراینجا نقل کند، و این توجه به همت دوست فاضل عالیقدر خوش قلم، آقای دکتر محمدعلی‌نجفی، که داروی ذوق ونشاط را در چنته معرفت و کمال

۱ـ از جهتی مایهٔ افتخار ماست که یك استاد مصری معلم فارسی دانشگاه کرکوك تواندشد،وازجهتی مایهٔ شکست سیاسی وفرهنگی‌ما، که‌در قلب کوههای کردستان و ماد، ما نتوانستیم یك معلم زبان فارسی در خور اعتنای‌عراق بارآوریم. هم تازه رویم هم خجل،هم شادمان هم تنگدل...

۲ـ گله بیشتر نگارنده از ناشر مأسوف‌علیه اینست که بدون مراجعه به مؤلف اصلی در تهران، تعدادی از نسخ کتاب راـ لابد درازاء دریافت حق‌الطبعی!ـ به اشاره دوتا از مؤسسات فرهنگی ایرانی‌توزیع‌نموده‌است که حق این بود، آن مؤسسات اگر حقی برای نگارندهٔ اصلی قائل نبودند لااقل یك استجازه‌ای از قلمزن اولیه بدست می‌آوردند. آخر این‌بنیادهای فرهنگی می‌دانستند‌که نگارنده هنوز از قید حیات رها نشده است!

همراه دارند و به خستگان و بیماران پارسی زبان، از بیمارستان پارس دوای دل و جان می‌فرستند، صورت گرفت.

اکنون به مقدمه آقای فتحی‌الرئیس توجه فرمائید تابعداز آن یادداشت استاد جمال‌زاده را درپایان آن بخوانیم.

مقدمهٔ دکتر فتحی الرئیس

مترجم عربی کتاب

(ترجمه ازعربی: دکتر محمدعلی نجفی)

این کتاب دربارهٔ تاریخ یعقوب‌بن‌لیث صفار است، و دقیقتر گفته شود تاریخ صفاریان را بطور کلی در قرن سوم هجری عرضه میدارد. گرچه این فاصله، زمان نسبتاً کوتاهی محسوب میشود ولی از نظروقایع تاریخی‌مشحون ازحوادث پراهمیت است.

کسی نمیتواند نقش یعقوب را بعنوان یك قهرمان و نبوغ او را بعنوان امیری که توانست اکثر بخشهای ایران و افغانستان‌راتحت نفوذ درآورد و نفوذ خودرا تا شبه قارهٔ هند نیز برساند منکر شود.

درحالیکه او مسگری‌بیش نبود ـ آن هم‌ازیکی ازتوابع‌سیستان که فقیرترین استانهای ایران تا به امروز بشمار میرود. شاید سیستان در کل تاریخ خود و تاکنون، شخصیتی مانند یعقوب ـ که یکی از سرداران نامی‌ایران‌بشمار میرود ـ نزاده باشد، زیرا اوبرایُ اولین‌بار توانست یك دولت ایرانی که نه از خلیفه عباسی و نه از دیگری پیروی بکند بوجود بیاورد. بعلاوه چنانکه‌مینمایداو کوشش فراوانی

مبذول داشت تابتواند خود خلافت عباسی را سرنگون کند و خود را به‌بغداد نیز برساند.

در واقـع دوران پیدایش یعقوب ، همراه با پیدایش مبـارزهٔ خاندان عباسی برسر خلافت بود،وتاریخ دراین زمینه بما نشان‌میدهد که آغاز مبارزهٔ خاندان عباسی برای خلافت،آغاز پایان حکمرانی ودولت بنی‌العباس بود و همین مبارزات و اختلافات بود که دشمنان آنانرابه جسارت‌تشویق کردو توانستند بر آنان‌غالب‌شوند وسرزمینهای خلافت‌راآزاد کنند ونمونه‌های این موارد ازحد و حصر خارج‌است.

حکومت‌بنی‌امیه‌هم تاروزی که مبارزهٔ‌خود آنان بر سر خلافت ازیك طرف، وبین رؤسای قبائل در اکناف ، از طرف دیگر شروع نشده بود قدرتمند بود ، و هنگامی این حکومت روبه زوال گذاشت که رقابت و مبارزه ازطرفی بین یمانی و عدنانی و خود خلفای بنی‌- امیه از طرفی دیگر شروع گردید و آنانرا به‌نابودی کشید. مثلاً ولید خلیفهٔ اموی،هنگامیکه خالدبن عبدالله‌القسری رئیس قبایل یمانی کشته شد، دریك‌قصیده یمن را سرزنش و توبیخ میکند و خالد را یاد آور میشود. به نزار افتخار میکند.ابیات زیر نمونه‌ای ازآن قصیده است:

«ما حکم خودرا بابنی‌نزار پایه‌گذاری کردیم و با آنان راست گردانیدیم،آنانکه میل (به‌کجی) کردند.

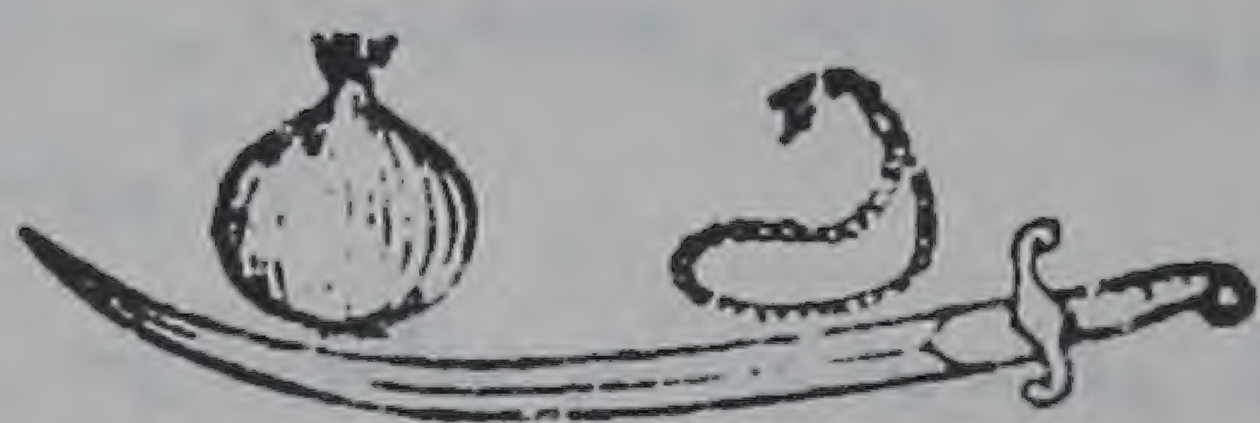
وهم‌اکنون‌خالد نزدما به اسارت است،اگر اینان مرد بودند از این اسارت‌جلو گیری میکردند.

برای سرور و آقای آنان عار و ذلت‌را سایه‌بان قرار دادیم.»

یمانیهاولید را کشتندودوفرزند اورا به‌حکم‌و عثمان‌را به‌اسارت

المكتبة الشرقية

يعقوب بن الليث الصفّار



ألفه بالفارسية

الدكتور ابراهيم باستانى باريزى

أستاذ التاريخ بجامعة طهران

ترجمه وقدم له وعلق عليه

الدكتور محمد فتحى يوسف الريس

أستاذ اللغة الفارسية وآدابها المساعد
بكلية الآداب بجامعة القاهرة

الناشر

دار الرائد العربي

عنوان ترجمه عربى كتاب

بردند و آندو را نیز کشتند.

ابیات زیر هم بعنوان جواب اشعار بالا گفته شده:

«کیست که به‌قبیلهٔقیس وخندف[1] وسروران آنان از عبد شمس وبنی‌هاشم پیغام دهد.

ما امیرالمؤمنین را درشخص خالد کشتیم ودوولی‌عهد او را به دراهم‌معدود فروختیم[2].»

گروهی از سران یمانیه به قیام ابومسلم خراسانی در جنگ با بنی امیه پیوستند. همچنان قحطبة الطائی، برعلیه قوم خود، ایرانیان را تحریك میکرد وبه آنان گفت: خداوند شمارابرآنان مسلط گردانید تا از آنان انتقام‌بگیرید.[3]

نتیجه این‌شد که دولت بنی امیه تضعیف گردید و بنی‌العباس توانستند آنرا منقرض گردانند و مروان‌بن الحکم آخرین خلیفهٔبنی-

---

۱ـ خندفی: کُنیهٔ کسانی که نسب آنان به الیاس بن مضربن نزاربن معدبن‌عدنان برسد زیرامادر فرزندانش خندف و او لیلی بنت حلوان بن عمران‌بن الحاف بن‌قضاعه بود. خندف تیره‌های متعددی داشت مانندمزینه، الرباب ضبه، صوفه، الشعیرا، تمیم هذیل، القاره، کنانه، قریش.

۲ـ التنبیه‌والاشراف ـ للمسعودی ص ۴۲۳

اصل شعر:

شددنامـلکنا ببنی نزار   و قـومنابهم من‌کان مالا

وهذا خالد فینا اسیرا   الا منعوه ان کانوا رجالا

عمیدهم و سیدهم قدیماً   جعلنا المخزیات له ظلالا

جواب:

من مبلغ قیسا و خندف کلها   وساداتها من عبدشمس و هاشم

قتلنا امیرالمؤمنین بخالـد   و بعنا ولیی عهده بالدراهـم

۳ـ الکامل، وقائع ۱۳۰هـ.



صفحهٔ اول مقدمهٔ آقای دکتر فتحی الرئیس مترجم کتاب یعقوب لیث

امیه به مصر فرار کرد و در آنجا کشته شد. عباسیان تنها به این اکتفا نکرده بلکه خلفای بنی‌امیه را نبش قبر کرده (بجز قبر عمربن عبدالعزیز) و باقیماندهٔ اجساد آنانرا مثله کردند، و هر آنکس که از آنان زنده بود کشتند.[۱]

همانطور که پایان دولت اسلامی در اندلس (اسپانیا) نیز بعلت اختلاف خود سران مسلمین و مبارزات درونی خودآنان بود وهمین امر باعث شد که اسپانیها برضد آنان از در جنگ درآیند و سرزمین اسپانیا را از آنان پس گرفته آنانرا از آن سرزمین دور کنند.

همین‌طور عباسیان بهتر از امویان در این مورد نبودند چه در مدت حکومت طـولانی عباسیان امرائی مانند یعقوب لیث صفاری توانستند در قلمرو حکمرانی خود استقلال خودرا اعلام دارند. (که موضوع همین کتاب میباشد)

ونیز حسن‌بن زید علوی در طبرستان وقلمرو کوهستان (بلاد الجبل) و دیگران که باعث تضعیف خلافت و از بین‌بردن هیبت آن گردیدند. و شاید اشارهٔ کوتاهی که در این کتاب در این مورد رفته برای نشان دادن ضعف و فرسودگی خلافت عباسی کافی باشد.

مبارزهٔ عباسیان باکشمکش بین دو برادر امین و مأمون کـه بقتـل خلیفهٔ عبـاسی امین منجر گردید ـ شروع شد. این قتل بدست یکی از سرداران برادرش بنام طاهربن حسین‌بن مصعب خزاعی که به ایرانیان وابسته بودانجام گردید و پاداش این قتل واگذاری حکومت خراسان و سیستان و سایر بخشهای شرقی و مرکزی ایران به او بود: طاهر بمحض رسیدن به خراسان نام خلیفه راازخطبهٔ جمعه حذف کرد

۱ـ حبیب السیر، ج۲ص۲۰۱و۲۰۲

و دعارا به این عبارت اکتفا داد:ـ

«اللهم اصلح امة محمدبما اصلحت به اولیائك و اكفها شر من بغی علیها وحسدبلم الشعث وحقن الدماء و اصلاح ذات البین[1]»

ترجمهٔ آن: «خداوندا کار امت محمد را به اصلاح رهنمون شو همانطور که کار مقربین درگاهت را به اصلاح بـرده‌ای. و شر کسانیکه به او تجاوز کرده‌اند از آنان کوتاه‌دار، آنانکه بـر یگانگی ووحدت آنان، ومنع خونریزی واصلاح احوال آنان رشك‌می‌برند»

و این خطبه و دعـا اشاره و نموداری از استقلال طاهـر در خراسان بود. «صاحب‌برید» خراسان فوراً با نـامه‌ای خلیفه را در بغداد از ماجرا مطلع ساخت ولی روز بعد او را به مقر امارت بـرده اورا وادار کردند که به خلیفه بنویسد که بمحض اینکه طاهر نام خلیفه را از خطبهٔ جمعه حذف کرد عصر همان روز وفات یافت و با آنکه طاهرنام خلیفهٔ را از خطبه روز جمعه حذف کرده بود، خلیفه طـی نامه‌ای‌طلحه فرزندطاهررا بجای پدر تعیین کرد و مابدرستی‌نمیتوانیم بدانیم که مأمون به چه علت دست بچنین انتصابی‌زد؟ آیابعلت ضعف خلافت بود؟

بعنوان پاسخگوئی به نیکی وکمك طاهریان این تعیین انجـام گردید؟ یا اینکه این تعیین از عقده گناه‌درقتل برادرش‌امین سرچشمه گرفته که خواست قاتل برادر و فرزندانش را از نظر خود دور کند و آنانرا به خراسان تبعید کرد؟

بهرحال خطهٔ خراسان در تیول و ارث طاهریان باقی ماند تـا

۱ـ حبیب السیر ـ ج ۲ ص۲۰۱و۲۰۲

آنکه یعقوب‌صفاری به حکومت وامارت آنان پایان داد.

در واقع حکومت طاهریان اولین حکومت مستقلی است که در ایران بعد از فتح‌اسلام (درسال ۲۱ هجری) برپا گردید. حکمرانان آن ایرانی الاصل بوده و ایرانیان پیدایش این حکومت را سرآغاز پیدایش نهضت‌ملی خودمیدانند - سیمای ملی که در سال ۲۱ هجری پایان یافت.

از دوران مأمون به‌بعد پیدایش سرکشان و قیام های گوناگون در گوشه و کنار سرزمین خلافت آغاز گـردید. در آذربـایجان سال ۲۰۱ هجری بابك خرمی قیام کرد. او دعوت به دین‌جدیدی میکرد و خلق زیادی از مسلمانان متجاوز از یك میلیون نفر را بقتل رسانید تا آنکه خود درسال ۲۲۳ کشته شد.

پس از او مازیاربن قارن درسال ۲۲۴ هجری در طبرستان قیام کرد و قصد او از بین بردن دین اسلام در مازندران و طبرستان و جایگزین ساختن دین زردتشت بجای آن بود ولی مازیـار شکست خورد ودرسال ۲۲۵ کشته شد وبدنبال آنان قیام حمزه‌وعماربن یاسر و یعقوب‌لیث در سیستان پیش‌آمد و توانستند بخش بزرگی ازایران را تحت انقیاد خود درآورند و همزمان با قیام آنان الداعی الکبیر نیز در طبرستان قیام کرد.

این قیام‌ها و شورشها تنها منحصر به فرماندهان و سردمداران و سایر یاغیان نبود. بلکه سیاهان (الزنج) نیز در مناطق جنوبی عراق گردهم آمده برعلیه خلافت قیام‌کرده وشهر بصره و بخشهای زیادی در جنوب‌عراق را اشغال کرده، دست بـه کشتار وغـارت و هتك

حرمت زده تا آنکه سردمدار آنان درسال ۲۷۰ هجری کشته شد.[1]

ناگفته نماند که پیش از مأمون شورش و قیامهائی برعلیه خلافت نطفه میگرفت ولی این سعی و کوششها در قیام فوراً با قدرت کامل سرکوب میگردید وخلفای عباسی در عصر قدرت خود هیچ گونه ابائی در قلع وقمع شدید و فوری نسبت به هرکسی که کمترین سرکشی و عصیانی نشان میداد نداشتند. بعنوان نمونه ابوسلمه خلال راکه اولین وزیر آنان و ایرانی الاصل بود به قتل رساندند و پس از او ابومسلم خراسانی راکه در واقع مبارزهٔ عباسیان رابرعلیه بنی امیه رهبری کرد نیز کشتند. خاندان برمکی را بعلت نفوذ و قدرت بیش ازحد نابود کردند و هارون الرشید کمترین تردیدی در این موردبعلت کوچکترین خطائی که از آنان سرزد بخود راه نداد و این نشان دهندهٔ تسلط آنان بر دستگاه خلافت و قدرت خود خلفا در قیاس به تسلط وقدرت خلفا بعد از معتصم میباشد.

قیام یعقوب و شورش او بر علیه خلافت همزمان با اشغال مناصب مهم خلافت در بغداد توسط زرخریدان(سفید)وغلامان ترك بود که درواقع اینان پس از برکناری عرب‌ها و ایرانیان که قبلاً این پستها را اشغال کرده بودندجان گرفتند.

بدرجه‌ای نفود این غلامان ترك در دستگاه خلافت بالا گرفت که خود خلفا نیز از تجاوز آنان مصون نبوده ، عزل و نصب آنان

۱ــ کمونیستها این شورشها را قیام های ملی بشمار میآورند که هدف آن اصلاح وپیشرفت اجتماعی بوده است گرچه‌این‌شورشها باکشتار و غارت و هتك ناموس توأم بوده است.

دردست غلامان بود و گاهی آنان را زندان کرده شکنجه میدادند و گاهی بقتل میرساندند و حتی ناموس خلفا از تجاوز آنان نیز مصون نبود.

هنگامیکه خلیفهٔ عباسی المعتزبالله پس از چند روز عـزل از ازخلافت کشته‌شد مادرش قبیحه[1] ناپدید گشت.

این‌زن بسیار زیبا بود و بهمین علت وبنا به اصل نامگذاری‌به ضـد قبیحه نام‌داشت و اصل او رومی بود چون پس از چندی او را پیدا کردند،صالح بن وصیف (یکی از امرای ترك سپاه) اورا به خود اختصاص‌داد واموال بسیاری ازاو گرفت و اورا به مکه تبعید کرد. و از جمله اینکه ابن وصیف از این زن هزار هزار دینار و سیصد هزار دینار،و مقدار جواهری برابر با دوهزار هزار دینار (دومیلیون‌دینار) ازاو گرفت وچون این دارائی عظیم را پیش ابن وصیف گـذاشتند گفت «قباحت‌باد قبیحه[2] را» !

چه خفت و خواری از این بیشتر ؟ این چه ضعفی از خلفا بود که نوکران وغلامان رابرعلیه سروران به گردنکشی وامیداشت؟واین سروران که بودند؟خلفای‌مسلمین!

چنین کارهای ناروا را بر آنان وارد میکردند و اینان قادر بـه هیچگونه دفاعی از خودنبودند. یعقوب‌لیث از این فرصت طلائی که خلفای عباسی برسر خلافت بین خود در کشمکش و مبارزهٔ دائـم بودند و از آنچه‌که خلافت آنانرا به نیستی و نـابودی میکشید در

۱ـ این زن از فرط زیبائی، به‌عکس آن نام گذاشته بودکه‌ازچشم زخم محفوظ باشد. (مترجم)

۲ـ النجوم الزاهره فی ملوك مصر والقاهره جلد ۳ صفحه۲۲و۲۳

غفلت بسر می‌بردند استفاده کرده خطهٔ خراسان و کرمان و فارس را زیر قدرت خود قرارداد و سپس خواست واردبغداد شود، لیکن بعلت توافق بین خلیفهٔ عباسی المعتمد علی الله و برادرش الموفق بالله و نیرنگ آنان یعقوب نتوانست وارد بغداد بشود و کسی نمیداند که اگر او وارد بغداد شده بود چه میکرد. آیا او به عزل معتمد و تعیین الموفق طبق قرارداد محرمانه فیمابین دست میزد؟ یا اینکه اصولاً خلافت رابکلی از بین می‌برد، یا آنکه واقعاً هیبت و حرمت و ابهت از دست رفتهٔ خلافت را به‌آن باز میگردانید و دست غلامان ترك را ازخلافت دور میکرد؟

زیرا یعقوب مردی بسیار متدین و متعصب بود و روزانه ۱۷۰ رکعت نماز میگذاشت! اینرا کسی نمیداند زیرا یکی از خصوصیات یعقوب این‌بود که کسی رااز نقشه‌های خود مطلع نمیساخت.

با همهٔ فتحهای یعقوب و پیروزیهائی که بدست‌آورد ومقامی راکه درزمان خود اشغال کرد، زندگی او بسان رعد و برقی بود که در آسمان سیستان ناگهان بوقوع پیوست وروشنائی این برق چشمها را خیره کرد و پس از او اثری از این روشنائی خیره کننده بر جای نماند جز همان بازتاب و صدائی که صدای رعد در اطراف خود برجای میگذارد و ما اکنون از فتوحات او و پیروزیهای او کوشش داریم که شخصیت‌این‌مرد مبرزرا ـ که از طبقات پائین مردم برپا خاست و بجائی که‌انسان‌خواهان آنست‌رسید ـ بررسی‌وشناسائی کنیم. دولت صفاریان پس از خود یعقوب چند سالی بیشتردوام نیاورد و درزمان برادرش و جانشین او عمروبن لیث‌صفاری توسط سامانیان

منقرض گردیدند و خطهٔ آنان جزئی از قلمروسامانیان گردید.

یعقوب اثری ارزنده بجای نگذاشت تا او و یا سرزمین او را جاودان کند. هرآنچه ازمال و دارائی از دور ترین نقاط طبرستان در شمال تا دورترین نقطهٔ رودخانهٔ سند درجنوب وازکابل دورترین نقطهٔ شرق تا دورترین ناحیه درغرب که فارس باشد، هرآنچه‌جمع آوری گردید نتوانست کمترین تأثیری دروضع سخت و طبیعت جانفرسای سیستان بگذارد وآنرا تغییری بدهد. بسیاری از شهر های سیستان که ناظر بر رشد وپیدایش یعقوب بود وبعدها ناظر برفتوحات و عظمت او نیز گردید، زیر سنتهای‌روانی که ازصحرای لوت منشأ میگیرد یا به نیستی رفت و یا زیر این شنها پنهان گردید که تاکنون بسیاری از این مناطق ناشناخته‌مانده[1] وتعیین جای این‌شهرهاامروز نیازمندبه بررسی‌های وسیع و دامنه‌دار میباشد.

یکی از وقایع مهمی که یعقوب آنرا آفریده، داستان اوبازبان فارسی است که مـورخان ادبیات فارسی بابسیاری از مبالغه و اغراق همواره چه در گذشته و تاکنون آنرا یادآوری کرده و آنـرا مظهری ازرنگ ملی و روح آزادی‌خواهی ایرانی قلمداد میکنند در حالیکـه این موضوع دور ازحقیقت است وآنچه را که از این واقعه استنباط میکنند مورد نظر یعقوب نبود، چنانکه خواهیم دید.

فتح ایران توسط اسلام ازسال ۱۲ هجری به فـرماندهی سپاه مثنی‌بن‌حارثه آغازشد،بعداً خالدبن ولید پس از سرکوبی شورشیان در یمامه به اوپیوست. مسلمانان به نوعی ازجنگ فـرسایشی بمدت طولانی دست زدند، تا آنکه مداین (تیسفون) را در کنـار ودرشرق

۱ــ اخیراً گویا ایران خواسته بود تاقمرهای مصنوعی اسرار ایـن بیابانها راموردد غور قراردهند.

دجله درسال ۱۶ هجری فتح کردندودرسال ۲۱ هجری باقیماندهٔلشکر ایرانیان‌را بکلی‌درواقعهٔ نهاوند نابود کردند. این واقعه بنام فتح‌الفتوح نامیده میشود. لشکر ایران متفرق‌شد و آخرین پادشاه‌ساسانی‌یزدگرد سوم که سرگردان و بدون مأوی بود توسط آسیابانی که پادشاه قصد ماندن درآسیاب او داشت بعلت طمع آسیابان در لباس و دارائی او کشته شد. هنگامیکه مسلمانان وارد سرزمین ایران شدند زبان‌دیوانی را (حکومتی و اداری) بهمان وضع‌باقی گذاشتند ـ همان‌رسمی که در همهٔ سرزمینهای اشغال شده پیش گرفته بودند. تا آنکه زمان هشام‌بـن عبدالملك رسید و اودستورداد که زبان دیوانی به‌عربی تغییرداده‌شود و بدین ترتیب زبان‌عربی جای‌زبان پهلوی (فهلوی)را گرفت و عربی علاوه بر آنکه زبان دینی بود زبان مراسلات دولتی و رسمی‌ودیوانی نیز قرار گرفت. ایرانیان بزودی بفرا گیری زبان‌عربی‌پرداختندوهنوز یك‌قرن نگذشته بود که افرادی در زبان‌عربی بدرجه‌ای از کمال دست یافتند ومقامی درزبان و ادبیات عربی اشغال کردند کـه کار دبیری و نامه‌نگاری خود خلفا را بعهده گرفتند که بعنوان نمونه میتوانیم جبلة ابن‌سالم و شاگردش عبدالحمیدکاتب و ابن‌المقفع را نام ببریم.

زبان‌عربی روزبروز و بتدریج بحساب ازبین‌رفتن‌زبان پهلوی (زبان حکومت منقرض شدهٔ ایرانی) رشد وانتشاریافت. ولی‌زبانهای محلی و بومی که در مناطق شرق ایران و ماوراءالنهر رواج داشت و مردم این مناطق دورافتاده از مرکز خلافت ومرکز انتشارزبان‌عربی باآن گفتگو میکردند تحت تـأثیر زبانِ عربی و قبیله‌هائی که بـه آن سرزمینها کوچ میکردند دچار تحولاتی گردید، زیرا در طی کتابهـای

تاریخ و جغرافی ما به جمله‌ها و اشعاری ساده بزبان فارسی برخورد میکنم که نشان دهندهٔ رواج این جمله‌ها درمحاورات بوده‌است مانند داستان یزیدبن مفرغ با عبادبن‌زیاد[1].

زبان عربی در ایران جای باشکوهی را اشغال کرد و بسیار خوب در میان قوم جا افتاد وزبان مردم و مخصوصاً طبقهٔ روشنفکران گردید. ازاین زبان در گفتگوها و بحث‌ها و مناظرات و کتابت استفاده میکردند و نمونه‌های زیادی از این مورد را میتوان یاد آور گردید. صاحب‌بن‌عباد با آنکه ایرانی ووزیر آل‌بویه درری بود همهٔ تألیفات و نوشته‌های او بزبان عربی است و نیز بدیع‌الزمان همدانی و ده‌ها تن دیگر که یاد آوری نام همهٔ آنان در این وجیزه میسر نیست.

نمونهٔ خیلی برجسته‌ای که نشان دهندهٔ بسط وتعمیم زبان‌عربی بین‌اکثر مردم‌است مناظرهٔ جالبی است بین ابوبکر خوارزمی وبدیع الزمان همدانی که شهری مانند نیشابور ناظرآن بود ، و با آنکه مناظره درسطحی بسیارعالی ازنظر فن زبان و خصوصیات و دقایق ادبی ولغوی انجام میگرفت شواهد بما نشان میدهد که مردم شهر در این مناظره شرکت داشتند و بدو گروه مؤید و مخالف این و آن صف آرائی کرده‌بودند و این نشان دهندهٔ وقوف اکثر مردم شهر به زبان عربی و درسطح ادبی جالب توجهی میباشد. البته شکی‌نیست که‌کاربرد حروف زبان عربی در نوشتن، ساده‌تر از زبان پهلوی بود

۱ـ الاغانی ـ قصهٔ یزیدبن مفرغ حمیری ـ جلد ۱۷ صفحه۵۱ وبعد.
البیان والتبیین جلد اول صفحه۱۰۹

و این انگیزه باعث انتشار و بسط آن میان مردم گردید مخصوصاً اینکه در اواخر دوران بنی امیـه خط عربی با تکاملی و تحولاتی جـالب همراه گردید و انواعی از خط که کاربرد آن آسانتر و فـرا گیری آن سهل‌تر بود پدید آمد که نوشتن و کاربرد آنرا آسانتر گـردانید و هنگامیکه نفوذ سیاسی اعراب در ایران روبه‌کاهش رفت و بعضی از خانواده های ایرانی و ترك کم کم در بعضی از ولایـات و متملکات خلافت روی کار آمدند و اینان تنها به قبول تبعیت کلی ازخلیفهٔ بغداد گردن گذاشتند و تنهاسالانه‌مبلغی خراج به خلیفه می‌پرداختند- مانند سامانیان‌وغزنویان و سلجوقیان - و ایناناکثراً چون با زبان عربـی آشنائی کامل نداشتند، الزاماً زبانهای محلی را که مردم با آن گفتگو میکردند در کنارزبان عربی در کار های دیوانی قبول کرده، همچنان وزرا و دانشمندان عصر خودرا وادار کردند که بعضی از کتابهائی را که اطلاع از محتوی آنها برای آنان لازم‌بود به زبان های محلی که زبان عامـهٔ مردم بود ترجمه کنند و نام زبان فارسی با فـارسی دری پیش آمد.

بـه‌عقیدهٔ گـروهی از مورخـان ادبیات فارسی علت کاربرد واژهٔ دری در موردزبان فارسی- که‌بعداز اسلام بوجود آمد- اینست که اینان معتقدند که زبان دری زبان دربار ودولت (دیوان) در دورهٔ قبل از اسلام بوده زیرا دربار و یا دیوان درزبان فارسی « درگاه و دربار » بوده است وتکیه گاه اینان نقل قولی است کـه در فهرست ابن‌الندیم اززبان ابن‌المقفع نقل‌شده که میگوید «اما زبان دری، زبان دری‌زبان شهرهای مدائن بود وزبان حاجب ویا دربان پادشاه نیز بود

و این‌زبان منسوب به پایتخت ودربار است[۱]»

حمزه اصفهانی نیز به این مـورد در کتـاب « التنبیه » اشاره کرده، ویاقوت حموی درزیـر لغت «فهلو» بـاز بهمین معنی اشاره دارد.

ولی این رأی ونظر و آنچه را که ابن‌المقفع در ایـن مورد گفته که زبان دری زبان دربار ساسانی و شهرهای مدائن- که در کنار دجله بفاصله ۲۰ کیلومتر جنوب بغداد (سلمان پاك فعلی) کـه جایگاه دربار و قعر حکومت ساسانی بوده است و این‌زبان را بکارمی‌برده- نظری دقیق نمیتواند باشد، زیرا دراین مورد ماشکی‌نداریم که‌پیدایش این زبان از شرق ایران یعنی ازماوراءالنهر و خراسان یعنی بفـاصلهٔ ۲-۳ هزار کیلومتر از مدائن بوقوع پیوست، چگونه ایـن زبان این مسافت طولانی را طی کرده و چگونه دربار به‌آنجارسید وزبان خود را بمدت دوقرن کم و بیش حفظ کرد ؟ و این کدام دربار بود؟ دربار ساسانی که‌بعد از فتح مداین‌توسط‌اسلام درسال ۱۶ هجری وسرانجام پس از فتح‌الفتوح درسال ۲۱ هجری‌بکلی متلاشی گردید.

مقدسی در کتاب «احسن‌التقاسیم»[۲] تفسیری روشن‌ترومنطقی‌تر وبیش‌تر قابل قبول در این مورد بما میدهد. اوچنین میگوید :

«.... وزبانهای آنان متفاوتست ولی زبان نیشابـور فصیح و نامفهوم است ولی آنان اولین حرف راکسره می‌دهند وحـرف یارا به آن اضافه میکنندمانند «بیگو، بیشو»، و سین را بیهوده نیزاضافه

۱- الفهرست لابن‌الندیم ص ۱۹

۲- احسن‌التقاسم، المقدسی ص ۳۳۴

میکنند مانند «بخوردستی و بگفتستی و بخفتستی» و سایر صیغه هائـی در این ردیف و مشابه آن و نیز توأم با رخوت و تنبلی (کندی) و لجاج زبان و اهل طوس و نسا بهتر است.

در گفتگوی مردم بجستان خشونت و تعرض و تحامل احساس میشود و صدا را بلند و از سینه بیرون میدهند، و زبان بست بهتر است، وزبان مروین[۱] هم بد نیست ولی در آن تعرض (تحامل) احساس میشود و طولانی است، کلمات آخر را کشیده تلفظ میکنند. آیا نمی بینی که مردم خراسان میگویند «برای این» و اینان میگویند «بترون ایـن» و معنی آن برای این میباشد. اینان یك حرف اضافه کردند و اگر خوب دقت کنی این موارد را زیاد خواهی دید.

زبان مردم بلخ بهترین زبانها است ولی در آن کلماتی و ناپسند و ناشایست وجوددارد.

زبان هرات وحشتناك است. اینان را می بینی که پس از تفقم سخن میگویند بـا سختی، و سرانجام کلمات را چسبیده به فقم ادا میکنند....[۲]

این است اصول زبانهای خراسان، و سایر زبانها در اصول یا مشتق از آن است و یا به تبعیت از آن و یا به آن برمیگردد. زبان طوس و نسا نزدیك به زبان نیشابوری است.

زبان سرخس و ابی‌ورد نزدیك به زبان مرو و زبان غرج الشار

۱ــ مروین عبارت از مروالرود و مرو شاهجان در خراسان است.

۲ــ فقم = دهان ، لب ، و مقصود چسبانـدن کلمات به دندان و لب است.

چیزی بین زبان هرات و مرو وزبان جوزجان بین مروزی و بلخی و زبان بامیان و طخارستان نزدیك به بلخی است جز آنکه حالتی از قطع در آن دیده میشود: زبان خوارزم نامفهوم و درزبان‌مردم‌بخاری تکرار زیاد است . آیا نمی‌بینی که چگونه میگویند «یکی ادرمی ورایت یکی‌مردی[1]» و دیگران‌میگویند اعطیت ادرمی وقس علی هذا وواژه دانستی را بیهوده در خلال کلام خود تکرارمیکنند. ولی بهر حال این زبان دری محسوب میشود وبه این‌علت این واژه ها را دری میگویند زیرا نامه‌های سلطان را به این زبان و گزارشها را به او به این زبان مینویسند و این واژه مشتق ازدر است‌یعنی درپادشاه ومجازاً دیوان پادشاه را مقصود است.»

پس مقدسی علت این‌نام‌گذاری را به دربار سلاطین ارتباط میدهد. و کلمهٔ سلطان واژه‌ایست که بعد از اسلام پیداشد و نه پیش‌از اسلام، یعنی کلمه دری را که دربارهٔ آن صحبت میکند به پادشاهان ساسانی منسوب نمیداند و نیز آنرا زبان دربار آنان‌که درکنار دجله بودنمیداند ـ آنطور که گروهی میخواهند این زبانرا امتداد و دنبالهٔ زبانی که پیش از اسلام در قلمرو ساسانیان بکار میرفته بدانند ـ شاید کسی‌بگوید: آیا رابطه‌ای بین زبان دری که بعد از اسلام پا به ظهور گذاشت با زبان یا زبانهائی که در مداین چه توسط دیوانیان ویاتوسط مردم در گفتگو بکارمیرفته ـ وجودندارد؟

مسلماً چنین ارتباط وپیوندی باید باشد و ارتباطی هم نیرومند

۱ــ این عین عبارت مترجم و صاحب‌مقدمه‌است که‌مخلوطی‌ازواژه‌های فارسی وعربی است.

زیرا زبان پهلوی که زبان رسمی پیش از اسلام بود در واقع یکی از مجموعهٔ زبانهای آریائی است وبا همهٔ زبانهائی که مقدسی از آنها نام‌برد وبااین مجموعه پیوند دارد و همه این زبانها از یك‌اصل وریشه منشعب گردیده است ولذا رابطه‌ای از شباهت ونزدیکی بین همهٔ آنها وجوددارد و از این موضوع چنین نتیجه میگیریم که زبان دری که بعد از اسلام پیداشد از مجموعه‌ای اززبانهای محلی است که‌درشرق ایران (ماوراءالنهر و خراسان)وجودداشت-پس از آنکه بازبان‌عربی ممزوج گردید و خط آنرا بکار گرفت- سرچشمه گرفته است ولی بهر حال زبان دربار قبل از اسلام ویا زٰبانی که‌درکاخهای آنان بکارمیرفته نمیباشد. بنابراین باید چنین نتیجه گرفت که نامگذاری ابن‌مقفع در این مورد نباید مقرون بصحت باشد زیرا این زبان هنوز درزمان ابن مقفع پیدا نشده بود و هنوز بصورت زبان نوشتن درنیامده ورسمیت پیدا نکرده بود زیرا ابن‌مقفع درحدود سال ۱۴۲هجری کشته شد در حالی که قدیمترین اشعاری که امروز دردست داریم به نیمهٔ سده سوم وقدیمترین نثر به نیمهٔ قرن چهارم تعلق دارد ولذا باید گفتهٔ ابن‌مقفع را اینگونه تفسیر کرد که مقصود او زبان فارسی قدیم یا زبان مدائن پیش از اسلام باید باشد زیرا مداین درزمان او از توابع بغدادشده بود و نظر او بعنوان امتداد این زبان و یا ارتباط آن با زبانی که یك یا دوقرن پس ازفوت او پیداشد نمیتواندمنطقی باشد. وبایدتوجیه معاصرین را دربارهٔ پیدایش این زبان واستعمال ورواج آن‌بعنوان‌یك زبان رسمی مورد قبول قرارداد ونیز دراین مورد و برای توجیه این قضیه میتوان چنین فرض کرد که اصولاً زبان دربار و هر زبان دیوانی

و رسمی را زبان دری میگفتند. زبان دری پیش از اسلام زبان دربار ساسانی بود و مقصود اززبان دری بعد از اسلام زبانی است که نامه‌های سلطان ونامه‌های شکوائیهٔ به او را با این زبان مینوشتند و این اصطلاح دری احتمالاً بایدعام باشد وارتباطی به‌اصل وریشه زبان‌ومنشأ پیدایش آن نداشته باشد، زیرا شکی نیست که دوزبان‌دری قبل‌ازاسلام و دری بعد از اسلام باهم تفاوت دارند زیرا زبان اول اززبان پهلوی ساسانی یا جنوبی بود درحالیکه زبان دری بعد ازاسلام اززبان‌پهلوی شمالی ولهجه‌های شمال و شرق سرچشمه گرفته و مشتق گردیده‌است وبرای اولین‌بار پس از اسلام این زبان پیدا شد و کم کم رواج پیدا کرده تعمیم یافت.

من موافق نیستم با کسانی کـه میگویند زبان دری یا فارسی بعد از اسلام‌همان زبان فارسی دربار ساسانی‌در مدائن بود واین زبان باباقیماندهٔ لشکریان یزدگرد سوم و باقیماندهٔ دربار او که بسمت شهر های شرق ایران پراکنده شدند[۱] به‌آنجا رسید، زیرا بهیچ‌وجه‌معقول بنظر نمیرسد که باقیماندهٔارتش یزدگردبتواندزبان یك سرزمین وسیع و پهناوری در شرق ایران را تغییر دهد وده‌ها شهر و آبادی و دهات که در مناطق دور وپرت در میان دره ودشت پراکنده است زبان‌خود را فراموش کرده زبان ده‌ها سرباز که بصورت آواره و بی خانمان و فراری ازترس لشکریان اسلام به آنـان پناه آورده باشند فرا گیرنـد بلکه عکس آن‌صحیح است، چه معمولاً مهمان و پناهنده‌زبان‌میزبان وپناه دهنده را فرامیگیرد.

اکنون‌علت استفاده اززبان فارسی و انگیزهٔ پیدایش آن‌در کنار

۱ـ تاریخ‌زبان فارسی، دکترخانلری.ج۲ص۲۰

زبان عربی را باید بررسی کنیم.

اگر بیشتر کتابهائی را که بزبان فارسی بعد از اسلام نوشته شده بررسی کنیم پاسخ این پرسش را دریافت خواهیم داشت. زیرا چنانکه میدانیم قدیم‌ترین کتابی که بفارسی بما رسیده رساله‌ایست بنام «رساله در فقه حنفی» ؛ کـه ابوالقـاسم محمد السمرقندی متوفـی درسال ۳۴۳ هجری آنرا نوشته است. مسلماً تاریخ نگارش این کتاب پیش از سال ۳۴۲ هجری باید باشد.

ومسلماً علت نگارش این کتاب این است که مردم میخواستند تعالیم دینی و مذهبی خود را بزبان خود بخوانند و رجوع به منابع عربی برای آنان کاری آسان نبوده است واین مرد این نیاز را برای آنان برآورده است.

سپس شاهنامه‌ای به نثر بدستور ابومنصور محمدبن عبدالرزاق پیدا شد.

گرد آوری این شاهنامه توسط وزیرش ابـو منصوری محمد المعمری انجام و درسال ۳۴۶ پایان یافت. علت پیدایش این شاهنامه اینست که ابومنصور بن عبدالرزاق خودرا منسوب به ساسانیان میدانست و او با این کار میخواست تاریخ نیاکان خودرا تدوین کند تا شاید این کار امر ولایت وامارت را برای او آسان گرداند.

پس از آن دو کتاب تاریخ طبری و تفسیر طبری است که از عربی به فارسی درسال ۳۵۲ هجری بدستور امیرالمظفر ابی‌صالح بن نوح بن نصر السامانی انجام شد. در مقدمهٔ تفسیر علت ترجمه کتاب چنین ذکر شده‌است:

«وچون تفسیر را که چهل جلد بود از بغداد آوردند وخواندن آن بزبان عربی و فهم آن بر امیر مشکل نمود فقهای ماوراءالنهر را دعوت کرد و از آنان فتوائی درجواز ترجمهٔ تفسیر قرآن خـواست و آنان به این کار فتوا دادند» .

بنابراین علت ترجمهٔ کتابها از عربی به فارسی وحتی میتوانیم بگوئیم نوشتن به زبان فارسی این انگیزه بود که عموم مردم زبان عربی را خوب نمیدانستند نه اینکه حالتی از نفرت و نـاخوشایندی از آن باشد زیرا زبان عربی زبان قرآن ودین آنان ونیز زبان علم آن روزگار بود و به همین منوال این زبان همین منزلت را حتی بعـد از اشغال ایران توسط مغول برای خودحفظ کرده بود. اما علت استفاده وانتشار زبان فارسی دردرجهٔ اول نیاز مردم درکار بـرد زبانی که عموم مردم به آن آشنابودند بود ـ مخصوصاً مردمی که در مناطـق دور دست از مراکز انتشار زبان عربی درغرب ایران ـسکونت داشتند تا بتوانندبه مسائل مذهبی و تاریخ تمدن اسلامی خودبهتر واقف باشند و ما زیاد با چنین اشاراتی درمقدمهٔ بسیاری از کتابهائی که یا ترجمه شده و یـا بفارسی تألیف شده روبرو میشویم مثلاً کتاب التفهیم لاوائل صناعة التنجیم تألیف ابوریحان بیرونی (۳۶۲- ۴۴۰) نخست به زبان عربی تألیف شد، سپس بنابه درخواست ریحانه‌بنت‌الحسین یکی از امیره‌ـ های خوارزمی آنرا بفارسی‌نیز ترجمه کرد. ونیز بهمین‌منوال کتابهای ابن سینا به فارسی، درواقع ترجمهٔ کتابهای عربی اواست که‌خودآنرا به فارسی بنا به درخواست امیرانی که نزد آنان‌بکار اشتغال ویابا آنان مکاتبه داشت، نوشته است.

هم‌چنین حجة‌الحق اباحامدالغزالی‌الطوسی کتاب «احیای‌علوم‌الدین خودرا به فارسی بنابه درخواست گروهی از مردم که زبان عـربی را خوب نمیدانستند ترجمه کرد و نام آنـرا «کیمیای سعادت» نـامید. ما به‌نمونه‌های زیادی از این موارد چه تألیف فارسی و یا ترجمه بـه فارسی باشد برخورد میکنیم کـه بهیچ‌وجه نشانه‌ای از تعصب ضـد زبان عربی ویامقاومت در برابر آن نبوده ٌبلکه تنها ناشی‌ازنیازمردمی بوده که بزبان عربی وقوف‌کامل نداشته‌اند و کتابها رابه زبان خود که باآن صحبت و گفتگو میکردندمیخواستند. زبان عربی در ایران هیچ گاه با مقاومت روبرونشد زیرا اکثر متعلمان و اهل فضل و ادب (جز موارد بسیار استثنائی) کسانی‌بودند که قرآن وحدیث وعلـوم دینی و زبان‌عربی رابدرستی‌خوانده‌بودند و اکثرأدوزبانه(ذولسانین) بوده‌اند که ارزش وغنا و اهمیت این زبانرا بخوبی درك میکرَدند. بنابـراین کوشش معدودی که میخواهند زبان عربی را در ایران بعنوان زبـان بیگانه قلمداد کنند درواقع بدور از حقیقت و نوعی از تجاوز بـه‌آن محسوب میشود و این کوشش بهیچ‌وجه به زبان‌عـربی لطمه‌ای وارد نمیسازد وآنچه راکه در این مورد بوقوع پیوسته نیز تغییـر نمیدهد، این‌واقعیت‌که زبان فارسی در تحریر تاریخ و فرهنگ اسلام سهـم برابری با زبان‌عربی بدست آورد، قابل انکار نیست.

بعلاوه تأثیر زبان عربی برزبان فارسی و دریافت هائی کـه از آن بدست‌آورد به این زبان توسعه وغنا و زیبائی ولطف مخصوصی بخشید که تنها از وجود لغات عربی ناشی میباشد. زیبائیهای ادبی وظرافتهای بیانی بی حدوحصری که نصیب این زبان‌شد نتیجهٔ‌ازدواج

آن بازبان عربی است که آنرا مهمترین زبان جهان اسلام بعد اززبان عربی گردانید و منزلت وشأن زبان فارسی، مادامیکه اسلام در ایران پایدار و پابرجا است و ادبیات اسلامی ایران بعنوان مفاخر آن بشمار میرود مقام وشأن زبان عربی در ایران تغییری نخواهد کرد و من جزاین گمان نمیکنم که تا روز قیامت وضع به همین منوال خواهد بود. برگردیم به داستان یعقوب اللیث با شعرائی که مدح اورا به زبان عربی میگفتند و او رو به دبیر خود محمدبن وصیف سجزی کرده گفت «چرا به زبانی که من میدانم سخن نمیگویند» واز آن هنگام محمدبن وصیف سجزی شعررا به فارسی سرود و دیگران نیز به راه او رفتند. با توجه به موارد یادرفته ازپیش، این داستان جزاین موردرا که یعقوب میخواسته بیش تر از شعرهائی راکه درمدحش گفته میشده بداند نیست، زیرا ما میدانیم که یعقوب مکتب رفته نبود وزبان عربی را جز اندکی که برای ادای نماز و انجام عبادت لازم بود بیشتر نمیدانست. لذا وانمود کردن اینکه او خواستار احیای زبان ملی خود بود نیز درست نمی باشد چه در این صورت میبایستی مثلاً میگفت:—

—«چرا به زبان ملی ما شعر نمیسرائید؟» ویا آنکه «چرا به زبان بیگانه سخن میگویید»؟ و این نکته که قصد یعقوب فقط درك ودریافت بیشتر از آنچه که گفته میشد نبوده صریحاً مورد بیان صاحب کتاب تاریخ سیستان قرار گرفته است که میگوید «او درس نخوانده بود و لذا شعر عربی را نمی فهمید» و هر نتیجه گیری و توجیه دیگربر این معنا نادرست و بی پایه وغیرمنطقی محسوب میشود.

علت اصلی قیام یعقوب جزرفع مظالم وستمهای طاهریان نست

به قوم خود نبود زیرا اینان انواع فشار وشکنجه‌رابر مردم واردمیکردند، مالیات سنگینی را از آنان بدون توجه بوضع سخت وسرزمین خشك و بی‌حاصل آنان وصول میکردند وچون یعقوب به امارت رسید نه تنها تنگدستان را از مالیات معاف داشت ، بلکه برای آنان کمکهای مالی نیز تعیین کرد.

هم‌چنان یعقوب نسبت به‌رعایای خود احساس مسئولیت‌میکرد ونسبت به آنان توجه خاصی داشت وشاید داستان اوبا آن‌سپاهی- که به خانهٔ آن مردضعیف دستبرد می‌زد و یعقوب تاشخصاً آن سپاهی را مجازات نکرد بر سر غذا ننشست- نمونه‌ای از احساس مسئولیت او نسبت به جان و مال وشرف وراحتی مردم باشد.

این کتاب گرچه زندگی یعقوب وسر گذشت اوراتجزیه‌وتحلیل میکند و از آن نتیجه گیری‌هائی دارد وشخصیت پیچیده و گمنام او را روشن میسازد با وجود این ازآب وهوا وطبیعت سرزمینی که یعقوب درآن نشو ونمود کرد نیزسخن میراند وتأثیر این آب وهوای‌خشك را برطبیعت مردم بیان میدارد واینکه چگونه اینان‌باسرسختی گرمای طاقت‌فرسا وشن‌های روان را که تر و خشك را نابود میسازد تحمل میکنند...

هم‌چنان‌همکارما آقای‌دکترابراهیم باستانی پاریزی کوشش فراوانی بخرج داده تاشاید بتواند در میان ویرانه‌هاو آبادیهای‌مندرس گذشته رد پای شهرهائی که جایگاه وقوع این حوادث تاریخی مبهم مورد بحث این کتاب است پیدا کند.

هم‌چنین استاد هنگامیکه نامی از فرقه ویا دسته‌ای میبرد سعی

کرده که مختصری از تاریخ آنان را یادآور شود، مثلاً نهضت خوارج وعقاید آنانرا خلاصه میکند، هنگامیکه ازعیاران نام میبرد در بارهٔ عادات و اصول زندگی و برداشتهای آنان مینویسد و نقاب از چهرهٔ این گروه برمیدارد وتوجه را به آنان جلب میکند- گروهی که تاکنون مورد توجه اهل بحث وتحقیق قرارنگرفته است.

این اشاره و توجه میتواند سرآغاز مطالعهٔ وسیعی دربارهٔ این گروه که نقشی در تاریخ و ادبیات زمانخودداشته‌اند - باشد.

من با مؤلف درحمله‌ای که به اعراب بطورعموم و بـه خلفا و عمال آنان علی‌الاخص میکند هـم رای نیستم و باآن موافقت ندارم زیرا این اعراب و خلفا بودند که فروغ اسلام رابه ایران و سایر سر- زمینهای شرق وغرب جهان حمل کردند سپس همین مشعلهای‌فروزان را بهمهٔ مسلمانان تحویل دادند و بدین‌ترتیب تمدن اسلام توسط کلیهٔ مللی که بدین اسلام گرویدند پایه‌گذاری شد و تنها منحصر بـه‌ملت عرب نماند و همهٔ مسلمانان دربنای آن سهیم گردیدند وبار سنگین آنرا بردوش گرفتند، همانطور که‌مسئولیت‌هر گونه ایرادوسرخوردگی که‌این تمدن‌دچار آن‌شودهم‌بعهده‌همهٔ‌مسلمانان‌است،زیرا اگراشتباهاتی درکار وجود داشته باشد تنها بعهدهٔ خلفا نبوده چه بعضی از این خلفا فاقد قدرت بوده و اکثر وزرا و سران لشکر و دیوانیان از غیر عرب بوده‌اند وهمین‌ها ادارهٔ اموررا بعهده داشتند وهرصغیره و کبیره‌ای با نظر آنان اعمال میشد و درمواردی خود خلفا هم آلت دست آنـان بودند وسرنوشت‌آنان در دست‌همین افراد بود.

سرزمین ایران و اغلب کشورهای اسلامی در شرق بغداد از زمان طاهریان و بعد، توسط امرا و یا سلاطینی که از خلیفه تبعیت عملی نداشتند اداره میشد و حتی بعضی ازهمین امرا وسلاطین، بغداد مقر خلافت را موردحمله قرار میدادند ـ همانطور که یعقوب در این مورد اقدام کرد و شکست خورد ـ وبویهیان اقدام کردند و پیروز شدند.

علی رغم آنچه که دربارهٔ دوران عباسیان با همهٔ نقائص وافت و خیزهای آن گفته میشود سرزمین ایران در دوران عباسیان سرحد تمدن و کمال پیشرفت را بدست آورد وبرای تأئید این نظر نگاهی به تذکره‌هاوسفرنامه‌ها بیندازیم و ببینیم که وصف شهرهای بزرك وعمران و آبادیهای فراوان و جمعیت زیاد و تجارتخانه‌هاو حمامها وقلعه‌ها و کاروانسراها را چنان زیاد بشمار میآورد که گاهی خواننده در ذکر تعداد آنها تصور به مبالغه میکند. همچنان در این دوره دانشمندان و نویسندگان و شعرائی در ایران پابظهور گذاشتند که نه‌تنها بنحواخص باعث افتخارایران‌ومسلمانان‌شدند، بلکه‌بنحواعم جهان‌انسانیت بوجود آنان افتخار میکند مانند ابن‌سینا و بیرونی ورازی وفارابی‌وفردوسی و سعدی وسایران که تعدادآنان به‌صدها تن میرسد.

شکی نیست که ایران و کلیهٔ کشورهای اسلامی‌مادامی که‌صدای الله‌اکبر از فراز گلدسته‌های آنان شنیده میشود به فرزندان‌خود ازخلفا و دانشمندان افتخار خواهد کرد. به گذشتهٔ خود افتخار خواهدداشت وکوشش خواهد کرد که این‌عظمت را مجدداً بازیابد وخودرا به قافلهٔ فعلی تمدن برساند وسرزمین خودرا مجدداً مرکز تابناك اندیشه‌وتمدن

ببیند و این‌چیزی است که اکنون پرتوهای آن در افق‌بچشم میخورد.

خداوند مـا را از خطا محفوظ دارد، و به راه خیر هـدایتمان فرماید.

دکتور فتحی الرئیس
مدرس اللغة والادب الفارسی
کلیة الاداب، جامعة قاهره

نامهٔ استاد جمال‌زاده

اینك که ترجمهٔ مقدمهٔ عـربی کتاب پایان یـافت، بی مناسبت نمی‌دانم که قسمتی از مرقومه استاد جمال‌زاده را که دربارهٔ کتاب یعقوب‌لیث نوشته‌اند - (ودر راهنمای کتاب سال بیستم صفحه ۶۷ ببعد چاپ شده است) درینجا نقل کنم.

آقای جمال‌زاده می‌نویسند: ...

«... دراین اواخر باز کتاب یعقوب‌لیث تألیف آقای باستانی-پاریزی را می‌خواندم. من بآن دوره از تاریخ ایران علاقهٔ مخصوص دارم. چنانکه میدانید هموطنان ما وقتی به‌آن دوره میرسند یك صدا از نهضت ملی صحبت می‌دارند. باید دید ودرست دید وبانظر صائب و نافذ وعاری ازشوائب ملی وطرفداری که آیا قیامهائی مانند قیام جوان صفار براستی برای احیاء ملیت وبه‌منظور وطن‌خواهی و ایراندوستی بوده است ویابیشتر طالب قدرت ونفوذ محرك بوده است. من گاهی از خود می‌پرسم که صفاریان و سامانیان هردو ایرانی بودند و کم کم هر کدام دارای اقتداری‌شده بودند، چراباهم اتحادنکردندو نکوشیدند که اشخاص ایرانی بااقتدار دیگری راهم از گوشه و کنار ایران باخود متحد سازندوباهم راه‌بیفتند و زیراب عباسیان را بزنند ودیگرهرسال برای آن‌ها آنهمه زر وسیم وتحف وهدایای گرانبها که تعلق بـآب و خاك خودشان دارد باآن همه سلام وصلوات وسپاس وستایش وتملق برای بغداد نفرستند. در کتاب پاریزی عزیز به‌قدر کافی تدقیق دراین امر به عمل نیامده‌است، من آرزودارم که‌پاریزی ازنو کتابش راموردتجدیدنظر

قرار بدهد وپس از بیان مفصل‌ودقیق وضع اجتماعی وسیاسی آن‌دوره درصفحات دور ونزدیك ایران ـ بخصوص درسیستان وخراسان وآن اقطار ـ درست بما نشان بدهدکه این جنبشهایی که مابه آسانی بدان نام نهضت ملی میدهیم چگونه جنبشهائی بوده است.

ما همینکه یك‌شاعر ایرانی برای‌یعقوب بزبان عربی‌شعرساخته بود ویعقوب بجای به‌به وآفرین قلابی باو گفت:مردك من که عربی نمی‌فهمم چرا به زبان‌خودم بامن‌سخن‌نمی گوئی؟از اعجازوطنخواهی وملت پرستی صفارزاده داد سخن میدهیم، درحالی که هرطفلی‌میداند که اگرمثلاً یك‌شاعر مکزیکی امروز برای برژنف بزبان‌سرخپوستها نطقی ایراد نماید ومترجمی حاضر نباشد برژنف طبعاً بـه او خواهد گفت مردك من که ازحرفهای توچیزی‌دستگیرم نمیشود. خودباستانی‌پاریزی که در نکته سنجی سرآمد فضلای امروزی ما بشمار مـی‌آید بهتر ازهرکسی ازعهدهٔ تحقیق درچنین موضوعی برمی‌آید.امیدوارم دوباره کتابش را صفحه‌به‌صفحه موردتجدیدنظر قرار بدهد وچاپ‌دوم آنرا طوری به‌هموطنان عرضه بداردکه مورد قبول فـرزانگان قرار بگیرد وبرای مورخین حجت باشد.

لازم است که ما ایرانیان بدانیم که در دورهٔ یعقوب‌لیث روابط ومناسبات ومعاملات بزرگان وامیران ایران بابغداد ازچه قرار بـوده است وحکام عربی که بغداد انتخاب وانتصاب می‌نمود و باطـراف و اکناف قلمرو ایران میفرستاد چگونه وظیفهٔ حکومتی خود را انجام میدادند. آیا قوای (عرب) محدودی که باخود همراه داشتندکافی بود که بامخالفت (فرضی واحتمالی) ایرانیان (که تعدادشان چندین‌برابر

آن قوای عرب بود) مقابل شوند و بر آنها غلبه بیابند. نباید فراموش کرد که در آنزمان تهیهٔ سلاح ـ شمشیر و تیر و نیزه و سپر و عمود و فلاخن ـ کار آسانی بود و هر آهنگر ایرانی ازعهدهٔ تهیهٔ آن برمی آمدو ایرانیان که در خاك خود و در شهر وقصبه ودرحقیقت درخانه ومسکن خود نبرد پنهانی می کردند راه وچاه رابمراتب بهتر از آن عدهٔ محدود عرب می‌دانستند و احیاناً اگر راه آب ونان را بروی عربها می‌بستند کافی بود که عرب را بزانو دربیاورند.

مخلص کلام آنکه یقین دارم خود باستانی‌پاریزی ـ که واقعاً اعجوبهٔ بسیار کم‌نظیری دراین دوره‌از آب درآمده است ـ خودباهمیت این مطالب آگاهی کامل دارد ومیداند که مورخ باید این نکات بسیار مهم را (که هنوز کسی گمان نمیکنم چنانکه شاید وباید حلاجی کرده باشد) روشن سازد تا برما بالاخره معلوم گردد که امر نهضت ملی از طرف آباءِ واجداد ما درمقابل هجوم عرب ازچه قرار بوده‌است.

حکمت به‌لقمان آموختن‌مضحك است ومن‌چنین ادعائی‌ندارم و منظورم تنها بیان مافی‌الضمیر است که سال هاست عقده شده است وندیده‌ام که مطمح نظر دانشمندان ومورخین خودما شده باشد.

من شخصاً معتقدم که در موقع هجوم عرب به ایران هموطنان ما بی‌غیرتی کردند وبهمان‌جهاتی که فردوسی درشاهنامه‌اززبان‌فرماندهٔ سپاه ایران پیاپی سروده است خاك ایران باآن همه شکوه و عظمت‌و سپاه عظیم ومجلل مغلوب ومنکوب گردید. اگر ایرانیها بیشتر وطن دوست بودند وعلاقهٔ بیشتری به‌آزادی و سیادت وآقائی‌خود داشتند جلوگیری ازیك مشت عرب نیم بدوی کار مشکلی نبود وامروزهم اگر

جوانان ایرانی(تعدادشان درحدود شش‌هفت‌میلیون است) واقعاً‌درس وطن خواهی خوانده باشند (در مدرسه ودر خانــواده و درمحیط) جلو گیری از دشمن‌ها هم امکان‌پذیر خواهد بود و همچنانکه روسها در مقابل فنلاندیها (وقتی دیدند غلبهٔ برآنها مستلزم قربانــی ساختن صدها هزار جوان روسی خواهد بود) سپر انداختند . اگر خـدای نخواسته ما مورد هجوم خصمانه‌ای بشویم وپنج شش‌میلیون جـوان مصمم وفداکار سینه را سپر کنند فاتح خواهیم بود. تاریخ سویسی‌ها هم می‌تواند برای ما سرمشقی باشد آنهــا ششصدسال پیش از ایـن روستائیان ساده‌ای بیش نبودند و مغلوب طمع امپراطـوری اطریش شده بودند. ولی وقتی برای استقلال وسیادت خود قد علم کردند در یکی از جنگها موقعی که می‌خواستند از جلوآمدن دشمن جلو گیری کنند ونگذارند سپاه اطریش از پلی عبور کند تا جوانان سویسی که درراه بودند فرارسند، باهمدیگر قرار گذاشتند که برای دفاع از پـل هر کدامشان بادو دست خود چندنیزه از نیزه‌های سربــازان دشمن را گرفته درشکم خود فروببرند وآن‌قدر عمل آن‌عده ازسربازان دشمن را خنثی سازند تاکمکی که درراه بود برسد و همین‌کار راکـردند و سرانجام بردشمن فائق گردیدند ــ نام این‌نبرد سام پاخ استودرتاریخ سویس نهایت اهمیت رادارد. مانند جنگ رستم است با اسفندیار با این تفاوت که یکی از آن دوواقعهٔ حقیقی وتاریخی است و دیگـری افسانه‌ای بیش نیست (هرچند هیچ افسانه‌ای خالی ازحقیقتی تاریخی نیست).

باستانی عزیز! توخود مرد بافهم وبا انصاف ونکته‌دانی هستی

وحدیث مفصل ازاین مجمل می‌خوانی. من خیلی پیرشده‌ام (من در ۱۳۰۹ هجری قمری بدنیا آمده‌ام واز این قرار اکنون‌حدود نودسال از عمرم گذشته‌است[1] ومعلوم است که رفتنی هستم و هیچ حرفی هم ندارم که رفتنی هستم. هر کسی پنج‌روزه‌نوبت اوست.)ولی‌موضوع بسیار مهمی راکه میخواهم بهموطنانم بفهمانم همین است که‌درضمن آنچه گذشت برای تو که دوست من‌هستی برقلم جاری ساختم . دلم میخواهد هموطنانمان دست از تفاخر های خام و بی‌اساس بردارند و بفهمند که بی‌مایه فطیراست. همین‌حرفهایی راکه حالا میزنیم دراواخر دورهٔ هخامنشیان و ساسانیان (از اشکانیان که بدبختانه خبری‌نداریم‌و این هم خودواقعاً عیب بزرگی‌است که‌تقریباً پنج‌قرن تاریخ‌پرماجرای ما درپس ابر های غلیظ‌فراموشی- آنهم‌فراموشی سفارشی -مجهول مانده باشد) هم میزده‌اند ونتیجه‌اش برهمه معلوم است. بااین تفاوت که تاکنون دشمنانی که برما غالب آمدند - باستثنای یونانیان که از لحاظ تمدن وفهم ودانش لااقل باما مساوی بودند - سایرین‌همه‌خیلی از ما عقب‌تر وجاهلتر وحتی گاهی واقعاً از تمدن دور بودند . لهذا ایرانیان توانستند کم کم معناً بر آنها فائق آیند و آقائی خودرا (ولوتا اندازه‌ای) ازنو به‌دست بیاورند. ولی امروز وضع دنیا دگر گون‌شده است و مردمی که چشم به‌آب وخاك ما دوخته‌اند (این افسانه نیست) از جهاتی برما غالبند ، ولو شاید از جهات عرفانی دیگری ما بر آنها تفوق داشته باشیم. از اینرو بیم آن می‌رود که‌اگر خدای‌ناخواسته،در نتیجهٔ تحولات دوران،روزی برمادست بیابند (چنانکه‌براقوام دیگری دست یافته‌اند) خدا تنها می‌داند که‌آیا باز روزی برایمان مقدور گردد

۱- این تاریخ تولد رابنده برای آقای جمال‌زاده کشف کردم! خود استاد درآن مورد تردید داشتند. (ب.پ)

بساز دراثر تحولات دوران ـ که گریبان خودمان را از چنگ آنها رها سازیم یا نه. تمام اینها مطالبی است که بر کسی مکتوم و پوشیده نیست.

من معتقدم که اگر یك نفر مورخ از سیارهٔ مریخ بزمین بیاید و بخواهد تاریخ یعقوب لیث را بنویسد و براستی اهل تحقیق و تتبع و نکته سنج باشد ممکن است کتابی بنویسد که هموطنان مارا به کلی ناراضی و مکدر و اوقات تلخ بسازد. ما خودمان عموماً وقتی صحبت از «عیاران» بمیان می آید این گروه را همطراز «شوالیه» های سابق فرنگستان می پنداریم. درصورتیکه شاید آباء و اجداد و هم‌قطارهمین کسان بودند که درعهد خودما «داش‌مشدی» و«زورخانه کار» و «قمه وغداره بند» و «چاقو کش» و «پهلوان کوچه و محله» و امثال این خوانده میشدند. من وقتی هفتادسال پیش از این در تهران بودم در محله‌ما «سیدناصرالدین» نایب‌حسن (معروف به «حسن جنی») همه‌کارهٔ کوچه و بازارچه بود و از مردم بیچاره ودکاندارها باج‌میخواست و گاهی مست می‌شد وغداره می کشید و نفس کش به مبارزه‌می‌طلبید و راه عبور مردم را قرق میکرد وحتی به ما و خانوادهٔ ما هم اذیت و آزار میرساند وپول عرق تقاضا میکرد. در محلهٔ نزدیك ما معروف به «سیدولی» پهلوان دیگری‌بود که ازحسن جنی‌پرزورتر بود ونوچه‌های متعدد داشت و حسن جنی (نایب‌حسن نوکر سیف‌الملك بود) ازاو حساب می‌برد و خوب‌به خاطردارم که وقتی یك نفر ازعلماء که نسبت به پدرم سید جمال‌الدین واعظ نظر خوبی نداشت و ازدستگاه حکومت رشوه میگرفت طلاب راتحریك کرده بود که‌شب‌درامامزاده یحیی (نزدیك ایستگاه قدیم خط آهن تهران به حضرت عبدالعظیم)

که پدرم در آنجا منبر میرفت حاضر شوند و جابجا در میان مردم بنشینند و وقتی پدرم در بالای منبر مشغول موعظه شد ایرادی براو واردسازند و بلند شوند و اورا ازمنبر پائین بکشند.

همین پهلوان محلهٔ سیدولی که وصل به محلهٔ پاچنار بود (پاچنار نزدیك همان محلهٔ سیدناصرالدین بود که حالا خیابان خیام شده است).

***

جوانان محله در امامزاده یحیی حاضر شدند (من هم خودم آن شب در آنجا بودم).

چون یاران پدرم خبررا بگوش او رسانیده بودند و می‌دانستیم که پهلوان نگهدار پدرم بود (ومادرم مخصوصاً مرا بدانجا فرستاد که زود خبرواقعه را باو برسانم) ووقتی پدرم منبر رفت (پدر در یکی از شبهای پیش گفته بود که درین اوقات که موقع حج است هزارها گوسفند در مکه قربانی می‌شوند وچون حجاج و مردم آن صفحات نمیتوانند آن همه گوشت را بخورند گوسفندهائی راکه سر می‌برند در زیر خاك می کنند و بیم آن می‌رود که تولید مرض نمایند و آیا بهتر نیست که پول این گوسفندها رادرکار خیری مثلا ایجادیتیمخانه‌ای بمصرف برسانند وهمین مسئله موجب سر و صدای بسیار شده بود.

مشهدی حیدرعلی پهلوان سیدولی از جابرخاست و به‌جوانان هوادار خود هم حکم کرد قمه‌ها را از غلاف بیرون آوردند

و بجان مخالفین افتند، و آقا را هم باسلام وصلوات از منبر پائین آورده و سوار بر جماز معروف خود که به بزرگی قاطری بود (تقریباً) کردند، و تا منزل خود مشایعت نمودند.

***

مقصود این است که عیارها بطور یقین همین نوع جوانان دلاور بوده‌اند ویعقوب هم طبعاً پهلوان نامدار شهر خود بوده است و وقتی باهم جمع میشدند کسی جلو آنهارا نمیتوانست بگیرد و میتوان احتمال داد که سربازهای آن دوره هم مانند سربازهای دورهٔ مظفرالدین شاه گرسنه و نیم برهنه و زردنبو و ترسو بودند و از آن گروه قداره‌بند سخت می‌ترسیدند و هر آدمی که قدری عرضه و جربزه‌ای داشت به آسانی می‌توانست کوس لمن‌الملکی بزند و دارای اقتدار و نفوذ و ثروت وحتی قشون سواره وپیاده بشود وراه بیفتد و جهانگیری کند. این اشخاص گمان نمی‌رود که در فکر رستاخیز ملی ودینی بودند و مثلا شب خواب میدیدند که خاك مطهر ایران باستان را که چند هزار سال افتخارات تاریخی دارد از خفت وجود بیگانگان پاك بسازند.

درهر صورت یعقوب دلیر خودمان که شاید واقعاً صاحب قدرت بسیار گردید وشخصاًهم مرد با فکر وبا تدبیر و باراده‌ای بود ببعضی فکرها افتاده‌باشد. ولی‌من‌وقتی اورا می‌بینم که باعلی‌بن‌حسین در نزدیکی شیراز می‌جنگد می گوید: «اگر فاتح شوم شیراز را غارت خواهم کرد» (صفحه ۱۶۵ از کتاب «یعقوب لیث») و میخوانیم که هر یك ازهمراهان یعقوب پس از فتح شیراز «هر کدام سیصد درهم دریافت

داشتند» (از هزار بدرهٔ زر که بدست یعقوب افتاد) یعقوب درهمان موقع در شیراز «فرمان داد تا خطبه بنام المعتز خلیفه بخواند»(صفحهٔ۱۶۵).
درهمان‌جا دشمن مغلوب خود علی بن حسین را به انواع عذاب معذب داشت. «دو بیضهٔ اورا فشردند و دو گردو را بر روی شقیقه های او فشار دادند». (صفحهٔ۱۶۶)

علی گفت «هرچه میخواستی از من گرفتی، حتی فرش زیر پای مرا» و (باز اورا عذاب دادند و زنجیری بوزن چهل رطـل بر گردنش نهادند) و باز به‌شکنجهٔ او ادامه دادند و اورا تسلیم حسن درهم نمودند و او نیز علی را تازیانه‌ها زد و عذاب داد و ناسزا گفت.»

خداوندا، هرچند من بالاخره نفهمیدم که آیا این علی پسرحسین عرب بود و یا ایرانی، ولی درهرصورت رفتار هموطن خودم یعقوب پسرلیث را درحق او نمیتوانم بپسندم و سزاوار یك آدم بزرگـوار و «عیار» نمیدانم. بخصوص وقتی که دارم (صفحهٔ ۱۶۶) می‌خوانم که پس از فتح این هموطن نامدار ما «گزارش امررا با هدایای بسیار نزد خلیفه ببغداد فرستاد». کاردیگری که یعقوب در آن‌موقع کرد این بـود که در مراجعت ازشیراز بموطن خود، چون به کرمان رسید، این علی پسرحسین بینوای واژگون‌بخت را «لباس رنگارنگ وچادروچاقچور پوشانید و اورا درشهر کرمان گردانید»(صفحه۱۶۷).

در کتاب «یعقوب‌لیث»(صفحهٔ۱۶۷) چنین میخوانیم: «ثروتی که یعقوب از خزائن‌فارس به دست آورد بیشمار بود. گفته‌اند که تنها هزارپرده (طاقهٔ اطلس) و فرش به دست آورد و هزار و چهار صد خروار ظروف زرین و سیمین همراه برد. روز پنجشنبه پنج روز

باقی از ماه رجب سنهٔ ۲۵۵ هجری بـه سیستان اندر آمد در حـالیکه پنج‌هزار اشتر وهزار استر- دون خر و رمه واسب تازی و دیگر مالها - همراه داشت». بعدها می‌بینیم وقتی باز یعقوب بقصد کرمان بدانجا لشکر کشید چون عثمان‌بن‌عفان پیشوای روحانی بزرگ سیستان وفات کرده بود یکی از اکابر روحانیان دیگر را بنام ابراهیم‌بـن‌داود بجای او برگماشت. این‌عثمان بن عفان باحتمال قوی عرب بوده‌است. ازپیشوای نهضت ملی ایران قـدری عجیب بنظر میرسد کـه در میان هموطنان مسلمان خود احدی را پیدانکرد که امور مذهبی موطن‌خود سیستان را باوبسپارد.

باز درلشکرکشی دیگر یعقوب به فارس می‌بینیم که پس‌ازآنکه فتح وظفر نصیب او گردید «هدیه‌های بسیار همراه پیک‌خود به دربار معتمد خلیفه به بغداد فرستاد وهدیه‌های بسیارهمراه کرد که ازآن‌جمله پنجاه بت‌زرین و سیمین بود»(صفحهٔ ۱۷۴) . (توضیحاً باید دانست که‌یعقوب این بت‌ها را ازکابل و ازرخد واز معابد بودائیها بدست آورده بود).

پس از آن یعقوب به منظور تسخیر بلخ بدانجا قشون‌می‌کشد. حاکم شهر شخصی بوده است بنام داودبن عباس - شاید هم ایرانی بود- که فرار میکند و یعقوب به آسانی شهر بلخ را میگیرد و بسیار مردم کشته شدند بدست سپاه او وغارت کردند (صفحهٔ۱۷۵). بلاشك این مردم هموطنان خود یعقوب‌بودند و نمیدانم یعقوب جواب‌خدا را چه خواهدداد. آیا احیاء ملیت ایران مستلزم چنین کارهائی بوده‌است

ویا مقصود اصلی تحصیل مال وثروت و کسب قدرت بوده است و بس.

یعقوب در آن‌موقع «تمام بناهائی‌راهم که داودبن‌عباس‌ماهجور (این نام خانوادگی آیا نمیرساند که‌شاید این‌شخص ایرانی‌بوده‌است) ساخته بود ویران کردونوشاد بلخ‌را هم ازمیان‌برد»(صفحهٔ۱۷۶).

باید قبول کرد که جوان سیستانی مسلمان شیر پاك خورده بوده است و ویران ساختن بناهائی راکه بوی کفر میداده است(مانندهمین نوشاد که بتکدهٔ معروفی بوده است و هنوز هم دو بت سنگی بنام «سرخ‌بت» و «خنك‌بت» که ازعجایب عالم‌است در آنجا باقی مانده است ولابد چون خراب کردن آن‌ها کار آسانی نبوده است هموطن دلاور ماازمعدوم ساختن آنها صرف نظر کرده است و لابد اگر از طلا ونقره بود تاازمیان برنمیداشت منصرف‌نمی‌شد)ثواب می‌دانسته است.

یعقوب‌چنانکه پنداری مزهٔ شیراز زیردندانش باقی مانده بود، بار دومین بدان دیارلشکر کشید. بطوریکه شرح و تفصیل آن‌در کتاب «یعقوب‌لیث» آمده است (صفحات ۲۳۳ ببعد) یك‌نفرعرب‌بنام محمد ابن واصل که ازطرف‌بغداد به حکومت فارس منصوب گردیده بودبر خلیفه طغیان کرده‌بود. یعقوب فراموش کرد که زهرطرف که‌شود کشته سود اسلام است برای قلع‌وقمع او راه شیراز راپیش گرفت(درشوال ۲۶۱ هجری) و به سفیری که ازطرف محمدپسر واصل نزد او آمده بود پیغام داد که «اینجا آمده‌ام تا محمد واصل را یقین شود که من از بهر دوستی وموافقت او کرده‌ام تادل با من یکی کند» (صفحهٔ ۲۳۶)

و ای کاش واقعاً با محمد ساخته بود و باهم دست‌به‌دست داده‌زحمت بغداد را از سر ایران کم می کردند. ولی اینها حرف بود و کار بزدو خورد کشید و محمد مغلوب و اسیر گردید و «یعقوب دستور داد تا محمد را شکنجه کنند»(صفحهٔ ۲۴۱) و «اورا با یکپا واژگون آویزان کردند»(صفحهٔ ۲۴۲) و بر گنجینهٔ او دست یافتند و چنانکه در کتاب (صفحهٔ۲۴۳) میخوانیم:

«... پس از گشودن در انبارها و کندوها آنقدر خواسته و پول از آنجا بیرون آوردند که شماره نداشت. سی روز، هر روز پانصد استر و پانصد اشتر از بامداد تا شبانگاه از آنجا همی درهم و دینار و فرش و دیبا و سلاح قیمتی و ظروف سیمین وزرین بر گرفتندبه غیر از آنچه برجاماند...» (صفحهٔ۲۴۲)[1]

باز در همان کتاب آمده است که: «بهای آنچه یعقوب از آنجا آورد. بیش ازچهل هزاردرهم بود»

در کتاب مقدار این مبلغ «چهارمیلیون» معین شده است ولی گویا چهل میلیون صحیح‌تر باشد.

حالاما باید از خودمان بپرسیم که این محمد پسر واصل‌اینهمه زروسیم و اشیاء پربها را از کجاآورده بود. بطور یقین‌ازبغدادوکوفه و بصره باخود همراه نیاورده بود. بلکه همه راازمردم بی یار و یاور

۱ــ برای مؤلف، تنها این‌خوشوقتی‌باقی می‌ماند که همه مواردی را که استاد جمال‌زاده برسبیل انتقاد نقل کرده‌اند، از کتاب مؤلف باصفحه و سطر اسناد ــ نقل کرده‌اند. یعنی چنان مینماید که آنقدرها هم نگارنده‌بانظر استاد تباین نداشته‌ام. (ب.پ)

فارس وبخصوص شیراز که برادران‌وطنی یعقوب بودند بزور وزجر وعذاب وشکنجه بدست آورده بود و آیا حق یعقوب سیستانی نبود که لااقل قسمتی از آنرا به برادران فارسی خود پس می‌داد؟ به چه منظور همه رابرپشت شتر واستر حمل‌به سیستان کرد؟

ما قبول داریم که طاهریان ظالم ومتعدی وعیاش و بی‌عرضه از آب درآمده بودند و ائتلاف باآنها برضد خلافت فایده‌ای نداشت. ولی مگر سامانیان هم‌مانند آنها بودند و آیاسیاست‌مقتضی‌نمیدانست که یعقوب با آنها همدست شود و کلك خلافت را از سر ایرانیـان بیچاره و بی‌حامی وبی‌پناه بکند. چرا نکردند؟ برای‌اینکه کسی بفکر ایران و ایرانی نبود. شاید هم هرکسی‌میخواست کیسهٔ خود راپرکند و برقدرت وحوزهٔ اختیارات خود بیفزاید و باسم‌مالیات‌وخراج(ونیز باج وغنیمت) خزاین خودرا پرکند.

گفتنی بسیار است. دلم می‌خواهد تازنده هستم‌ازمیان‌خودمان یکنفرپیدا شودکه درضمن تاریخ نهضتهای ملی ایران این‌قبیل‌مطالب را درست‌از روی فهم‌وشعور وحقیقت گوئی حلاجـی کند. آن‌کس بعقیدهٔ قاصر من جز باستانی پاریزی کسی دیگر نمیتواند باشد...

(پایان نامه استاد جمال‌زاده)

اشاره

برای آنکه بتوان کشوری را دوست داشت و به‌آبادی واعتلای آن کوشید، باید نخست آن‌را شناخت؛ واین مجموعه بمنظور آن ایجادشده است که ایران را به ساکنان خود، خاصه‌جوانان، بهتر بشناساند.

درکشورهائی که فرهنگی پیشرفته دارند، کتابهای گوناگون در بارهٔ هرموضوع تألیف گردیده و در دسترس همگان گذارده‌شده تا مردم ازپیروجوان ودانشور وکم‌سواد بتوانند، با جمیع امور وشئون سرزمین خویش آشناگردند.

درایران، چنین کتابهائی، خاصه برای آنکه نیازمندی جوانان را برآورد، وهمسنگ با تمدن‌وفرهنگ پهناورکشورما باشد، بسیارنادر بوده است. جوانان، بی‌شك، عطشی برای شناختن گذشته و حال سرزمین خویش دارند ولی یافتن کتاب مناسب آسان نیست؛ ازاین‌رو درنزداکثرآنان نوعی گسیختگی با فرهنگ وگذشتهٔ ایران دیده می‌شود.

این مجموعه کوشیده است تا نخستین قدم را بردارد ، و نسل کنونی رادرشناسائی تاریخ وتمدن وفرهنگ و هنر و منابع کشورخویش، تا اندازه‌ای کمك کند.

همچنین سعی برآن‌است که موضوع‌های متنوع‌وگوناگونی دراین‌مجموعه جای‌گیرد وکتابها باروش دقیق کتاب نویسی وبیانی روشن وطرزی با روح و دلپسند پرداخته گردد، تادر عین محفوظ ماندن ارزش علمی و تحقیقی مطالب، خواندن‌آنها نیزخوشایند باشد.

کسانی‌که تألیف‌کتابها را برعهده‌گرفته‌اند، همگی دررشتهٔ کار خویش دارای بصیرت وآزادگی هستند وانگیزهٔ اصلی‌آنان در این تألیف‌ها،عشق به‌این آب‌وخاك وخدمت به معرفت بوده است وباید ازیکایك‌آنان سپاسگزار بود.

فرهنگ ایران باید درطریقی پیش‌رود که پلی بین‌گذشته وحال ببندد و تفاهم‌وپیوستگی بیشتری بین‌این‌سرزمین‌وساکنان آن‌پدیدآورد؛ اگرمجموعهٔ‌حاضر بتواند به پیشروی این مقصودکمکی بکند ازکارخود خشنود خواهد بود.

م. ع. اسلامی ندوشن

دی‌ماه ۱۳۴۴

مقدمه

یکی از شخصیت‌های مورد علاقهٔ هر جوان ایرانی ـ وحتی کودک برنا و پیر سالخورد ایرانی ـ یعقوب لیث صفاری است که یکی از بزرگترین پایه‌گذاران استقلال ایران ونمونهٔ یك مدافع بزرگ ملی و نشانهٔ فداکاری وازخودگذشتگی ورشادت وشجاعت است. تنظیم شرح احوال و مدافعات و مبارزات این سردار سلحشور و باتدبیر ایرانی، به عهدهٔ قلم این ناتوان گذارده شد و من اکنون خوشوقت و سپاسگزارم که درحدود امکان، این شرح حال ـ بصورتی که اگر مترسلان را بلاغت نیفزاید لااقل متکلمان را بکار آید ـ تنظیم گردیده و بهمت مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین وآقای رمضانی مدیر کتابخانهٔ ابن‌سینا صورت طبع بخود گرفته است.

در تنظیم این شرح حال کوشش شده است که تمام حوادث زندگی یعقوب لیث منطبق با وقایع صحیح تاریخی باشد وذره‌ای از امانت در نقل حوادث تاریخی خودداری نشده است و درین مورد تا آن حد وسواس بکار برده شده که گاهی برخلاف نظرهیئت مقابلهٔ مجموعهٔ کتابهای جوانان، عین عبارات کتب تاریخی نقل گردیده و بساکه این عبارات با انشاء امروزی هماهنگ نباشد، اما بهر حال من درین مورد اصرار داشتم ، زیرا هدف من این بود تا خوانندگان گرامی بدانند که درین شرح احوال قصه‌پردازی وتفسیر به‌رأی ابداًوجود ندارد، وآنچه‌گفته شده‌صددرصد منطبق با روایات تاریخی ومنابع اصیل ومعتبر بوده‌است. من اطمینان داشتم که خوانندگان این کتابها بیشتردانشجویان وجوانان‌دانش‌پژوه کشورهستند وطبعاً مایلند که یعقوب را چنانکه بوده است بشناسند وبهمین سبب

همه‌جا با تاریخ همراه بوده‌ام. منتهی برای آنکه نقل اسامی منابع درصفحات کتاب موجب‌تشویش خاطرخواننده‌نشود، با شماره‌گذاری خاص، اسنادهرمقوله را به‌پایان فصل رجوع داده‌ام.

کوشش کرده‌ام که‌بیشترمنابع‌ومآخذ فارسی وعربی راکه‌در مورد یعقوب مطالبی داشته‌اند ببینم وازروایات آنان استفاده کنم، و اگر گاهی روایتی ضد و نقیض نیز وجود داشته ، بـا توضیحی مختصر از آن چشم نپوشیدم و بهرحال مجموعه‌ای فراهم آمده است که زندگـانی این جوان شیرمرد عیار رویگرزادهٔ سیستانی راـ که ازخاك برآمد وبرکاخ نشست‌ـ تا حدودی روشن می‌سازد.

باستانی پاریزی- دی‌ماه ۱۳۴۴

فصل اول

«من این پادشاهی‌وگنج وخواسته از سرعیاری و شیرمردی به‌دست‌آورده‌ام، نه ازمیراث پدریافته‌ام.»
ازسخنان یعقوب، به‌نقل ازسیاستنامهٔ خواجه‌نظام‌الملک

قیام عیاران

سال۲۳۹ هجری [۸۵۴م] ازسالهای طوفان زای تاریخ سیستان محسوب می‌شود. مدتها بودکه هرروز خبرهای نامساعدی از «بُسْتْ» به سیستان می‌رسید. «ابراهیمِ قوسی» فرمانروای سیستان در ابتدا به‌این خبرها وقعی نمی‌نهاد، تا اینکه روزی قاصدی تندرو به کاخ ابراهیم‌آمد وخبردادکه مردم بُست با مردی به‌نام «عَشّان‌بن‌نصر»* همراهی وبیعت کرده‌اند و اورا به‌پیشوایی خود برگزیده‌اند و سراسر شهر به طغیان برخاسته است.

ابراهیم دریافت‌که خاموش‌کردن آتش این‌فتنه را باید برعهدهٔ یکی از نزدیکترین مردان خود بنهد؛ بنابراین پسرش احمد را خواست واورا به‌سرکردگی سپاهی روانهٔ بست‌کردتا دررفع فتنهٔ‌عشان

* در بعضی کتب این نام به صورت «غسان» ثبت شده است، ونام پدر اورا «نضر» هم نوشته‌اند. نضر به معنی شادابی وطراوت است.

بکوشد. احمد به‌بست رسید وموفق به‌پراکندن شورشیان شد؛ دسته‌ای ازمردم راکه شریك درتوطئه‌های ضد حکومتی بودند دستگیر کرد و عشان که به‌قول صاحب «تاریخ سیستان: مردی بزرگ بود واصیل واز سیستان بود»[1] اسیرشد وسر اورا به‌سیستان فرستادند.

مردم به طرفداری از عشان دست به تظاهراتی زدند. احمد جریان را به‌پدر گزارش کرد و ابراهیم قوسی فرمود « تا سرعشان را بر دار کردند» به‌این طریق می‌خواست رُعب و وحشتی‌در دل مخالفین افکند وپایان شورش سرکوفته را اعلام دارد.

صبح که مردم از خواب برخاستند وسرِ پیشوای خودرا بردار دیدند بیش از پیش به هیجان درآمدند. میدان بزرگ شهر و بازارها مملو از جمعیت شد. مأمورین هرچه خواستند از اجتماع آنان جلوگیری کنند توفیق نیافتند و مردم دسته جمعی به‌طرف دار رفتند وبرای اینکه انزجار خود را نسبت به این عمل نشان دهند ـ بدون واهمه ازعواقب ومخاطراتی که ممکن بود ازطرف حاکم برای آنان پیش‌آید ـ با احترام تمام‌آن سررا برگرفتند و به‌گور کردند و هیچ‌کس ازمأمورین دولتی هم جرأت نکرد ازآنان جلوگیرد.

شهریکپارچه شورش بود، مردم به طرف خانهٔ «احمد قولی» که یکی ازرهبران عصیان بود روی بردند وبا اوبیعت‌کردند وآمادگی خود را برای مبارزات بعدی اعلام داشتند. فرقه‌های مختلف مذهبی و سیاسی شهر نیز با اینان به همکاری پرداختند و طولی نکشید که «عیاران و مردان مرد بسیار براو جمع شدند ـ چه از بست و چه از سیستان»[2] وهمه برضد ابراهیم قوسی متفق گشتند.

ابراهیم برای اینکه اوضاع را آرامتر سازد پسر سختگیر خود احمد را از بست فراخواند وحاکمی نرمتر به‌نام «یحیی‌بن عَمْرو» که مردی محترم بود به‌آن صوب فرستاد و«او مردمان را بنواخت، و بدو آرام گرفتند.»[۳]

ولی دوران این‌آرامش کوتاه بود واصولاً یحیی‌بن عمرو هم با اینکه‌حاکم برگزیدهٔ ابراهیم بود، نمی‌توانست تمام تمایلات ونظرهای ابراهیم را برآورده کند؛ زیرا ابراهیم مایل بود که یحیی‌کلیهٔ دسته‌های مخالف را از میان ببرد و یحیی میل داشت با مردم مدارا کند. ابراهیم پس از مدتی‌که اوضاع آرام شد، یحیی را معزول کـرد وپسر خویش احمد را ازنوبه آنجـا فـرستاد و او مـردی به‌نام « بَشّاربن‌سلیمان» را اختیار داد تا شهررا درتسلط خود گیرد و او برمردم‌بسیار ظلم‌کرد. احمد قولی رهبر طغیان درین روزها مجبور به فرار شده بود ومردم که به‌دنبال رهبری برای استفاده ازکوششهای خود می‌گشتند، « صالح‌بن‌نصر » بـرادر عشانِ‌شهید را به پیشوایی بـرگزیدند و همهٔ دسته‌های سیاسی شهر به‌اوکمك‌کردند و «مردم بسیار بااو جمع شد ـ ازسیستان وبُست ـ ویعقوب‌بن‌لیث وعیّاران سیستان اورا قوّت‌کردند.»[۴] درنخستین جنگی که با بشار روی داد، بشار کشته شد وبست یکباره به‌دست صالح‌بن‌نصر افتاد و صالح، مقـام سرهنگی بست را به یعقوب سپرد.[۵]

قیام بست برضد حاکم دست‌نشاندهٔ خراسان البته کاری شگرف بود، ولی‌مسلم بودکه‌این‌کار زمانی نتیجه می‌دهدکه شهر«زَرَنج»پایتخت سیستان نیز ـ که این روزها مطلقاً به نام سیستان خوانده می‌شد ـ

به‌دست قیام‌کنندگان افتد. علاوه بر این هنوز دراطراف بست وشهرهای نزدیك به‌آن نیزهمه‌کار برای‌صالح آماده ومهیا نبود وبودند فرقه‌هایی کــه خیال مخالفت داشتند. ابراهیم قوسی نیز مسلماً خود را برای سرکوبی صالح آماده می‌ساخت وبه‌هرحال آیندهٔ این اقدام تهورآمیز برهیچ‌کس روشن نبود.

خارجی در برابر عیار

اولین مقاومتی‌که دربرابر صالح به‌عمل آمد ازطرف اهالی‌شهر «کَش» ـ شهری در کنار رود هیرمند[۶] ـ بود وآن این بودکه خوارج مقیم «کش» به‌رهبری «عـمّار» که اصلاً جزو گروه خوارج بود سربه‌طغیان برداشتند. صالح سه‌تن ازعیاران یعنی «کثیربن‌رقاد»[۷] و«یعقوب لیث و «دُرَیـْم‌بن نصر» (درهم‌بن نصر)[۸] رابرای مقابله باعمار به«کش» فرستاد وعمار شکست خورد وفرارکرد. اما درهمین زمان خطربزرگ ازطرف غرب یعنی ازجانب ابراهیم حاکم سیستان متوجه بست شد.

ابراهیم‌حاکم، پسر دیگر خود محمد را به‌جنگ صالح‌بن نصر به‌بست فرستاد (۲۳۹ هجری=۸۵۳ میلادی) ودر حدود «زمین داور» جنگی سخت درگرفت‌که صالح شکست خورد و اطرافیانش پـراکنده شدند و صالح به‌کش فرارکرد ومدتی درآنجا بود تا توانست سپاهـی جمع‌کند و دوباره متوجه بست‌شود. وقتی به حدود قریهٔ «ماهیاباد» رسید، محمد پسر ابراهیم قوسی مجدداً سپاهیانی به مقابلهٔ او فرستاد ولی سپاهیانش شکست خوردند و به طرف قلعهٔ بست باز گشتند و در قلعه حصار گرفتند.

صالح که متوجه شد امکان تسخیر قلعه برای او فراهـم نیست، از بست منصرف شده به‌نواحی اطراف رفت و سپاه خود را تقویت نمودو ناگهانی برخلاف انتظارعنان عزیمت را متوجه سیستان کرد وسپاهیانی به‌حدود پایتخت آورد. ابراهیم قوسی که خود درسیستان بود به‌مقابله پرداخت ودر نزدیك یکی از دروازه‌های شهر جنگـی سخت روی داد. ابراهیم که خود سرداری سپاه راداشت به‌داخل شهر بازگشت، ولی داخل شهر نیز آرام نبود ومردم هیچ‌گونه کمکی به‌حاکم نکـردند وابراهیم نتوانست دروازه‌های شهر را حفاظت کند.

مهمانان ناخواندهٔ سفرهٔ حاکم

درپشت دروازه‌های شهر، صالح‌بن نصر ویعقوب لیث و دو برادر یعقوب یعنی «عَمْرو» و«علی» با«دِرَم (درهم) بن نصر»* و«حامدِ سر ناوك» جلسه‌ای ترتیب دادند وتعبیه‌ای ریختند که شبانه با جمعی از عیاران به‌شهرداخل شوند. عده‌ای ازعیاران که درکمنداندازیو شبروی متهور بودند، شبانه با وسایلی خود را به‌شهر داخل کردند؛ بدین معنی کـه «چون سپاهیان ابـراهیم قوسی به شارستان اندر شدند و دروازه‌ها را بستند، حامد سر ناوك و عیاران فـرودآمدند و به باره بَرشُدند وبه بام سرای «ابن‌مالك» برشدند واز در سرای اوبیرون شدند و در شارستان بازکردند و چندین مردم آنجا بکشتند... و ابراهیم را ازین هیچ‌خبر نبود!»[۹]

صبح روزبعدکه عیاران شهرسیستان و دوستان صالح ازین‌توفیق

* بناکتی «ابراهیم بن‌نصر» نوشته که مسلماً اشتباه است.

خبر یافتند، سلاح پوشیدند و به‌حضور او رفتند. درواقع شبانه «کودتایی» به‌نفع صالح انجام شده بود.

ابراهیم قوسی که خود را درین ماجرا شکست خورده یافت، جمعی ازروحانیون ومشایخ را نزد عیاران و یاران صالح فرستادتااطلاع حاصل کندکه مقصودشان ازین کارها چیست و به‌قول صاحب تاریخ سیستان «اینجا به‌چه شغل آمده‌اند؟»

صالح ظاهراً برای اغفال حاکم گفت: من قصدی برای تضعیف حاکم ویا مخالفت با حکومت نداشته‌ام، بلکه آمده‌ام تا با خوارج نبرد کنم و انتقام بگیرم؛ زیرا این خوارج بودندکه برادرم عشان را به‌قتل رساندند. مشایخ بازگشتند، ولی معلوم بود که وارد شدن ناگهانی صالح وعیاران به‌شهر و اشغال مراکزحساس، عواقبی غیراز جنگ با خوارج دارد؛ ساعتی‌چند نگذشت‌که به‌ابراهیم پیغام داده شدکه باید ازشهرخارج شود وچون ابراهیم موافقت نکرد، صالح و یارانش سلاح پوشیده ازراه خندق شهر که آن روزها خشک و بی‌آب بود، به‌طرف‌برج وباروهای کاخ راه افتادند وحامد وسایرعیاران باره را اشغال‌کردند و از بام یکی‌ازخانه‌ها خود را به‌ارگ رسانیدند و دروازهٔ ارگ راگشودند و یاران صالح به‌ارگ فرودآمدند و«بسیار مردم اندر یك ساعت ازآن ابراهیم قوسی بکشتند.»[10]

ابراهیم بلافاصله براسب نشست وازیکی از دروازه‌های شهرکه به«دروازهٔ فارس» معروف بود، فرارکرد و صالح به دارالاماره (مرکز حکومتی شهر، ارگ شهر) داخل شد چنانکه آن روز مقارن ظهر، عیاران ویعقوب وصالح، ازغذایی‌که برای ابراهیم قوسی پخته شده‌بود

ناهارخوردند! « و این روز پنجشنبه بود ۹ روزباقی از ذی‌الحجهٔ سال ۲۳۹هجری=مه ۸۵۴ میلادی.»[۱۱]

حواشی فصل اول

۱تا۴ ـ تاریخ سیستان، ص ۱۹۱

۵ـ زین‌الاخبار گردیزی، ص ۶

۶ـ حدودالعالم

۷ـ اسامی عربی به صورت کثیر بافتح کاف و کثیر با ضم کاف وفتح ث وکسر یای‌مشدد فراوان است و ضبط صحیح این‌نام معلوم نشد.

۸ـ این‌ضبط‌طبق نوشتهٔ معجم‌البلدان است، اما درسایر کتب تواریخ «درهم بن‌نصر» آمده‌است، دربارهٔ آن درمتن توضیح داده‌شده.

۹تا۱۱ـ تاریخ سیستان، ص ۱۹۶

فصل دوم

بهره‌برداری از قیام

گفتیم‌که صالح مرکزسیستان را به‌دست‌آورد و بلافاصله برای تحکیم وضع خود وسروسامان دادن به‌وضع آشفتهٔ شهر، نخست دستور داد تا «خزانهٔ ابراهیم را برگیرند» وقسمتی ازین ثروت مصادره شده را بین سپاهیان تقسیم کرد. سپس فرمان داد «زندانها را بشکنند»؛[1] گشودن در زندانها برای آن بود که کلیهٔ مخالفین حکومت یعنی زندانیان که احتمالاً زندانیان سیاسی یعنی مخالفین دولت و شاید عیاران بودندآزاد شوند.

آن‌شب شهرسیستان آشفته بود وخواب به‌چشم مردم نیامد.درین گیرودارگروهی‌ازمردم عامه و الواط شهردست به‌غارت‌گشودندوبرخی ازمخالفان نیز دست به‌تحریکاتی زدند، چون صالح مسلط بر اوضاع نبود، بدان فکرافتادکه «آن شب ازشهربگریزد از آنچه ازمردم عام این شهردید»[2] اما یاران، اورا ازین‌کار برحذر داشتند و صلاح در آن

دیدندکه او با روحانی بزرگ شهر یعنی «عثمان بن عفّان» ملاقات و مشورت کند.

عثمان به‌اوگفت: «که این نبایست کرد»[۳]، صالح جواب داد: من برای خونخواهی قتل برادرم عشان که به‌دست خوارج کشته شد بدین کارها دست زده‌ام وگمان می‌کردم که «تومرا اندرین یاری کنی»؛[۴] عثمان حرفی نزد و این سکوت روحانی متنفذ شهر دلیل بر رضای او بود. بالنتیجه صالح نیز ازشهرخارج نشد و روز بعد برای اینکه قدرت لشکریان خود را به‌چشم عامه بکشد وزهرچشمی ازمردم فضول بگیرد ازسپاهیان خودکه «چهارهزارمرد بودند سواروپیاده»[۵] سان دید. و این کاربدین منظور بودکه عبور سربازان مسلح و سواران در کوچه‌ها و میدانها رعبی دردل مردم ایجاد کند.

دراین وقت ابراهیم قوسی ـ که ازشهرفرارکرده نزد عمّارخارجی رفته وبا خوارج ائتلاف کرده بود ـ متوجه آشفتگی شهرشد وفرصت را مناسب دانست وناگهان خود را به‌سیستان رسانید وطولی نکشیدکه در افواه مردم شایع شدکه ابراهیم با عمار وخوارج به دروازه‌های شهر نزدیك شده‌اند.

صالح ابتدا یعقوب لیث را با عده‌ای ازسپاهیان به‌طرف دروازهٔ «اکار» فرستاد تا مهمترین دروازهٔ شهررا حفاظت کنند. شهرسیستان در آن وقت «شهری با حصاربود وپیرامن اوخندق، و اورا پنج دروازه بود ازآهن، وباره‌ای داشت که آنرا نیزسیزده دروازه‌بود»[۶]. حفاظت دروازه‌های دیگررا نیزسایرسرداران به‌عهده گرفتند؛ ـ حامد سرناوك را به‌دروازهٔ «میتا» فرستاد و عقیل بن اشعث را مأمور دروازهٔ «کرکوی» کرد ـ همهٔ

این سرداران پرچمهای سیاه داشتند وپرچم خوارج که با ابراهیم‌قوسی همراه بودند سفید رنگ بود.

آخرالامر جنگی سخت درگرفت و«بسیارمرد ازهردوگروه‌کشته شدند»[۷]، ولی درپایان روزعمار وابراهیم‌قوسی شکست‌خورده بازگشتند وازآن روزبه‌بعد دیگرجان نگرفتند وکارصالح قوی‌گشت.

ابراهیم قوسی حاکم معزول چاره درآن دید که جریان را به «طاهربن عبدالله» حاکم خراسان به خراسان بنویسد، چه حکومت سیستان در آن زمان جزء حکومت طاهریان بود. بدین سبب نامه‌ای نوشت وبه وسیلهٔ پیك سوار تندرو به خراسان فرستاد وازطاهر سپاهی برای مقابله در برابر انقلابیون خواست؛ درین احوال عده‌ای از خوارج که در اطراف پراکنده بودند آبادیهای حوالی شهر را به باد غارت دادند وشهر درمحاصرهٔ اقتصادی خوارج قرار گرفت و « نه‌کسی بیرون توانست شد ونه درون توانست آمد،[۸] و پشت‌سر آن نیروهای کمکی طاهربن عبدالله نیز ازخراسان رسیدند وکار محاصره‌شدگان به سختی انجامید.

یعقوب چاره را درین دید که زودتر جنگ را شروع‌کند شاید بتواند حلقهٔ محاصره را بشکند، بدین جهت ابتدا به خوارج تاخت و روز و شب جنگهای پراکنده در اطراف شهر صورت می‌گرفت ولی نتیجهٔ قطعی نمی‌داد.

ابراهیم‌قوسی که موقع را برای‌خود موافق‌می‌یافت فوری‌قاصدی به‌وسیلهٔ جمّازه به‌بست‌فرستادکه اورا سپاه فرستند*.

* جمازه به‌نوعی شتر تندرو گفته می‌شود که می‌توان آن‌را «سلطان صحرا» ←

به هرحال، محمد پسر ابراهیم قوسی از بست و « زمین داور » فوراً سپاهی جمع آورد و به سرداری مردی که به‌نام «خواشی» خوانده شده‌است ـ وظاهراً ازاهل‌خواش(خاش) قدیم در افغانستان امروزی بوده است ـ آنان را به‌سیستان فرستاد؛ ولی این سردار سپاه، چون وضع حریف‌را مساعدتر دید باسیصدتن ازیارانش به‌صالح پیوست وبقیهٔ‌سپاه بازگشت. محمد پسر ابراهیم، خود نیز که با سپاهی شبانه به طرف سیستان حرکت‌کرده بود، راه را گم کرد وصبح که به‌نزدیك شهررسید سپاهیان یعقوب‌ازحرکت اوآگاهی‌یافته‌بودند ویعقوب وحامد سرناوك دربیرون یکی‌از دروازه‌ها به‌مقابلهٔ‌اوشتافتند وجنگی‌درگرفت و« بسیار مردم کشته‌شدازهردوگروه»، تااینکه محمدبن ابراهیم شکست خورده فرار کرد ونزد پدرش که دریکی ازدهات سیستان بود بازگشت.

درین وقت صالح‌که تاآن لحظه با وابستگان حکومت مماشات داشت، دستورداد خانهٔ محمدبن‌ابراهیم‌ـ حاکم ـ وبستگان ونزدیکانش را غارت کنند.

← نامید. این حیوان نجیب وقانع در شنزارها وکویرهای بی آب و علف با پاهای بلند خود باسرعتی اعجاب‌آور سوار خود را به‌مقصد می‌رساند. تندروی وسرعت این حیوان‌تا به حدی است که حتی امروز هم در صحراهای سیستان و بلوچستان و رودباورنرماشیر، نظامیان ازین وسیله استفاده می‌کنند. این حیوان پرطاقت وتندرو، درعین‌حال تا مدتی‌آب وغذایی‌هم نمی‌خواهدو به‌قول معروف «خار می‌خورد وبار می‌برد». حتی در لشکرکشی اسکندر نیزهمین شتران به‌اوکمك کرده‌بودند، چه راهی را که از سیستان تا همدان در سی یا چهل روز می‌بایستی پیمود در یازده روز درمی‌نوردیدند. (فرهنگ ایران باستان، ص ۲۷۰)، درکتب‌تاریخی دسته‌های شترسوار جنگی را به‌نام مُجَمِّز خوانده‌اند.

بستی یاسیستانی

درین‌جا یك‌حادثهٔ جالب پیش آمد که البته قابل پیش بینی هم بود واز نظر تجزیه وتحلیل تاریخی نیز می‌توان علل پیدایش آن را توجیه‌کرد.

گفتیم که صالح‌بن‌نصر ازاهـل بست بود وطبعاً زرنجی شناخته نمی‌شد، درواقع «صالح‌را اصل ازسیستان بود اما به‌بست بزرگ شده بود»[۹] بنابراین هرکس‌که سودایی درسرداشت این روحیه را در مردم سیستان می‌توانست تقویت کندکه: مردی از اهل بست برشهر آنان مسلط شده‌است وسیستانیها مغلوب بستیها شده‌اند. ازطرفی‌گفتیم شهر بست ازسالها سال‌شهری ناآرام بود و همیشه با پایتخت یعنی سیستان (= زرنج) سرمخالفت وطغیان داشت واین‌مسئله روشن‌بود که مردم سیستان اصولاً مردم بست‌را مردمی ناراحت وآشوب طلب تصورکنند.

علاوه براین صالح مردی پول دوست ومادی بود وازهمان ساعت اول کار خود شروع به‌ضبط دفائن وخزائن وگرفتن اموال مردم کرد و کاررا بدانجا کشانید که رسماً «دست به‌غارت بگشاد وهمهٔ اموال‌که‌به‌غارت می‌گرفت خود به‌کار می‌برد.»[۱۰]

سوم آنکه کار صالح به‌کمك یعقوب وبرادرانش عمرو وعلی و همچنین «ازهربن یحیی» پسرعم یعقوب ـ که مردی‌شجاع‌بود ـ قوت گرفته بود وهمهٔ‌عیاران نیز بااینان بودند. بنابراین معلوم بودکه صالح می‌بایست قبل‌از هرچیز تکلیف این همکاران‌قویدست ونیرومندخودرا تعیین کند.

آن روز که صالح دستور غارت خانهٔ محمدبن ابراهیم قوسی را

داد، یعقوب‌لیث وحامد سرناوك همکارش و سایرعیاران توطئه‌ای کردند وباهم گفتند: «حرب ما همی کنیم، وشهر آنجاست. وما، دین‌را تقویت می‌کنیم؛ اوکه باشدکه تا اکنون دوبار هزار هزار درم [دومیلیون درم، هردرم کمی بیش‌از نیم مثقال یعنی ۲٫۹۷ گرم نقره وزن داشت][۱۱] از غارت سیستان بدورسید! واکنون بازغارت خواهدکرد؟ وبست‌را و اورا چه‌خطر (= اهمیت) باشد ؟... بی حمیتی باشد اگر وی این مالهارا ازاینجا ببَرد.»[۱۲]

این شعارکه جنبهٔ ملی آن سخت قوی بود در روحیهٔ مردم مستعد سیستان وخصوصاً جوانان عیار وشبگردان وفادار وشجاع که تازه مزهٔ گشودن دروازه های شهررا چشیده بودند و اولین آرزوی وطنی آنان جامهٔ عمل به‌خود پوشیده‌بود، سخت مؤثرافتاد. همهٔ عیاران‌حرف یعقوب‌را پذیرفتند. ازین‌لحظه، یعقوب ، شخصیت بارز ملی خودرا در بین همگنان ظاهر کرد. این‌یعقوب که‌بود وازکجابود؟ اکنون‌خواهیم دید...

حواشی فصل دوم

۱ تا ۵ ــ تاریخ سیستان، ص ۹۷

۶ــ حدودالعالم، ص ۱۰۲

۷و۸ــ تاریخ‌سیستان، ص ۱۹۷

۹ و ۱۰ ــ تاریخ سیستان، ص ۱۹۸

۱۱ــ تاریخ خاندان طاهری، ص ۳۳۰

۱۲ــ تاریخ سیستان، ص ۱۹۸

فصل سوم

مردمان را به چشم روز نگر — وزخیال پریر و دی بگـذر
چندگویـی فلان چنانش مام — چند گویی فلان چنینش پدر
سنگ بوده‌است در ازل الماس — قطره بوده‌است درصدف گوهر
کهتران مهتران شوند به عمر — کس نزاده است مهتر ازمادر

وصفی کرمانی

یعقوب، پیش ازقدرت

یعقوب در یکی از دهات کوچك نزدیك «زَرَنْج» تولد یافته بود، این قریه «قَـرْنین»[1] نام داشت ودرحاشیهٔ کویر، درشمال باختری خاش ودرروستای «نیشـْك»[2] ویك منزلی آن وبرسر راه فراه قرارگرفته بود[3]. این قریهٔ کوچك نه‌تنها ثروتی نداشت، بلکه بادهای داغ کویرآنجا را ازسایر نقاط بدآب وهوانر کرده بود و خاك آن از لحاظ کشت و زرع نامناسبتر بود وازجهت وسعت، شهری کوچك بودکه یك نهرازمیان آن می‌گذشت.[4]

یعقوب درخانوادهٔ رویگری، دربن قریه به‌دنیاآمد. پدرش لیث رویگری ساده بود، اما درخانوادهٔ آنان یك سنت خانوادگی بود کـه جنبهٔ تفاخری به‌آنان می‌بخشید وآن این بودکه به‌روایت آباء واجداد، این خانواده خود را از نسل شاهـزادگان ساسانی می‌دانستند و نسب‌نامه‌ای برای خودشان داشتند بدین‌ترتیب‌که یعقوب پسر لیث است و

اوپسر «مُعدّل» واوپسر حاتم و اوپسر کیخسرو و اوپسر اردشیر و او پسر قباد و اوپسر خسروپرویز واوپسر هرمز و او پسر انوشیروان بوده و به‌همین ترتیب سلسلهٔ نسب خود را به طهمورث دیوبند از سلاطین پیشدادی می‌رساندند.

این سنت اگرهم درایام تنگدستی لیث ویعقوب دستاویزی برای تمسخر همسایگان ازین خانواده بود، بعدهاکه‌کار یعقوب بالا گرفت خود بسیاری از نقاط ضعف او را می‌پوشاند. زیرا چنانکه می‌دانیم به‌سلطنت رسیدن وپا براریکهٔ قدرت‌گذاشتن، یکی ازشرایط آن، نسبِ شریف داشتن و انتساب به‌خانوادهٔ نجبا بود. نه تنها یعقوب، بلکه سایرسلاطین ایران‌نیزکه‌بعداً روی‌کارآمدند چنین احتیاجی‌داشته‌اند واگرچه ساختگی هم بود برایشان نسب شریف پدیدآمد. ازآن‌جمله سامانیان بودندکه به‌هشت پشت خود را به‌بهرام چوبینه سردارخسرو‌پرویزرسانیدند؛ بیرونی، نسب «ابومنصورعبدالرزاق» حاکم طوس را به منوچهرکشاند*، آل بویه خود رابه‌یزدگرد ساسانی پیوستند، سلاطین صفوی جنبهٔ مذهبی را اختیارکرده خود را از اولاد موسی کاظم(ع) دانستند؛ قاجاریه‌که همهٔ راهها را مسدود دیدند افتخار به نسبت با‌چنگیزکردند؛ بعدها نسبت خود را به‌صفویه پیوستند و می‌خواستند ادعای سیادت کنندکه بالاخره مسکوت ماند. امراءکوچك وخرد وریز هم به‌همین روال رفتارکردند: چنانکه دردوره‌های اخیر امیر قاین هم نسبت خود را به‌طاهرذوالیمینین رسانید.

* اوکسی‌است‌که به‌دستور او«شاهنامه»راجمع‌آوری کردندومقدمهٔ‌آن شاهنامه‌که به نام اوست و به‌نام«شاهنامهٔ ابومنصوری»معروف است هنوزباقی است.

این تفاخر برای یعقوب البته لازم‌بود، هر چند امروز که شرح حال یعقوب را می‌خوانیم می‌بینیم این مرد در بسیاری جهات ـ خصوصاً از نظر اخلاقی و رعایت موازین انسانیت ـ بر اجدادی که بدانان تفاخر می‌نمود برتری داشته، ولی چه می‌توان کرد که به‌قول یغما جندقی:

بجز از تاك که شد محترم از حرمت می
زادگان را همه فخر و شرف از اجداد است

یك امر دیگر نیز محرك یعقوب برای تفاخر و احساس تفوق بود و آن سنت تاریخی دیگری بود که اختصاصاً زادگاه یعقوب یعنی قرنین را بر سایر قراء و آبادیها فضیلت می‌داد. چه معروف بود که در قرنین آثاری از آخور «رَخْش» ـ اسب معروف رستم ـ وجود داشته است[۵]. به‌حساب این سنت، مردم سیستان نیز به‌قرنین ـ هرچندکه «شهری کوچك» بود[۶] ـ به‌چشم دیگری می‌نگریستند و یعقوب هم‌که اهل قرنین بود درزندگی خود مایه‌ای برای مفاخره داشت، چه اوهم بالاخره روزی اسب‌خودرا در کنار آخور رخش بسته بود ودر آبشخور آن آب داده‌بود!

لیث[۱] پدر یعقوب « مردی مجهول (گمنام) بود از روستای سیستان، از ده قرنین»[۷]. اوچهار فرزند داشت: یعقوب، عمرو، طاهر و علی، و با فرزندان از قرنین به‌زرنج «پایتخت» آمد ودر آنجا به‌کار پرداخت.

لیث به‌رویگری اشتغال داشت ودکان او در بازار مرکز عیّاران وجوانان برومند وچابك قریه بود، وچون طبعی بخشنده داشت «هرچه به‌دست آوردی با عیاران همراه خوردی». پسر او یعقوب نیز «درمبادی

ایام جوانی به‌همان‌کار(رویگری) اشتغال داشت و هرچه پیدا می‌کرد به‌ضیافت (مهمانداری) بعضی ازصبیان (جوانان) خرج می‌نمود».[۸]

بدین طریق «یعقوب ازرویگری به‌عیاری شد و از آنجابه‌دزدی افتاد وبه‌راهداری وسپس سرهنگی یافت وخَیْل (گله‌اسب وسواران) یافت».[۹] البته خیالاتی کـه یعقوب در سر می‌پروراند احتیاج به‌پول داشت و پانزده درهم حقوق رویگری‌ماهیانه[۱۰] تکافوی این مخارج را نمی‌کرد وناچار بودکه عیاران را برای راهداری و هدایت کاروانها و همچنین اخذ باج راه به‌اطراف بفرستد. او با عیاران پایتخت (زرنج) و سایرشهرها نیز مربوط بود و از ثروتمندان هـر شهر برای مخارج عیاران باج وخراج می‌گرفت. یك نمونه ازاین‌کارهای اوکه‌بی‌شباهت به‌کانگستربازیهای امروزنیست، این است: «درآن روزگار درسیستان خواجه‌ای بود پولداروم‌ردم‌دوست، اورا «پسرفرقد» می‌خواندند،روزی یعقوب به‌عیاران خودگفت: من از پسر فرقد به‌مردانگی چیزی‌خواهم گرفت که او با دیدهٔ منت بدهد.

عیاران‌گفتند اگرچنین‌کردی سرهنگی توبرما نیك معلوم‌شود، وانصاف توبرما آشکارگردد.

یعقوب به‌خانهٔ فرقد رفت وخانه وصندوقخـانه را نیك در نظر گرفت، آنگاه به‌پسر فرقد گفت: من از کارگزار[۱۱] خلیفه رنجیده‌ام، او آدمی بسیار شرور وخبرچین و بدکار است. من می‌توانم اورابه‌آسانی ازمیان بردارم لیکن مرا پشت وپناهی باید که چون ازکارخود فارغ شدم خود را به‌نزد اورسانم یا کسی به‌من توشهٔ سفری دهد تا از این شهربگریزم.

پسر فرقد چون کینه‌ای از کـارگزار خلیفد در دل داشت گفتهٔ یعقوب را پسندید وخود را پشتیبان او وخانه را پناهگاه او قرارداد.

یعقوب چون نیمه شب به‌خانهٔ پسرفرقد رفت صندوقخانهٔ اورا گشود و کیسه‌های زر را بیرون آورد و آنها را پراکنده ساخت ولـی چیزی نبرد. سپس نامـه‌ای نوشت و در همان‌جا گذاشت که: «من به‌صندوقخانهٔ تو درآمدم ومی‌توانستم از سیم و زر تو هر چند بخواهـم بردارم، لیکن تو چون مرد با مروتی هستی ازمال توچیزی نبردم. اما پنجهزار درهم مرا نیاز افتاده‌که این مبلغ را باید درکیسه‌ای نهاده و درنزدیکی «ریگ‌الجنان»(یکی‌ازمحلات سیستان) زیر ریگ پنهان کنی، اگرآنچه‌گفتم نکنی هرزیان‌که به‌تورسد ازجانب توخواهدبود.

روز دیگرپسر فرقد ازکارشب گذشتهٔ یعقوب‌اطلاع یافت، وبه‌صندوقخانه رفته پولهای‌خود را شمرد وچون کم وکسری نیافت‌وسخن یعقوب را راست دید پنج‌هزار درهم بدان‌گونه که یعقوب خواسته بود به‌ریگ‌الجنان‌برد. [۱۲]»

پولهایی که ازاین راهها به‌دست می‌آمد صرف عیاران مـی‌شد. «یعقوب‌آنچه یافتی و داشتی، جوانمرد بودی و با مردمان خوردی، و نیزبا آن هوشیار بود ومردانه، وهمهٔ قریبان او را حرمت‌داشتند وبه‌هرشغلی‌که بیفتادی ـمیان‌هم‌شغلان‌ـ پیشرو، اوبودی [۱۳].» بدین‌وسایل بودکه یعقوب وهمکارانش مقدمات پیشرفت خود را فراهم می‌کردند. طبقات مختلف ازمردم شهر و روستا به‌عیاری رغبت جستند، و طولـی نکشید که دراطراف واکناف، مردم سیستان بـه‌عیاری شناخته شدند چنانکه یك قرن پس‌از این اوضاع، فرخی سیستانی شاعرمعروف نیز

ازطرف امیرچغانی به‌لقب عیارخوانده می‌شود.*

ظاهراً دکان لیث چنانکه اشاره کردیم در بازار مرکز عیاران و صُعلوکان‌بوده و یعقوب در همین مرکز اجتماعی با بسیاری از سران عیارآشنا شده و بر اثر هنرنماییها وخدمات وعیاریهای خویش، کم‌کم به‌مرتبهٔسرهنگی آنان رسیده وهمین امر یعنی تسلط بر دارودسته‌ای مؤثردر شهر، موجب شده که ازطرف نخستین پیشوای انقلاب ـ یعنی صالح‌بن نصر ـ مقام مهمی به‌اوداده شود وچنانکه گفتیم‌یعقوب که موقع خود را بهتر از دُرَیم (درهم) و صالح یافت زیر پای هر دوی آنها را جاروب‌کرد وخود زمام شهر را در دست‌گرفت.

درتوفیق یافتن یعقوب کمك سه‌برادر و اقوام دیگرش بی‌اندازه تأثیر داشت، ودرین میان «اَزْهَر» (بنی‌عم او) وکثیربن رفاق[15] دائی‌او

* آنجا که قصیدهٔ معروف داغگاه را می‌خواند:

چون پرند نیلگون بـر روی پوشد مرغـزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

امیر خواست‌به‌اوصله دهد، سنجید کـه بهتر از همه آن است کـه عیاری او را بیازماید، پس دستور داد:«هزار کُرّه [اسب] آوردند همه روی سپید وچهار دست و پای سپیدختّلی، پس‌گفت: راه‌تراست، تو مردی سکزی و عیاری، چندان که توانی‌گرفت بگیر، تو را باشد.

فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کـرده، بیرون آمد، و دستار از سر فرو گرفت، خویشتن را در میان فسیله (گلهٔ اسبان) افکند و یك گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون بـرد...[14]» و چنانکه خوانده‌ایم این عیار تندرو تیزتك اسبها را در طویله‌ای محصور کرد و همه از آن او شدند.

۱) سکزی: سیستانی، منسوب به‌سکستان (=سیستان)

بسیار مؤثر بودند. در باب این مرد باید بگوییم که بسیاری از وجوه خوارج بر اوگرد آمدند. ازهر نیز با خوارج مکاتبه ومراوده داشت[۱۶]. خبر فعالیت سری اینان به‌حاکم رسید، به‌فکر دستگیری آنان افتاد. متمردین را در قلعه‌ای که بدان پناه برده بودند محاصره کرد. این محاصره مدت زیادی ادامه یافت اما بالاخره محصوران فاتح شدند و حاکم راگرفتند وکشتند. آنگاه، به‌سرزمین بست رفتند واز آنجا بود که شهرت برادران یعقوب وعیاران درشهرها پیچید.

چنانکه‌گفتیم در بست با دریم* (درهم) بن نصر آشنا شدند، این دریم سخت زاهد ومؤمن وپرهیزکاربود ودرحسبت وامر به‌معروف‌ونهی ازمنکر سختگیری می‌کرد، به‌کمك او شروع به‌تنبیه سایر سرکشان کردند. اقدامات ابتدایی آنها بیشتر جنبهٔ مذهبی داشت وبا این کار و به‌بهانهٔ حمایت دین، بسیاری از سرکشان و سرجنبانان را سرکوب کردند وجمعی کثیر بر آنهاگرد آمد[۱۷].

یاران یعقوب یکایك به‌اوسرسپردند، درین میان یکی ازعیاران معروف بیش ازهمه به‌اوکمك‌کرد. و او «حامد سرناوك**» بود که چنانکه‌گفتیم‌کودتای شبانه وتسخیر شهرزرنج به‌راهنماییهای اوصورت گرفت. بعداز تسلط برکار نیز نخستین کسی که از عیاران به‌یعقوب بیعت‌کرد همان حامدسرناوك بودویعقوب ابتدا مقام‌امیری‌شرط رابه‌او

---

* دریم، می‌تواند صورت مصغر درم باشد.

** گمان من این است که «سرناوك» لقب عیاری او بوده و شاید به علت اینکه سراوقیفی‌شکل بوده این لقب رابه او داده باشند، چنانکه امروز نیزچنین‌لقبهایی به«داش‌مشدیها» داده می‌شود.

سپرد. کمی پس از بیعت، او تقاضاهایی داشت که یعقوب باآنها نمی‌توانست موافقت کند وشرط احتیاط به‌جای‌آورد و «امیری شُرَط» را (که به‌منزلهٔ رئیس شهربانی آن روز بود) به‌دیگری یعنی «حفص‌بن اسماعیل» داد. این امر موجب نارضایی و کینهٔ حامد شد و اورابه‌خیالهایی انداخت و از یعقوب رنجیده به«کلاشیر» رفت.

یعقوب ازخیالات اواطلاع حاصل کرد و با «محمدبن رامش» یکی ازیاران خود به«کلاشیر» ـ دهی که حامددر آنجا بود ـ روی آوردو طی نبردی کوتاه این سردار توانست حامد را به‌قتل آورد و یاران حامد نیزگریختند: «آنچه‌ازلشکریان به‌جای ماند اسیرکردند وسلاح وچارپایان را باخودآوردند وکارسیستان بریعقوب‌راست‌شد[۱۸]». احتمالاً یعقوب خواسته‌بود بعدازاتمام بنا، چوب‌بست راازمیان‌بردارد!

یعقوب از جهت سیاست داخلی شروع به‌تحبیب مردم کرد، و «همهٔ مردمان را بخواند وبنواخت، واسیران را بیرون گذاشت (آزاد کرد)، وخلعت داد وسوگندها وعهد برگرفت، و باز همه دل با او یکی بکردند، وسپاه را روزی داد[۱۹]».

«ویعقوب‌وعمرو، هردو مسلمان بودند . و متابعان هم‌چنین. و آن دویست مرد هرروز به سرحد بلادکافران شدندی، و کاروانهای ایشان را بشکستندی، و مال بستدی، واگر مسلمانی درکاروان‌بودی اورا هیچ‌نگفتی....[۱]»

خیلی‌روشن میتوان منبع مادی و مالی‌کار یعقوب را درهمین عبارات کوتاه پیدا کرد: کاروانهایی که ازسیستان می گذشت معمولاً

۱ـ مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای، تصحیح محدث‌ارموی، ص۱۹

از هند می‌آمد. تجار هندو بت‌پرست بودند، بهانهٔ یعقوب برای ناامن ساختن راهها، وغارت کاروانها خیلی گیرابود. خیلی زود این ناامنی راه‌دروضع اقتصادی سیستان اثر کرد. چنان می نماید که عدم امنیت، باعث تزلزل قدرت حکومت طاهری در سیستان شده‌باشد. و به‌همین سبب عدم‌رضایت عمومی- ازوضع اقتصـادی - به‌گرایش عامه بـه یعقوب و کمك به‌دوستان جوان اوفراوان شده است.درواقع،یعقوب، شهر سیستان، و حاکم طاهری سیستان را، در یك محاصرهٔ اقتصادی قرارداده بود، محاصره‌ای که ازطریق‌ناامنی راهها وعدم‌عبوروو‌حشت کاروانها حاصل شده بود.

شبانکاره‌ای دنبالهٔ حرف‌را چنین می آورد:

«... چون پدرش بمرد، هر چند دستگاه رویگری کـه داشت بفروخت، و بر آن متابعان خودنفقه کرد. چون آن کودکان به‌عهدشباب رسیدند، دویست مردعیار پیشه بودند...»[1]

مقصود آنست که یعقوب، حرفهایی میزده که موردعلاقهٔ بچه‌ها و جوانان آن‌روز بوده، وبه‌عبارت دیگر، نیروی جوان سیستان او را حمایت کرده، تاحکومت را از چنگ قـدیمیها خارج کـرده است.

پس‌از این وقایع ، یعقوب به‌فکر حل‌مسألهٔخوارج افتاد وصلاح دانست که‌با عمار خارجی مذاکره کند:

در باب پیشنهاد همکاری یعقوب با خوارج ، باید توضیح دهیم که این عده ـ چنانکه گفتیم ـ دسته سیاسی قوی در سیستان محسوب میشدند و ناچار می‌بایستی به حساب بیایند ویعقوب‌مجبور بود آنان‌را

به طریقی جلب و یا لااقل رام و آرام کنند.

درین مذاکرات، یکی از بستگان خیلی وفادار و دلیراو یعنی ازهربن یحیی- که یعقوب اوراپسر عم‌خودخطاب‌میکرد -دخالت‌داشت. (در واقع یعقوب و ازهر پسر پسر عم بوده‌اند، یعنی جد یعقوب حاتم و جد ازهر، سلیم نام داشت و سلیم و حاتم برادر بوده‌اند). همکاری ازهر برای یعقوب بسیارارزنده بود، چه از سالها قبل «ازهررا بر خوارج دوستی بود... پس نامه ها کرد سوی بزرگان خوارج، و ایشانرا به نواختن و نیکوئی گفتن ترغیب کرد، تا هزار مرد به‌یك راه بیامدند. و یعقوب مهتر ایشان را خلعت داد و گفت که: از شما هر که سرهنگ‌است‌امیر کنم، و هر که یك سوار است سرهنگ کنم، و هر چه پیاده است شما را سوار کنم وهرچه پس‌از آن هنر بینم‌قدر و جاه بیفزایم. پس آن‌مردم با او آرام گرفتند.»[20]

ازهر، مردی شوخ بود که اغلب خود را به‌حماقت میزدوبه‌همین جهت «این ازهر را ازهرخر گفتندی»[21]. ظاهراً این عنوان یك لقب خاص عیاری بوده است، یعنی رفقای عیارش به شوخی این نام را روی او نهاده بودند، وعلت آن‌هم این بوده است که وی مردی شوخ بود و خود را عامی نشان می‌داد، هر چند در باطن امر خیلی با هوش و «مردی گرد و شجاع بود، و با کمال وخرد تمام، و مردی دبیر ـ

* چیزهائی کرد که مردمان از آن بخندیدندی، ازحکایتهای وی‌یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی (= کاخ یعقوب، و این حکایت مربوط به‌زمان زمامداری و قدرت یعقوب و ازهر است)، او انگشت به زُفرین اندر کرده بود (زفرین وزرفین و زولفین وزلفین باضم‌زاء ←

به‌هرحال این همکاری ازهر و گرداندن خوارج به‌نفع یعقوب تقریباً کار سیستان‌را یکسره کرد وموجب شدکه یعقوب با خیال‌راحت بتواند هدفهای بزرگ خود را تعقیب‌کند. یعقوب برای همکاری با خوارج، پیکی به‌جانب عمار فرستاد وپیغامی به او داد. در این پیغام یعقوب با تجلیل بسیار ازحمزة‌بن‌عبدالله سردار بزرگ فقید سیستان‌که اصلاً ازخوارج‌بود نام برده وگفته بود: «حمزة‌بن‌عبدالله مردی بود که هرگزقصد این شهر نکرد، و هیچ مردم سکزی را نیازرد، بر اصحاب سلطان (خلیفه) بیرون‌آمده بود، ورعیت سلطان ازو به‌سلامت‌بودند[۲۳]». یعقوب دراین نامه تذکر داده بود که اصحاب سلطان (خلیفه) بیداد می‌کردند وحمزه حق داشت‌که باآنان درافتد، اما امروزوضع دیگر است: «اکنون حال بر دیگرگون شد، اگر باید که سلامت یابی،

→همه یك لغت است یعنی‌آهنی حلقه شده که بر چهار چوب درها فرو برند و زنجیر بر آن اندازند) و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده، چون او بر نمی‌خاست نگاه کردند و آن بدیدند، و آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن وبرفت. دیگر روز هم آنجا بنشست، باز انگشت سخت کرده بود به زفرین اندر!! گفتند: چراکردی؟ گفت: نگاه کردم تا فراخ شد ؟[۲۲]» (یعنی امتحان کردم ببینم از روز پیش گشادتر و فراختر شده است یا نه؟) این حرکت ازهر بعدها ضرب‌المثل شد به طوری که دقیقی گفت:

بر آبِ گرم در مانده است پایم چو در زفرین در انگشت ازهر

و منوچهری گوید: «هرکسی انگشت خود یك ره کند درزورفین»، و این ضرب‌المثل در برابر ضرب‌المثل عربی به کار می‌رفت که «لایُلدَغ‌المؤمنُ من جُحرٍ مرتین»(= آدم مؤمن‌از یك سوراخ، دو بار گزیده نمی‌شود) و معادل همین ضرب‌المثل عامیانهٔ دیگر فارسی‌است که‌گوید: «خر یك بارپایش توی سوراخ موش می‌رود»!

امیرالمؤمنینی (خیال سلطنت) ازسر دورکن، وبرخیز با سپاه خویش دست با ما یکی‌کن، که ما به‌اعتقاد نیکو برخاستیم، که سیستان نیز فراکس ندهیم، واگرخدای تعالی نصرت‌کند، به‌ولایت سیستان اندر فزاییم آنچه توانیم[۲۴]».

یعقوب ازتمام زوایای روحیهٔ ملیت‌خواهی عمارویارانش استفاده کرده بود به‌طوری‌که عمارنتوانست پیشنهاد اورا ردکند و مهلت برای مطالعهٔ نظریهٔ اوخواست.

بدنیست ببینیم این خوارج، واین حمزهٔ خارجی که‌تا این حد یعقوب ازوبه‌بزرگی نام برده است، چه‌کسانی بوده‌اند؟

حواشی فصل سوم

۱ـ درترجمهٔ سرزمینهای خلافت‌شرقی لسترانج کارنین ترجمه‌شده‌است ۳۷۶
۲ ـ معجم البلدان ذیل قرنین
۳و۴ ـ سرزمین‌های خلافت‌شرقی ۳۷۶
۵ ـ مسالك الممالك ابن خرداد به
۶ ـ لسترانج بنقل مقدسی
۷ ـ زین الاخبار ۶
۸ ـ حبیب السیرج ۲ ۳۴۶
۹ ـ زین‌الاخبار ۶
۱۰ ـ چند مقاله‌تاریخی وادبی ۱۴۵
۱۱ ـ واین کارگزارعثمان طارابی‌بود
۱۲ ـ ازرویگری به‌سلطنت بنقل ازتاریخ ایران مرحوم اقبال منقول‌ازبحیرهٔ‌فزونی‌استرآبادی این‌ریگ‌الجنان در طبقات ناصری «ریگ‌گنجان» و درنسخه بدل «ریك کنجکان» نوشته‌شده‌وظاهراً صحیحتراست وبه لهجهٔ سیستانی معنی«ریگ‌دختر، ریك‌دختران» میدهد
۱۳ ـ زین الاخبار ۵
۱۴ ـ چهار مقاله نظامی عروضی
۱۵ ـ معجم البلدان ذیل‌قرنین، احتمال دارداین‌همان‌شخص‌باشد که‌تاریخ‌سیستان ازوبه کثیر بن رقاد از سران خوارج نام‌برده
۱۶ ـ تاریخ سیستان ۲۰۴
۱۷ـ معجم البلدان ذیل قرنین
۱۸و۱۹ و۲۰ ـ تاریخ سیستان ۲۰۰ـ۲۰۲ـ ۲۰۵
۲۱ ـ قابوسنامه چاپ نفیسی ۶۸
۲۲ ـ تاریخ سیستان ۲۷۰

فصل چهارم

«... مردی از خوارج سیستان برخاسته است و بر خراسان و کرمان تاختنها همی کند وهمه عمال این سه ناحیه بکشت، ودخل برخاست، ویك درم ویك حبه ازخراسان وسیستان و کرمان به‌دست نمی آید...»

ازگزارش حاکم‌خراسان به‌دربارخلافت بغداد.
تاریخ سیستان

خوارج ،قهرمانان جلگه‌های هیرمند

ظاهر امراین‌بودکه صالح به‌خونخواهی برادرش عَشّان‌خواست خوارج راگوشمالی دهد. ولی‌این‌نکته را بایدگفت‌که خوارج سیستان با ابراهیم درمخالفت با عشان همکاری‌کرده بودند وبهانهٔ انتقام گرفتن از خوارج درواقع مخالفت با حاکم شهر یعنی ابراهیم بود. این‌خوارج چه کسانی بودند و چه تأثیری در وضع اجتماعـی سیستان داشتند ؟ موضوع را به‌اجمال بررسی خواهیم کرد.

سیستان پناهگاه خوارج

از خصوصیات مهم‌تاریخ ایران ـ خاصه در صدر تاریخ اسلامی- مسئلهٔ پناهندگی خوارج است به‌سیستان وقدرت یافتن آنان در میان مردم این نواحی واطراف آن.

خوارج در اصل به‌آن دسته ازمسلمانان گفته می‌شد که بعداز

جنگ صِفّین ومسئلهٔ‌حکمیت، باعلی‌علیه‌السلام ازدرمخالفت‌در آمدند.
توضیح این مسئله این است: در سال ۳۷ هجری هنگامی کـه نیروی علی(ع) ازیك طرف وسپاه معاویه ازطرف دیگر درمحلی به‌نام‌صفین نزدیك سوریه برابرهم ایستادند، « عَمْروعاص » فـرماندهٔ سپاه شام احساس کرد که ممکن است از سپاهیان علـی (ع) شکست بخورد، بنابراین تمهیدی اندیشید و قرآن را برسر نیزه کرد و رو به‌لشکر علی‌آورد و گفت: ما وشما همه مسلمان وپیرو قرآنیم، چرا به‌جنگ بپردازیم؟ بهترآن است‌که برطبق حکم قرآن به‌حَکَمیّت‌کار خودرا اصلاح کنیم.

جمعی ازسپاهیان علی (ع)آن حضرت را وادار به‌قبول‌حکمیت کردند. از طرف علـی (ع) « ابوموسی اشعری » واز طرف سپاه شام «عمروبن‌عاص» به‌عنوان حکم‌انتخاب شدند. درمجلس‌حکمیت، عمرو عاص حیله‌ای اندیشید وگفت «صواب آن است‌که هم علی وهم معاویه را ازخلافت خلع‌کنیم واین مهم‌را به‌شوری حواله کنیم[۱]». روز دیگر منبری در برابر لشکریان گذاشتند. ابوموسی ابتدا بـرمنبر رفت و پس‌از ذکر خطابه‌ای انگشتری را ازدست درآورد و گفت: من‌علی را ازخلافت خارج کردم چنانکه این انگشتری را از دست خویش. واز منبر فرود آمد. قرار بود عمروعاص نیز به‌منبر شود و در بارهٔ معاویه چنین مطلبی بگوید وآنگاه به‌مشورت مردم خلیفه‌ای معین شود، اما عمروعاص به‌منبر رفت و گفت: ایهاالناس، این شخص، صاحب خود را ازخلافت خلع‌کرد چنانکه استماع فرمودید. اکنون من‌صاحب‌خویش یعنی معاویه را به‌خلافت مقـرر ساختم چنانکـه این انگشتری را

به‌انگشت خود کردم. غلغله افتاد وظاهراً اختلافات سپاه چندان بود که علی نتوانست آنان را آرام کند. به‌هرحال در لشکریان علی دو-دستگی سخت پدید آمد و علی ناچار بازگشت. گروهی هم فریاد برآوردند که «لاحُکْمَ الاالله» (فرمان نیست جز خداوند را) و اصلاً مسئلهٔ حکمیت را خلاف دانستند و از علی برگشتند که چرا قبول حکمیت کرده است. اینان دوازده هزار تن بودند که چون با علی سر مخالفت داشتند بعدها اغلبی درجنگ نهروان کشته شدند واین مسئله موجب‌کینهٔ شدیدآنان شد تایکی ازآن قوم ـ عبدالرحمن بن مُلَجم ـ در۱۹ رمضان سال۴۰هجری حضرت علی‌را درمحراب مسجد کوفه به‌قتل رساند[۲]. این بود خلاصه‌ای ازظهور فرقه‌ای سخت‌متعصب ومذهبی‌که بعدها اعضاءآن رنگ سیاسی به‌خودگرفتند ومنشأحوادثی درتاریخ اسلام وایران شدند.

خوارج در عراق همچنان پراکنده بودند و عده‌ای از مردم ولایات نیز با آنان همراهی می‌کردند. اصولاً درتمام شهرهای ایران خصوصاً فارس و کرمان و سیستان که از مرکز خلافت تاحدی فاصله داشت یك طبقهٔناراضی پدیدآمده بودکه چون معمولاً با حکام عرب که ازجانب خلیفه تعیین می‌شدند مخالفت می‌کردند درتواریخ‌اسلامی آنان را هم خوارج نامیده‌اند وعلت‌آن نیزهمکاری‌آنها با خوارج و ترویج یك‌نوع فکر هرج و مرج‌خواهی بود. چه‌این طبقه با خوارج فراری از مظالم عراق وکوفه وفراریان خونخواریهای حَجّاج یوسف ثقفی نیزهمکاری داشته‌اند. اما پیشرفت خوارج در سیستان هم مثل بسیاری ازولایات موجباتی خاص دارد ومربوط به‌تعصب مذهبی مردم

آن ناحیه است: این‌مردم می‌دیدندکه دربین خود مسلمانان و اعراب وحتی خلفا «کارها رفت‌که اندرکتاب وسنّت‌آن راحجتی ندیدند، چون: کشتن‌عثمان، وحربِ جَمَل،وکشتن طَلحه و زُبَیْر، وجنگ‌صفین، وفریب عمروعاص، و عزل حسن‌بن علی، وکشتن حسین بن علی و همه اولاد او، وسر حسین برگرفتن، و حَرَمیان مصطفی راسرهای برهنه به‌شام بردن، وقَضیب [چوب] برلب ودندان‌حسین زدن ـ که هزاران بوسه مصطفی(ص) برآن داده بود ـ وکشتن مُصْعَب‌بن‌زبیر، وفرستادن حجاج بن یوسف [لشکر] به‌مکه و آن را به‌سنگ و منجنیق فرو کوفتن، وکشتن عبدالله‌بن زبیر واو را نگون از درخت آویختن، ... پس‌گروهی از یاران مصطفی چون این‌حالها بدیدند گفتند: دنیابدین نیَرزد...»[۳] بااین‌مقدمات بودکه «... به‌هرجای‌خوارج بیرون‌آمدند، ومردم خاص وعام بدیشان پیوسته همی‌گشتند...»[۴]

باید متوجه بود که مهاجرت خوارج به‌داخله ونواحی شرقی ایران بیشتر به‌علت سختگیریهای حجاج‌بن یوسف بود. در عراق و بصره عدهٔ زیادی ازمسلمانان‌که ازحکومت‌عرب ناخشنودبودند به‌این خوارج کمك کردند و طولی نکشیدکه نواحی کرمان و سیستان در دست خوارج افتاد.

از طرف حجاج، «عُبَیدالله بن‌ابی‌بَکْره» با سپاهی به‌جانب سیستان رفت ومردم سیستان به‌کمك خوارج جنگی‌شدید باطلایهٔ سپاه اوکردند وچنان شدکه «هیچکس ازآن سپاه نماند، یاکشته شدند یا بمردند... چنانکه ایشان را «جیش‌الفنا» نام کردند!»[۵]

چندی‌بعد حجاج‌سرداری‌دیگر به‌نام عبدالرحمن‌محمداشْعَث‌را

در سال ۸۲ هجری به‌سیستان فرستاد، چه درین وقت‌کار خوارج در سیستان نیروی بیشتر یافته‌بود ویکی ازمعاریف مقیم سیستان موسوم به‌عبدالله‌بن عامر آنان را رهبری می‌کرد. «و مردمان سیستان همه شیعت عبدالله‌بن عامر بودند.»[۶] حجاج به عبدالرحمن دستور داد که «سر عبدالله بن‌عامر دروقت نزدیك من فرست.»[۷]

عبدالرحمن این‌کار را انجام نداد و بالنتیجه مخلوع و مغضوب شد و چون روی بازگشت به‌عراق را نداشت با ناراضیهای سیستان و خوارج پیوستگی‌کرد وخود برحجاج طغیان نمود.

به‌دستور حجاج‌سپاهیانی‌اورا تعقیب‌کردند وعبدالرحمن‌شکست خورد و پناه به‌پادشاه کابل برد. حجاج وعده‌هایی به‌پادشاه کابل داد تا او عبدالرحمن راگرفت ویك پای اورا درحلقه‌ای بند کرد ودر حلقهٔ دیگر بند، پای مرد دیگری را نهاد واین دو مدتها بند برپای توقیف بودند ومرگ این دو اسیر «هم‌بند» هم‌شنیدنی است: یك‌روزکه این‌دو اسیر بربالای‌بام عمارت حکومتی بودند، عبدالرحمن‌گفت: «من‌حاقنم» (یعنی به‌بیماریی دچار شده‌ام که نمی‌توانم بول خودرا نگاهدارم و چنان بول برمن فشار آورده‌که ناچارم‌آن را فوری رهاکنم) پس‌باآن مرد هردو به‌کنار بام شدند و عبدالرحمن خویش‌را ازبام فرو افکند. هردو بیفتادند وجان بدادند[۸]».

ازاین تاریخ به‌بعد قریب پنجاه سال سیستان دچار مطامع حکام دست نشاندهٔ خلافت بود وآشفتگی بسیار پدیدآمد ومردم گروه‌گروه به‌مخالفین یعنی خوارج می‌پیوستند.

حاکم بخشنده و سخت‌گیر .

درسال ۷۶ هجری «قَطری‌بن فُجاءَة» رسماً به‌پیشوایی‌خوارج برگزیده شد، در حالی‌که همه شهرهای سیستان آشفته و ناآرام بود و «حربها و کشتن بسیار شد، و هرروز حرب بود وغوغا، و تمام سیستان به دو گروه گشتند، هر گروهی هوای یك گروه جست .»[۹] بعداز قتل قطری نیزقدرت خوارج همچنان توسعه می‌یافت تادرسال ۱۵۱ هجری «مَعْن بن زایدهٔ شیبانی» رابه‌حکومت سیستان فرستادند* و اومردی سختگیربود و بخشندگی او که ضرب‌المثل شده است نتوانست جلوی نارضایی مردم سیستان را بگیرد؛ خصوصاً که از حکام و فرماندهان شهرها باج‌فراوان می‌خواست،چنانکه وقتی پادشاه‌کابل (رَتْبیل) اورا هدیه‌ها فرستاد « اوانی سیمین و قباهای ترکی از ابریشم و چیزهای لطیف... معن‌را آن‌اندك آمد وبدان خشم‌گرفت وسر راهها فروگرفت تا خبرآمدن [شاه‌کابل] برسید وناگاه برایشان برزد وسی هزار مردم به‌یکجا اسیرکرد و داماد [شاه‌کابل] زنهار خواست ،... معن‌اندر باز- گشتن، مردمان بُست‌را مصادره‌کرد، وچون به‌سیستان‌آمد، همان عادت فروگرفت‌که بامردمان همی‌داشت. مردمان سیستان‌شوریده گشتند».[۱۰] حقیقت این است‌که معن بامردم سیستان بدرفتاری بسیار کرد و مردم سیستان ازظلم او بدترین صدمات را دیدند.[۱۱]

---

* این حاکم چون از دوستان منصور خلیفهٔ عباسی بود، مستقیماً از جانب او انتخاب شده بود.

عریضهٔ شکایت مردم سیستان به‌دست حاکم افتاد

ناچار مردم به‌فکر چاره افتادند. عبدالله‌بن علاء یکی‌ازمعاریف سیستان شکایت این رفتار را به‌منصور خلیفهٔ عباسی نوشت. این نامه درراه به‌دست جاسوسان حاکم افتاد. نامه راگرفتند وپیش معن بردند. او نویسندهٔ نامه یعنی عبدالله‌بن علاء راکه مردی محترم بود بخواست ودستور داد سر اورا تراشیدند و چهارصد تازیانه‌اش زدند. سپس گفت تاهمهٔ‌کسانی راکه باعبدالله همراهی‌کرده بودند گردن بزنند، ولی‌این چهارصد تن با توسل به‌طمع حاکم بخشیده، توانستند ضمن پرداخت ثروت ومایملك خود، ازشمشیر جلّاد جان بدر ببرند پس «خودرا باز- خریدند، ومالی‌عظیم‌ازیشان بستَد، وچهل‌مرد راگرفت‌ازآنِ خوارج، وبند برنهاد، وبه بُست فرستادکه کارشان فرمایند».[۱۲]

این‌عده‌که‌طبعاً ازاشراف سیستان بودند مأمورشدند تابه‌بیگاری برای معن کاخی بنا کنند. اینکه شهرت معن‌بن زائده در بین شعراء و خطیبان به خوش نامی آمده است علت‌آن بخشش بی‌اندازهٔ اوست به‌مداحان خود. چه‌او برای تبلیغ‌کار خود به‌شاعران و خطیبان پولها می‌داد چنانکه شاعری را در ازاء هربیت شعر هزار دینار داد و گفت «اگرتوهم چنین تا هزاربیت همی‌گفتی، هربیتی را هزار دینار دادمی؛ وهمیشه همچنین بود. مال به‌جور همی ستدی وبه‌جود همی‌دادی!!»[۱۳]

سختگیریهای معن‌بن زایده موجب شد که توطئه‌ای برضد او پرداخته شود. با زمینه‌سازیهای قبلی «گروهی از خوارج بیعت‌کردند به کشتن او به مکابره»[۱۴]. چگونگی قتل او نیز از وقایع عجیب

تاریخ است:

بیگاران حاکم کش!

چنانکه گفتیم، معن ، عده‌ای از مخالفان خودرا ـ که مردمانی شریف وآزادفکر بودند ـ توقیف وبه‌بست تبعیدکرد و دستور دادکه درآنجا به‌بیگاری برای اوکاخی برپای‌کنند. درآخرین روزهایی که کاخ اتمام می‌یافت به‌او خبر داده شد که کوشك آمادهٔ گشایش است. معن برای افتتاح کوشك به بست رفت وهنگام بازدیدکاخ بدین فکر افتادکه درایوان‌کاخ با صفا و وسیع خود شراب بنوشد.

خوارج‌کارگر توطئهٔ قتل او را چیده بودند. اینان هرروز دسته‌هایی ازجگن ونی می‌بریدند وبرای سوخت شبانهٔ‌خود همراه‌می‌بردند. آن‌روز بسته‌های نی‌را یکجا بسته بودند ودرداخل این نیها هرکدام خنجری پنهان کرده بودند. هنگامی که معن درایوان ایستاده بود، از خیابانهای‌کاخ،کارگران جلو آمده واز حاجب وپیشکار معن خواستند که آنها را اجازه دهد با معن ملاقات کنند. حاجب نپذیرفت و گفت ملاقات با امیر ممکن نیست.کارگران اعتراض کردند وسروصدا راه انداختند که ما مدتهازحمت کشیدیم واکنون می‌خواهیم انعام وجایزهٔ کارخود را دریافت کنیم، وبافریاد اعلام داشتندکه: «ما آن برج‌خویش تمام کردیم... عطاءِ میر از ما همی دورکنی؟»[۱۵]

معن، داد وفریادکارگران را شنید وگفت بگذارید پیش بیایند. کارگران پیش رفتند وهمین که به‌چند قدمی حاکم رسیدند ناگهان خنجرها را ازمیان نیها خارج کرده دسته جمعی براوحمله کردند.

معن خود از شجاعان عرب بود اما درینجا هیچ وسیلهٔ دفاعی نداشت وغافلگیر شده بود، به‌دور وبرخود نگاه کرد، بالشی نزدیکش بود، برداشت وپیش خودگرفت واز آن به‌جای سپر استفاده کرد، اما کارگران ازاطراف شمشیرها را متوجه اوساختند. اوبا بالش یکی‌یکی را دفع می‌کرد ولی بالاخره جراحات بسیار براو واردآمد تاآخرشکم اورا_که اتفاقاً بزرگ هم بود! ـ پاره کردند. واین واقعه درسال ۱۵۶ هجری روی داد. معن را دربست به‌خاك سپردند[۱۶].

یزیدبن مزید از سرداران معن‌که درچهار فرسخی بست‌بودخبر توطئهٔ خوارج را شنید، فوری به‌بست رفت وخوارج را تارومار کرد و جمعی را کشت وغائله را خواباند وخود حاکم سیستان شد.

قیام حمزهٔ خارجی

بیست‌سالی گذشت وپی‌درپی حکام سیستان تغییر می‌یافتند و تعویض می‌شدند، اما کینهٔ خوارج آتش زیر خاکستر بود تا آن که حمزة‌بن‌عبدالله پیشوای معروف خوارج سر به‌طغیان برداشت. او ازاهل «اوق» سیستان بود[۱۷] وخود را ازنسل«زو» پسرطهماسب‌دلاور افسانه‌ای ایرانی می‌دانست وپس‌ازآنکه به‌حج رفت‌با تمام مراکز خوارج‌ارتباط یافت وبامخالفین خلافت بغداد آشنا شد. هنگامی که ازحج بازگشت اکثر خوارج سیستان‌که جمعیتهای سری‌وزیرزمینی داشتند با اوبیعت کردند وخلقی قریب پنجهزار براو گرد آمدند.

خبر قدرت یافتن حمزه به«عیسی» پسر علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان‌که ازجانب خلیفه والی خراسان بود رسید وبرای خفه کردن قدرت حمزه

درنطفه، از نیشابور متوجه سیستان شد (شوال ۱۸۲) وجنگـی سخت درگرفت. خوارج همت کردند وجمعی بسیار ازلشکریان عیسی کشته شدند و عیسی به‌خراسان فرار کرد و سرداران او نیز از راه «میان‌بر» کویر وبیابان به‌خراسان گریختند.

این فتح ازنظر تبلیغاتی و تقویت روحـی برای حمزه وخوارج بسیار با ارزش بود و شاعران دراین باره مدایح بسیارگفتندکه درکوی وبازار خوانده شد.

حمزه پس از این فتح، مردم اطراف شهر ودهات نزدیك‌سیستان را احضارکرد ودرمیدانی گردآورد وسپس برمنبر رفت وضمن سخنرانی مهیجی رسماً مخالفت خود را باخلیفه و عمال او ـ مخصوصـاً حاکم خراسان ـ اظهار داشت‌ودرپایان‌گفت: **«یك درم خراج و مال [دیگر] به‌سلطان [خلیفه] ندهید ... چون شما رانگاه نتواند داشت... و من از شما هیچ نخواهم و نستانم ، که من بریك‌جای نخواهم نشست...»**[18]

این حرف برای مردم سیستان که سالهای‌سال خـروارها زر و کاروانهای استرو غلام و کنیز به‌بغداد فرستاده بودند و دیده بودند که قافلهٔ هدایای حکام سیستان وباج وخراج «کابل شاه»،راههای پرریگ کویر سیستان وبم ویا خراسان وطبس را همواره به‌طرف غرب وشمال پیموده است، بسیار اهمیت داشت وچنـان مردم را فـریفتهٔ او کرد که دیگر پس از آن عرب نتوانست از سیستان باج بستانـد. «وزان‌روز تا این‌روز به‌بغداد بیش دخل وحمل نرسید.»[19]

خبرهای خراسان

ازخبطهای سیاسی هرون‌الرشید یکی این بود که حکومت خراسان راصرفاً برای تنبیه یحیی برمکی از اوگرفت وبه‌علی‌بن‌عیسی داد، واین علی‌بن‌عیسی که به‌فکر پرکردن جیب خود وهدیه فرستادن به‌بغدادبود... «دست برگشاد ومال به‌افراط برستدن گرفت...وخراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان وطبرستان وکرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت، و آن ستد کزحد شمار درگذشت...»[۲۰]

پسر اوعیسی نیزکه به‌جنگ حمزه آمده بود طبعاً نشان ازپدر داشت وبنابراین معلوم است‌که در سیستان چه‌کرده وچه پرداخته، و آنچه مسلم است این است‌که این سختگیری و شدت، وضع را برای حمزه وپیشرفت یاران وهمکارانش مساعدتر ساخت. شش‌سال آشفتگی سیستان ادامه داشت.

خراسان و بغداد جداً به فکر خواباندن غائلۀ خوارج سیستان افتادند و مرتب پیکهای تندرو بین دو شهر آمد و رفت می‌کرد و زعمای قوم می‌کوشیدند به‌نحوی فتنه را خاموش کنند، اما حمزه که قدرت بیش ازحد یافته بود به‌فکر قطع ریشه افتاد وبا یاران فداکار و یکدل خود یعنی خوارج به‌طرف خراسان ونیشابور تاخت.

عیسی‌بن‌علی از طرف پدرش مجدداً فرمان حکومت سیستان را گرفت وچون متوجه شدکه حمزه درخراسان است ازپشت سر ناگهان به‌سیستان‌تاخت وتا فراه پیش‌رفت وخراج ومالیاتی‌هم ازمردم بگرفت

ونزدیك کرکوی فرودآمد (۱۸۸ هجری = ۸۰۳ میلادی).

درهمین حال حمزه که درخراسان خبرسیستان بدو رسیده بود به‌سیستان بازگشت ودر حوالی پایتخت با عیسی‌بن علی برخورد کرد، اما شکست خورد وناچار شد به‌خراسان بگریزد. عیسی‌بن‌علی درپی‌او برفت ودرنیشابور به‌او رسید وبازجنگی سخت درگرفت، مجدداً حمزه جنگ وگریزکرده خودرا عقب‌کشید تاکم‌کم به‌سیستان بازگشت. ولی عیسی درنیشابور نزد پدر بماند. علی‌بن عیسی در آخـرین نامه‌ای که به‌هارون نوشت، اشکال قضایای سیستان را دقیقاً توضیح داد و «...آگاه کردکه مردی ازخوارج سیستان برخاسته است، وبه خراسان وکرمان تاختنها همی‌کند، وهمه‌عمال این‌سه‌ناحیه‌را بکشت، ودخل برخاست، ویك‌درم ویك حبه ازخراسان وسیستان وکرمان به‌دست نمی‌آید.»[۲۱]

هارون‌الرشید عازم جنگ باحمزه

این‌گزارش رسمی حاکم خراسان وسیستان، هارون‌الرشید را از خواب برانگیخت و متوجه وخامت اوضاع شرق کـرد وچون سالهای متواتربود که خبر آشفتگی سیستان وخصوصاًشهر بست به‌مقام‌خلافت می‌رسید ودرصندوقها بایگانی می‌شد این‌بار خلیفه دانست‌که کاررابایدیکسره کرد. بدین‌جهت هارون به‌فکر افتاد که خودشخصاً به‌خراسان برود.

روزی که هارون به‌ری رسید سی‌هزار سوار باحمزه همراه شده بودند. هارون به‌مناسباتی-که‌یکی ازآن نیز خبر احتمالی حملهٔ سپاه روم به ممالك اسلامی بود- ناچار شد از ری فسخ عزیمت کند و باز-

گردد.[۲۲]

کارسیستان همچنان آشفته بود وخوارج تا بدان حدقدرت یافتند که روزی به دوایر دیوانی هجوم بردند و«دیوانها بسوختند وخراجها کم وبیش کردند.»[۲۳] هارون‌الرشید دانست که دیگر انجام کارخراسان به‌دست علی‌بن‌عیسی ممکن نیست بنابراین وی‌را از خراسان عزل‌کرد وهرثمة را حاکم خراسان وسیستان ساخت والبته خود درفکر آن بود که به‌خراسان بیاید وبا مردم آن ناحیه گفتگو کند وترتیب امور را طوری بدهد که فرزندش مأمون که مورد توجه ایرانیان‌بود، سیستان را اداره‌کند. بنابراین درسال ۱۹۲ هجری مجدداً روی به‌خراسان‌نهاد ودرمیان راه نامه‌ای به‌حمزةبن عبدالله نوشت و از او تقاضای کمك به‌امنیت‌وفرمانبرداری کرد.[۲۴]

دراین ایام هارون به طوس رسیده بود. اما حمزه قبول شرایط خلیفه را نکرد وآمادهٔ جنگ با او شد واعلام کرد که این جنگ آخرین جنگی است‌که تکلیف او وخوارج را باخلافت بغداد یکسره خواهدکرد. اودرآخرین پیام‌از یاران خودتقاضای‌کمك ویاری بی‌دریغ کرد، آنان نیز همدل شده ودسته‌جمعی «زن‌طلاق» قسم یاد کردند و «کابین زنان بدادند، ووصیتها بکردند، وکفنها اندرپوشیدند، وسلاحها ازبرآن، وسی‌هزارسوار همه زهاد وقرآن‌خوان، برفتند».[۲۵] درحالی‌که این شعر را می‌خواندند:

أَظُنُّ هرونُ و أَشْیاعُهُ   إِنّا نَبیعُ الحَقَّ بالباطِلِ
وَلَمْ یَکُنْ حَمْزَةُ مِمَّنْ یَبیعُ   آجِلَهُ بالعاجِلِ الزّایِلِ[۲۶]

یعنی: «هارون و همراهانش گمان می‌کنند ماحق را به‌باطل

خواهیم فروخت، اما حمزه از آن کسانی نیست که آیندهٔ خود را به‌منافع نزدیك ونابود شدنی بفروشد.»... لشکرها به‌راه افتادند. اما خبر حرکت این سپاه عظیم به‌جانب خراسان، وخبر مرگ هارون‌الرشید درسناباد طوس ودفن او درهمان محل دریك وقت به مردم نیشابور رسید (جمادی‌الآخر ۱۹۳ هجری). حمزه با شنیدن خبرمرگ خلیفه رو به‌یاران کرد وگفت: «وکَفَی‌اللهُ المؤمنین القتال» (=خداوند دیگر جنگ‌کردن مؤمنین‌را صلاح ندانست)، واز آن ساعت دیگر دربرابر دستگاه خلافت ازستیزه دست برداشت.

قهرمان سیستان. فدایی اسلام

معلوم نشده است به‌چه علتی مشی سیاسی حمزه از آن روز دگرگون‌شد. ـ شاید نخوت وباد فتوحات پی‌درپی اورا سرمست‌ساخته ومغرور کرده بود ومرگ خلیفه نیزدرپی آن مزید برامر شده بود. ـ شاید اطرافیان حمزه اورا به‌قدرت بی‌حد فریفتند واورا از روال‌اصلی کار خارج ساختند.ـ شاید زهد وورع ودینداری بیش‌از اندازه او را وادار کردکه ازآن پس از جنگ مسلمانان دست بردارد و به‌جبران طغیانهایی‌که دربرابرخلیفهٔ اسلام‌کرده بود به‌جنگ باکفار بپردازد*؛

* این نکته از هرجهت درست‌تر می‌نماید، چه او بسیار دیندار و پارسا بودبه‌طوری که در برابر بانگ نماز شمشیرش کند می‌شد. وقتی حمزه به شهری حمله‌برد، «بامداد به در شهر آمده بود، بانگ نماز بسیار شنید، گفت: بازگردید، که بر شهری که اندر آن چندین تکبیر و تهلیل بگویند، شمشیر نباید کشید.» (تاریخ سیستان).

و به‌هرحال هرچه بود، از آن روز ـ بعدازشنیدن خبرمرگ هارون ـ یکباره تغییر رأی داد وگفت: « واجب گشت برماکه به‌غزو بت‌پرستان رویم به‌سند وهند وچین وماچین وترك وروم وزنگ ...»![۲۷]

همانطورکه‌گفتیم‌اطرافیان حمزه نیز دراین‌کار اورا تأییدکردند واستبداد رأی حمزه‌آنان‌را چنان تسلیم‌کرده‌بودکه همه «بله‌قربان‌گو» شده بودند، بنابراین کوچکترین اظهار نظری درباب این رأی سخیف نکردند ونگفتندآخر به چه حساب وباچه نیرویی،توکه هنوزحوزهٔ سیستان را نتوانسته‌ای آرام سازی خیال داری به‌جنگ چین‌وماچین وسند وهند و... بروی وبیرق اسلام را درسرزمین‌کفر برپای‌کنی؟!

آنان نه تنها اظهار نظری نکردند، بل همه یکزبـان گفتند: «...آنچه ایزدتعالی برزبان توراند صواب‌ما اندرآن‌است، پس‌پنج‌هزار سوار تفرقه کرد: پانصدگان به‌خراسان وسیستان وپارس‌وکرمان... پس برفت وبه‌سند وهند شد، تا سرندیب بشد، وبه دریا اندر شد،وگورآدم راعلیه‌السلام زیارت‌کرد وآن اثرهاءِ وی بدید، وبسیار غزوهاکرد، واز سوی دریا بدچین شده وازآنجا به‌ماچین آمد، وبه‌ترکستان‌اندرآمد، و به‌روم شد، و از آنجا به‌ترکستان آمد، و باز به‌سیستان آمـد برراه مکران ـ به‌همه جای غزو کرد، ویاران را گفتی کـه ایزدتعالی ناصر دین‌محمد است...»[۲۸]

فی‌الواقع عجیب است‌که چگونه درچنین موقعیت مهمی، یعنی دور شدن خلیفهٔ مقتدری از بغداد و مـردن او در خراسان و آشفتگی اوضاع مرکز خلافت و سایر شهرها، کسی حمزه را به‌فکر استفاده از

این وضع نینداخت، حقیقت این است که حمزه بهترین موقعیت‌را که برای پیشرفت آرمانها ومقاصد ملی او بود از دست داد و باانحراف‌فکری که پیدا کرد، اضمحلال تشکیلات خوارج را نیز باعث شد.

خوارج سیستان بعداز عزیمت حمزه ویاران فداکاری‌که همراه اورفته بودند پراکنده شدند و «بوعقیل» که جانشین حمزه شده بود نتوانست آنان‌را جمع وجور کند و در بازگشت حمزه بـه‌سیستان نیز دیگرآن وضع سابق بازنگشت. تا بالاخره حمزه نیز در جمادی‌الآخر سال۲۱۳ هجری درگذشت وخوارج، قهرمان فاتح خودرا ازدست‌دادند و ازآن روز به‌بعد در سیستان فرقه‌ای شدندکه هر روز حـکام برای سرکوب ساختن دشمنان‌خود ازآنان استفاده می‌کردند وچنانکه‌گفتیم ابراهیم قوسی نیزبرای فرونشاندن قیام بست وبرای مخالفت عیاران از وجود آنان استفاده‌کرد ، و به‌همین سبب بودکه صالح‌بن نصر به‌بهانهٔ خون برادرش برای قلع وقمع خوارج، شبانه، شهـر زرنج را به‌کمك یعقوب لیث تصرف‌کرد. وبـه‌پاس این خدمت، «یعقوب مقام سرهنگی بست یافت.»[۲۹]

درواقع نتیجهٔ این‌تحولات، جابه‌جا شدن‌قدرت ازفرقه‌ای‌به‌فرقهٔ دیگر بود، یعنی عیاران‌آمدند وجای خوارج را گرفتند.

«یعقوب همتی‌بزرگ داشت،.. گویندهرروزهرچه به‌رویگری کارکردی، با جمعی طفلان هم‌سن خود صرف‌کردی ـ به قـرار آن که برسر ایشان حاکم‌باشد. ومیان‌آن کودکان حکم کردی به موجب راستی...»[۳۰]

«... و یعقوب را در آن طرف هیبتی افتاد، و ملوك آن طرف در دفع او اهمال ورزیدند، و گفتند: نمی‌ارزد، سپاهی به دفع مشتی کودکان بر نشاندن ....»

من یك جای دیگر به اهمیت نیروی جوان و کودکان اشاره کردم که حوادث بزرگ در تاریخ پیش آورده‌اند، در اینجا تکرار آن ضرورتی ندارد.[۳۱]

حواشی فصل چهارم

۱ـ حبیب‌السیر ج ۱ ص ۵۶۵
حبیب‌السیر چاپ مؤسسهٔ خیام، ج ۱ ص ۵۷۲
۳ و ۴ـ تاریخ سیستان ص ۱۰۹
۵ تا ۷ـ تاریخ سیستان ص ۱۱۱
۸ و ۹ـ تاریخ سیستان ص۱۱۷، ۱۳۱
۱۰ـ تاریخ سیستان ص ۱۴۴
۱۱ـ البلدان یعقوبی ص ۲۸۵
۱۲ـ تاریخ سیستان ص ۱۴۴
۱۳ تا۱۵ـ تاریخ سیستان ص۱۴۶
۱۶ـ تاریخ سیستان ص ۱۴۷
۱۷ـ ملل و نحل شهرستانی
۱۸ و ۱۹ـ تاریخ سیستان ص ۱۵۸
۲۰ـ تاریخ بیهقی ص۴۱۷
۲۱ تا ۲۳ـ تاریخ سیستان ص ۱۶۰
۲۴ ـ عین این نامه و جواب آن به عربی در تاریخ سیستان ضبط شده است ص۱۶۲
۲۵ و۲۶ـ تاریخ سیستان ص ۱۶۸
۲۷ و ۲۸ـ تاریخ سیستان ص ۱۷۰
۲۹ـ زین‌الاخبار ص ۶
۳۰ـ مجمع‌الانساب...ص ۱۹ ۳۱ـ حماسهٔ کویر ص۷۳۲

فصل پنجم

«من مردی عیار پیشه‌ام، اگر نانی یابم بخورم و اگر نه، می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می‌کنم، و کاری اگرمی کنم آن برای نام می‌کنم نه از برای نان...»
از کتاب سمک عیار[1]

عیاران، جوانمردان شبگرد

فرقه‌ای که پیش از این تحت عنوان خوارج از آنان نام بردیم از جهت روحیهٔ ملی مردم سیستان دو نقطهٔ ضعف داشتند: نخست اینکه مردمی متعصب و مذهبی بودند وجنبهٔ مذهبی آنان برملیت و مردم‌دوستیشان می‌چربید؛ دوم آنکه بیشتر آنان ازخاندان مهاجران عرب بودند و طبعاً آن علاقه و صمیمیتی را که می‌بایست نسبت به‌ملتشان داشته باشند نداشته ونمونهٔ آن تعصب مذهبی حمزه بودکه در بهترین وضع سیاسی یعنی پس‌ازمرگ هارون، ازجنگ باخلیفه روی برتافت و به‌فکرجنگ باکفار افتاد.

بدین جهت مردم، خصوصاً جوانان و افراد پرجوش و خروش، دنبال مسلك و مرام دیگری می‌گشتند که همهٔ خواسته های سرکش آنان را رام‌کند ورسم‌عیاری می‌توانست به‌آرزوهای آنان تحقق بخشد. درهمه شهرهای ایران دسته هایی پدید آمده بودند که بعداً در تاریخ

به‌نام «عیاران» خوانده شدند.

اعضاء این فرقه اغلب جزء طبقات پایین و متوسط مردم بودند که تحصیل معارفی نکـرده بودند، امـا روحیهٔ همکاری و علاقه‌مندی خاصی بین آنان وجود داشت‌که به پیشرفت کارها کمك بسیار می‌کرد، رشته‌ای که این گروه را به هم می‌پیوست محبت و الفت و صداقت با همدیگر بود.

این افراد از طبقـات «لوطی و مشدی» شهر ها بودند و کم‌کم راهنمایان و سرپرستهایی در شهر یافتند. جوانان و افراد ورزشکار هر شهر که درمیدانها ومجامع به‌گوی‌زنی وبازی ودوندگی وسایر ورزشها ـ خصوصاً در ایام بیکاری زمستان ـ می‌پرداختند، بااین افـراد آشنا می‌شدند وچون به اصول کار آنان ـ که راز نگهداری وفتوت وجوان‌مردی و راستی و پاکی بود ـ پی می‌بردند؛ طبعاً به شرکت در مجامع آنان رغبت می‌یافتند. کم‌کم دامنهٔ این مجامع در شهرها توسعه یافت وچنان شد کـه گاهگاه سردسته های آنان مورد اعتنای حکام و ولات قرار می‌گرفتند.

در سیستان، خصوصاً، عیاران ـ کـه به چستی و چابکی معروف بودند ـ شهرت تمام یافتند وتشکیلات و مجامع پنهانی ترتیب دادند؛ وچون می‌بایست مخارج جمعیت خودرا نیز تأمین کنند به راهداری پرداختند، بدین معنی کـه از کاروانها برای سلامت رساندن آنان به‌مقصد، باج می‌گرفتند وازاین طریق معاش خودرا می‌گذراندند والبته اگر کاروانی باج راه نمی‌داد، چوب آن را به‌نحو دیگـر می‌خورد! و

به همین جهت است که گاهی عیاران را راهزن هم نامیده اند*. در شهرهای دیگر نیز تشکیلات عیاران ریشه‌داشت وپیدایش آن براساس نارضایی عمومی و بیداد حکام بود. اینان از این وضع استفاده کرده برای خود تشکیلاتی دادند ومرکز اصلی آنان البته در مرکز خلافت یعنی در بغداد بود وازآنجا به‌سایر شهرها سرایت کرده بود.

عیاران در اواخر قرن دوم هجری در بغداد پیدا شدند وهمین عیاران بودند که درایجاد فتنه میان‌امین ومأمون دخالت بسیارداشتند وهنگامی که امین در بغداد محاصره شد ولشکریانش از دفاع عاجز ماندند، او به‌عیاران وزندانیان متوسل‌شد یعنی عیاران به‌فکر استفاده ازاحتیاج خلیفه افتادند وامین نیز هرچه درخزانه بود صرف جنگ کرد ودر آخر کارهم «چون خزانهٔ او ازنقود وآستانهٔ اوازجنود خالی گشت، آلات وادوات زرین وسیمین را آب کرد وسکه زد و امتعه و اقمشهٔ نفیسه‌را به نیمه‌بها فروخته وبه عیاران ولوندان می‌داد تابه‌دفع اهل خراسان قیام نمایند»[۲]. این عیاران در حالی‌که لباس وسازجنگی درستی نداشتند می‌جنگیدند، فقط لنگی برمیان می‌بستند وسررا در خودهایی که صورت آنان‌را تاچشم می‌پوشاند نهان می‌کردند. سلاح اینان، گروهه انداز یافلاخن بود وبه وسیلهٔ آن سنگ به‌طرف دشمن پرتاب می‌کردند. برخی ازاین‌عیاران درسنگ اندازی بافلاخن سخت مهارت داشتند، چنانکه معروف‌است یکروز در بازار بغداد مردی با

---

* کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد.
حافظ

طبقی از ماهی بریان که برسر گذاشته بود می‌گذشت، عیاری بافلاخن از دور سنگی رها کرد وچنان دقیق نشانه‌گرفته بود که سنگ، ماهی را از روی طبق به خارج افکند بدون اینکه مرد حامل سبد متوجه شود![۳] ـ تشکیلات وسازمانهای این گروه بسیار منظم ومرتب بود و هر ده تن عیار یك سرپرست داشت که «عریف» نامیده می‌شد؛ وهرده‌تن عریف یك «نقیب» داشت وهرده نفر نقیب یك‌قائد (سرهنگ) وهر ده قائد یك‌امیر*. افراد این‌سازمانها پارچه‌ای سرخ ویازرد رنگ برگرد گردن داشتند وکمندی دردست، ودرهرپیشآمدی‌مردانه می‌جنگیدند.

شاعری عرب درباب بیباکی و پردلی آنان گفته‌است:

لیس یدرون ماالفراراذاالابطـــــــال عاذوا من القنا بالفرار

ویقول الفتی‌اذا طعن‌الطعنة خذها من الفتی العیار[۴]

ومعنی شعر این است: حتی درمواقعی که قهرمانان ازقتل به‌ فرار پناه می‌بردند، اینان نمی‌دانستند فرار چیست. جوانمرد هنگام نیزه بازی، هرگاه نیزه‌ای انداخته‌شود، گوید بروید ونیزه‌را ازجوان عیار باز ستانید،(چه اومی‌تواند به‌تنهایی آنرا درهوا به‌چنگ‌آورد.) تعداد افراد این گروه‌ها درهمان اوایل دوره‌های اسلامی زیاد شده بود چنانکه درزمان جنگهای‌امین ومأمون (حدود ۱۹۸ هجری =۸۱۳ میلادی) تعداد عیاران بغداد، به‌روایتی به‌پنجاه هزارتن می‌رسیده‌است.

* وظاهراً همان است که درسمك عیار به‌نام اسفهسالار(سپهسالار) خوانده شده است. (ج ۱ ص ۴۴ و ج ۲ ص ۱).

خدمت بهر نام نه از بهر نان

بنای کار عیاران بر جوانمردی بود. در شهرها شبروی و شبگردی می‌کردند و گریز از بامی به‌بامی برای فرار از چنگ حسبت و عسس و شرطه و مأمورین دولتی؛ کارشان تهدید ثروتمندان و متنفذین و حکام بود و کمند انداختن و خنجر بازی و از برج و باروها بالا رفتن و یا زیر پلها خفتن و از نقبها گذشتن؛ و بسیاری اوقات تحمل این خطرات و مصائب برای انجام کار مردم بینوا و یا دفع ظلم از مظلوم بود. بسیار چست و چالاک بودند؛ فواصل بین شهرها و دهها را از راههای غیرمعمول و ناشناس - از بیابانها و کوهها و دره‌های صعب‌العبور - باشتاب و بدون بیم طی می‌کردند و مأموریت خود را به‌انجام می‌رساندند. شعار عیاران این بود: «من مردی ناداشت (فقیر) عیارپیشه‌ام، اگر نانی یابم بخورم و اگر نه می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می‌کنم. و کاری اگر می‌کنم، آن برای نام می‌کنم، نه از برای نان؛ و این کار که می‌کنم از برای آن می‌کنم که مرا نامی باشد.»[۶]

جوانمردان و عیاران از دروغ و دروغگو بیزار بودند و دروغگو را به مجازاتهای سخت محکوم می‌کردند. داخل شدن در مجامع عیاران شرایط اخلاقی خاصی داشت. هر تازه‌واردی می‌بایست از سر صدق باالفاظی بسیار مؤثر مراسم تحلیف به‌جای آورد و بگوید: «سوگند به‌یزدان دادار کردگار، و به‌نور و نار و مهر، و به‌نان و نمک مردان و نصیحت جوانمردان...»[۷] و سوگند خورنده به‌قید قسم تعهد می‌کرد که: «غدر نکنند و خیانت نیندیشد»[۸] و این الفاظ را نه به زبان بلکه به دل می‌گفتند و «اگر در

دوستی جوانمردان کاری بود که برباد شوند، روا می‌داشتند و اندیشه نمی‌داشتند»[۹] و به‌ملاحظهٔ همین احترام به‌سوگند بود که اگر کسی سوگند خودرا می‌شکست اورا به‌فجیع‌ترین وضع می‌کشتند.

خیانت درکارعیاران نبود وعقیده داشتندکه خیانتکارخود سزای خود را خواهد دید، هر چند او از بزرگان و یاران سران قوم باشد چنانکه گویند:«عَمْروبن اُمیّه،عیارحمزه،به‌مقبرهٔ حضرت آدم‌صفی در هندوستان رفت و نظر کرده شد. ولی هنگام خروج از حرم‌خواست زر وزیورمقبره را بار کند تا به‌عنوان میراث خود بیرون ببرد؛ پس از برداشتن زر وزیور هرچه‌گشت درمقبره را نیافت و سرگردان ماند، تا عاقبت باررا به‌جای نهادودرمقبره آشکارشد!»[۱۰]

مواد اصلی مرامنامه و شیوهٔ عیاران بدین قرار بود: «عیاران و سپاهیان را بـه‌قدر حال خود مروتـی باشد، و مردمی ایشان را نـام جوانمردی نهادند... واصل جوانمردی سه چیزاست:

- یکی آنکه آنچه بگویی بکنی.
- دوم آنکه راستی درقول وفعل نگاه داری.
- سیم آنکه شکیب راکاربندی.

جوانمردترین ازهمهٔ مردمان آن بودکه:

- دلیرومردانه بود وشکیبا به‌هرکاری؛
- وصادق‌الوعد باشد؛
- وپاک‌عورت وپاک‌دل بود؛
- وزیان‌کس به‌سود خود نخواهد ، اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد؛

- وزبون‌گیر نباشد (یعنی ضعیف‌آزاری نکند)؛
- وبراسیران دست دراز نکند؛
- وبیچارگان را یاری کند؛
- و بد را ازمظلومان دفع کند؛
- وهچنان‌که راست‌گوید، راست شنود وانصاف ازخود بدهد؛
- وبر آن سفره‌که نان و نمك خورده باشد بدنکند»[11]؛
- وبه‌شب‌روی دست داشته باشد؛
- درحیلت استاد بوده وبسیارچاره باشد؛
- ونکته‌گوی باشد وحاضرجواب؛
- ودیده نادیده‌که عیب‌کسان نگوید[12].

دربارهٔ نمونهٔ جوانمردی عیاران بد نیست‌که داستانی نقل کنیم وآن این است‌که درزمانی که‌آشفتگی دارالخلافه به‌نهایت رسیده بود وعیاران قدرتی یافته بودند در بغداد ــ در حدود محلهٔ «باب‌الصغیر» ــ حریقی به‌تحریك‌آنان روی داد[13] که قسمت عمدهٔ بازارآنجا سوخت واموال بسیاری ازمیان رفت. این‌کار رعبی سخت در دل مردم بغداد و دستگاه خلافت واولیاءِ امور انداخت وناچار شدند دست و بال عیاران را درکارهاآزاد بگذارند وازآن روزکم‌کم کارعیاران تا بدانجا کشید که درسپاه راه یافتند وبه‌مقامات لشکری‌رسیدند وازبازارها ودروازه‌ها باج‌گرفتند. دراین گیرودار، یك سپاهی فقیر در میان این عیاران بود به‌نام زَبَدکه پیش ازین‌قضایا درکنارپلی‌که بعداً‌معروف به‌پل زبد شد وبه‌نام اوخوانده شد، مسکن داشت وسخت لخت و برهنه بود. اما پس ازاین اوضاع در اثر تردستیهایی‌که کرد ثروتی یافت و کارش بدانجا

رسیدکه توانست کنیزکی راکه بدوعاشق شده بود به‌هزار دینار بخرد! وقتی‌که خواست باکنیزك درآمیزد: کنیزك اباکرد. عیّارپرسید: موجب این بی‌مهری چیست؟

کنیزگفت: هیچ، جزاینکه ازتو خوشم نمی‌آید.

عیارپرسید: علت این خوش نیامدن چیست؟

کنیزك گفت: من ازهمه سیاهپوستان نفرت دارم!

عیار بدون اینکه خشمگین شود، دست از او بـرداشت و سپس گفت: آرزوی توچیست؟ ازمن چه می‌خواهی؟

کنیزك گفت: اینکه مرا به‌دیگری بفروشی،

عیارگفت: نه، بهتر ازاین خواهم‌کرد.

و... اورا نفروخت، بلکه اورا نزد قاضی برد و درحضور قاضی، بی‌هیچ قید وشرطی، آزادکرد و یك‌هزار دینار هم به او بخشید. مردم از این سعهٔ صدر وبخشندگی او درعجب ماندند. اما خود زبد_ عاشق ناکام _ ازبغداد به‌شام مهاجرت‌کرد ودرآنجا درگذشت.[۱۴]

حق نان و نمك

درباب اصل دیگر مرام عیاران، آنجاکه‌گوید «برآن سفره کـه نان ونمك خورده باشد بدنکند.» نخست بایدگفته شودکه‌مهمان‌نوازی ونان ونمك دادن خود نیزازاصول عیاری بوده است وگفته‌اند که «حد جوانمردی ازحد فزون است، اما... ازآن دو را اختیارکرده‌اند: یکی نان دادن‌ودوم رازپوشیدن.»[۱۵]

بایدگفت‌که این ماده نیز ازمواد اصلی مرام آنان بود. نـان و

نمك خوردن وتلافی آن کردن. آن‌قدر درمیـان عیاران محترم شمرده می‌شدکه درباب آن داستانها فراوان است، عجیب این است که هنوزهم دزدان وراهزنان نواحی جنوب ایران وقتی قافله‌ای را زدند و شانهٔ اهل قافله‌را بستند واثاثیهٔ آنان را ـ آنچه سبك‌وزن و سنگین‌قیمت است ـ جداکردند، بازحاضر نیستند ازنان وغذایی‌که همراه قافله بوده باشد لقمه‌ای بخورند ولوآنکه‌گرسنه باشند؛ واین برای این است‌که نمك‌گیر قافله‌نشوند، واگر احیاناً یکی ازین راهزنان اشتباهاً لقمه‌ای نان‌یاغذای نمك دار از اهل قافله‌خورد؛ همه اثاثیه‌را بازپس‌می‌دهند. نان ونمك خوردن امروز درمیان ایلات وعشایر درحکم هم‌قسم‌شدن و عهد بستن به‌خیانت نکردن است؛ واین همان رسم عیاران است‌که از قرنها پیش باقی‌مانده است. اتفاقاً دراین‌باب افسانه‌ای مربوط به‌یکی از نزدیکترین همکاران یعقوب وعمرولیث یعنی ازهر پسر عم آنهـا داریم‌که بی‌مناسبت نیست آن‌را نقل‌کنیم:

زمانی‌که برادر یعقوب، عمرولیث، به‌جای او نشسته بود روزی «ازهر» از شکار بازمی‌گشت. در راه‌پیرزنی‌را دیدکه چیزی دربغل‌دارد وبه‌شهرمی‌برد پیش‌رفت وپرسید: چه داری؟

پیرزن جواب داد: سبزی صحرایی.

ازهر گفت: بیار، وازاسب فرودآمد وباپیرزن درکنارراه بنشست وازآن سبزی ونان بخورد. سپس زن را بر اسب یدکی خود نشاند و به‌شهررساند وبه‌خانه برد، و چون تابستان بود خوراکهـای مطبوع و آشامیدنی‌سرد پیشش‌گذاشت‌وبدوگفت اگرحاجتی‌داری بگو تابرآورم.

پیرزن‌گفت: پسری در زندان دارم که به‌کشتن کسی متهم است

وفرداکشته خواهد شد؛ اما توکجا می‌توانی دراین‌باب کمکی کنی؟ ازهر گفت: آسوده باش که فردا پسرت را از زندان و مرگ خلاص خواهم کرد. البته پیرزن باور نمی‌کرد که این مرد بتواند برای او کاری انجام دهد.

روزدیگر هنگامی که عمرولیث امیرصفاری دردیوان امارت به‌قضا وداوری نشسته بود ازهر نزد وی رفت وخواهش کرد که فرزند پیرزن را ببخشاید.

عمروگفت: این کار ممکن نیست؛ مگر آنکه کسان مقتول از خون وی درگذرند، ازهر گفت که من نان وسبزی (پژند) مادر پیرش را خورده‌ام وبه‌حق نان ونمك وقولی که داده‌ام ناچار باید پسر را از مرگ برهانم.

پس کسان مقتول‌را بخواست وخون‌آن‌مرد را ازایشان به‌دوازده هزاردرهم بخرید. عمرولیث به‌مردانگی پسر عمش دستور داد دوازده هزاردرهم را ازخزانه بپردازند. پسرپیرزن را نیز آزاد کرد و خلعت داد وبه‌ازهرسپرد؛ این جوان بعداً به «مولی‌الازهر» (آزاد شده وبندهٔ ازهر) معروف شد وپیشکاراوگشت وبسیار وفاداری‌کرد وکارش تا آنجا بالاگرفت‌که روزی عمرو و همهٔ سپاه او را به‌خوراك سبزی صحرایی میهمان‌کرد[۱۶]. به‌دستور ازهریکی ازمقامهای مهم سیستان راکه‌ریاست سازمان‌آب قسمتی ازشهربود، یعنی «امیری‌آب در«طعام» به‌وی‌دادند، وچندین وقت او[بدین‌کارگمارده] بود»[۱۷].

داستانی هم به‌لیث پدر یعقوب نسبت می‌دهند که شبی نقبی زد وبه‌خزانهٔ دریم‌بن نصر رفت و زر وجواهر بیشمار بـه‌هم بست، به‌وقت

بیرون‌آمدن پایش به‌چیزی خورد و گـوهری پنداشت. برداشته جهت امتحان به‌زبان زد و آن خود نمك نیشابور بود! آنگـاه او را رعایت حق نمك برگرفتن اموال غالب آمد، آنچه درهـم بسته بود گذاشته به‌منزل رفت.

روز بعد خزانه‌دار متوجه‌شدکه خزانه دستبرد یافته ولی‌چیزی برده نشده است. درشهر منادی کردند که‌آنکس‌که چنین‌کرده ایمن است، به‌ملازمت بشتابد. لیث به‌دربار رفت وماجرا بازگفت، دریم از وی سبب نابردن اموال خزانه را سؤال نمود، جواب داد: «که رعایت حق نمك مرا از تصرف درآن جهات مانع آمد...»[۱۸] این داستانها چه راست باشد و چه نباشد، نمونه‌هایی از اعتقادات عیاران را نشان می‌دهد.

این عیاران تشکیلات دقیق پنهانی داشته‌اند که با گردآوردن جوانان غیور وفداکار و وفادار دربسیاری از امور دخالت می‌نمودند.

در دوره‌های بعد، محلی‌که عیاران درآن بیتوته می‌کـردند ویا برنامه‌های خودرا تنظیم می‌نمودند «یتیم‌خانه» نامیده می‌شد[۱۹]، بسیار احتمال داردکه این‌نام به‌این مناسبت انتخاب شده باشدکه‌این جوانان پس‌از ورود درجرگهٔ عیاران باید ازاین‌پس خود را اداره کنند ونه پدر ونه مادر وهیچ‌کس در زندگانی آنان تأثیر نخواهد داشت، گویی از نو زاده‌شده ویتیم مانده‌اند! شاید به‌مناسبت‌اینکه‌بیشتراینها سرشناس نبوده وبی‌خانمان وبی‌سامان بوده‌اند، این نام‌گذاری صورت‌گرفته‌است.

آسایش خویش و بلای خلق روا نیست

اصل دیگر مرام آنان این بود: «در جوانمردی روا نیست که قومی در بلا رها کنیم و خود بیرون رویم»[۲۵]، اصول تربیتی آنان چنین بود، چون در خود اراده و قدرت خلاقه به‌حد کمال یافته بودند، ناجوانمردی می‌دانستند که کار خلافی انجام دهند و گناه آن را به‌گردن دیگری بیندازند. کتب اخلاقی ما پر است از نمونه‌هایی که چنین جوانمردانی از خود نشان داده‌اند، و یک‌گونه از آن این‌است: «درشهر حَلَب، درمیان کاروانسرایی که مال بسیار در آنجا بود، چاهی بود عمیق که آب از آن چاه می‌کشیدند. در پهلوی کاروانسرا حمامی بود، یکی از عیاران حلب، نقبی از گلخن حمام به‌جانب کاروانسرا زد و سر از روی آب آن چاه به‌در کرد و در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند و قفل گران بر آن زده، عیار با دستیاران خود به‌آن نقب درآمد و از آن چاه بالا آمد و حجره‌ای را که در آن مال بسیار بود از نقد و جنس، خالی کرد و از قعر چاه به‌در برد.

صبح روز بعد غوغا از کاروانسرا برآمد و شوری در شهر افتاد که مال وافزار فلان کاروانسرا برده‌اند، مردم شهر روی بدانجا نهادند، و داروغه وعسسان شهر جمع آمدند وملاحظه کردند که در کاروانسرا مضبوط بوده واین نقد وجنس هم از درون غائب شده. متحیر فروماندند. درآخر رأی همه بر آن قرار گرفت که این کار کاروانسرادار وفرزندان اوست. وی پیری بود امین که مستأجر آن کاروانسرا بود، اورا با فرزندان گرفتند و بر در کاروانسرا آغاز شکنجه کردند ومردم شهر آنجا جمع

آمدند. هرچند پیر و فرزندان زاری می‌کردند کسی پـروای ایشان نمی‌کرد.

آن‌عیار که این‌کارکرده بود بابعض دستیاران خود درآن مجمع حاضر بود. باخودگفت از جوانمردی نباشدکه این گناه من‌کرده باشم ودیگران عذاب‌کشند!، پس قدم پیش‌نهاد و بانگ برعسسان زد کـه دست ازین بیگناه وفرزندان وی بداریدکه ایشان را دراین کار دخلی نیست واین‌کار ازمن صادرشده است!

عسسان دست ازشکنجهٔ پیر و فرزندانش بداشتند و درو نظـر کردند، جوانی‌دیدند بلندبالا که تاجی ازبرهٔ سیاه برسر داشت وقبایی ازصوف در بر، و میان خود به‌شدّهٔ (کمـربند) قیمتی چست بسته ، و خنجری آبدار برمیان زده ، وپای‌افزار نو پوشیده، روی بدو آوردند وگفتند چون‌خود اقرار نمودی، بگو، این مال را چه‌کردی؟

گفت: هم درین کاروانسراست، ودر قعر این چاه پنهان است ، طنابی بیاورید تا برمیان خود بندم وبه‌چاه فروروم ومالها را بالا دهم، بعدازآن برآیم وهرحکم‌که پادشاه درحق من کند قبول دارم.

چون این‌سخن بگفت غریو ازآن مجمع برآمـد و مردم او را بدان فتوت وجوانمردی آفرین‌گفتند، وعسسان فی‌الحال‌طنابی آوردند. او برجست وسرطناب‌محکم برمیان بست وعسسان‌آن سرطناب به‌دست گرفتند وجوان به‌آن چاه فرورفت وطناب ازمیان‌گشاده، روانی[1] ازآن نقب‌که به‌گلخن بود بیرون رفت‌وسر خود گرفت!

عسسان زمانی برسر چاه منتظر بودند وهیچ اثری وصدایی از

۱) روانی: به‌آسانی.

آن‌چاه بر نیامد، چون انتظار ازحد گذشت، کسی به‌چاه فرو فرستادند وآنکه به‌چاه رفت ازقعرچاه فریاد برآورد که درتك این‌چاه نقبی‌است، گفتند درآی و ببین ازکجا سر به‌در می‌کند، وآن شخص می‌رفت تا ازگلخن سر به‌در کرد ونزد ایشان‌آمد.

همه انگشت‌تحیر به‌دندان‌گرفتند وگفتند این‌حریف عیارعجب نقشی باخت و غریب‌کاری ساخت‌که هم‌خود رفت وهم مال‌را برد و هم بی‌گناهان را خلاص کرد.»[21]

بادوست دوست، بادشمن دشمن

مادهٔ دیگر مرامنامهٔ عیاران می‌گفت: «آنان‌که برای‌ماجان فدا کرده‌اند تاجان‌داریم باایشان‌خواهیم‌بودن»؛ «یار آن‌است‌که غمخواری ماکند وکار مارا بسازد ومارا به‌مراد برساند»[22]، «عیاران از جوانمردی امانت‌داری بکمال‌داشتند؛ واگرکسی‌راکاری‌بدیشان می‌افتاد منت‌برجان داشتند وبدو یار بودند؛ واگر کسی درزینهار می‌آمد به جان، اورا از دست نمی‌دادند.»[23] و می‌گفتند: «جوانمردآن است که غدر نکند وبا دوست‌دوست باشد و بادشمن دشمن».[24]

صبر درسختیها

اصل دیگر این بود: «جوانمردترین مردمان آن بودکه دلیرو مردانه‌بود وشکیبا به‌هرکاری»[25]. همه‌جادلیری وچابکی خودرا به‌کار می‌بستند ودربرابر شدائد صبور بودند و در صبر راه چاره می‌جستند و بالطبع هرگز دست‌وپای خودرا گم نمی‌کردند. ازیکی ازعیاران‌دمشق

که به‌مقام حکومت نیز رسیده بود داستانی آورده‌اند که میزان زرنگی و درعین حال حوصله وچاره‌اندیشی اورا می نمایاند وآن این است: این عیارکه «قَسّام» نام داشت درشهر دمشق چندان پیشرفت کردکه به‌مقام حکومت آن شهر رسید وبرحاکم‌مصر که درآن‌وقت دمشق را زیرنظر داشت طغیان کرد[۲۶].

صاحب مصر، سرداری‌را به‌نام فضل به‌دفع اوگماشت. شبی‌قسام، ناشناس، برای اطلاع از وضع سپاه خود از شهر خارج شد وکمی از اردوگاه دور افتاد و ناگهان گشتیهای دشمن اورا گرفتند و نزد فضل بردند.

قسام به‌عیاری خودرا به ناشناسی زد وگفت: من‌رسول و سفیر قسام به‌درگاه تو هستم، اومرا نزدتو فرستاده و پیشنهاد کرده‌است که حاضراست ازتو تأمین بخواهد به‌این‌شرط که اجازه دهی تاقسام بدون اینکه‌آسیب وگزندی به‌او برسدازدمشق خارج شود ودرشهری دیگر زندگی‌را به‌آرامش‌بگذراند، اوخصوصاً مرابه‌طورسری نزدتو فرستاده است‌که کسی ازیارانش‌ازمقصود او آگاه نشود.

فضل پس‌ازآنکه نشانیهایی از اردوگاه‌قسام ازاوپرسید ومتوجه شدکه همه مطالب‌راصحیح‌وآگاهانه بیان می‌کند از حرف او اطمینان حاصل کرد ونشانیهای صحیح اورا پذیرفت وقسم یاد کردکه به دشمن خود زینهارخواهد داد. قسام‌چون از تأمین فضل مطمئن‌شد، برخاست ودست اورا بوسید وگفت: من‌خود قسام هستم، حال مختاری که به‌قول خود وفاکنی یاکار دیگر پیش‌گیری! فضل متعجب شد و طبق قولی که داده بود وقسمی‌که خورده بود ناچار نه تنها اورا به شهر بازگرداند

بلکه ازجانب خود حکومت آنجارامجدداً به‌اوسپرد[۲۷].

فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی!

اگرکسی به‌اینان‌پناه می‌آورد، هرگز آن پناه‌آورنده را تسلیم دشمن نمی‌کردند. رازداری شعار اصلی آنان بود. البته یکی از اصول مهم جوانمردی راستگویی ودرستی بود؛ ولی‌پناه دادن مخلوق از آن هم بیشتر اهمیت داشت. آنان معتقد بودند که هرکس «همچنان‌که راست‌گوید راست‌شنود» وبرای اینکه این‌اصل بااصل‌دیگر-که یاری بیچارگان باشد- تعارضی نداشته باشد؛ گاه آنان رفتارهایی داشتندکه واقعاً قابل توجه است. درین‌باب داستان جالبی هست‌که جادارد بازگو شود.

«... درحدیث است، روزی‌به‌کوهستان، عیاران‌به‌هم نشسته‌بودند. مردی آمد وسلام‌کرد وگفت: من‌رسولم از عیاران شهر به‌نزدیك شما، برشما سلام می‌کنند ومی‌گویندکه سه‌مسئله‌است‌که‌ازمن بشنوید، اگر جواب دهید، ما راضی شویم به‌کهتری شما، واگر جواب ندهید اقرار کنید به‌مهتری‌ما.

گفتند: بگوی

گفت: جوانمردی چیست؟ ومیان‌جوانمردی وناجوانمردی فرق چیست؟ واگرجوانمردی‌بررهگذری نشسته‌بُوَد ومردی برویِ‌بگذرد، وچون ساعتی برآید، مردی باشمشیر از پس وی می‌رود به‌قصد کشتن آن‌مرد؛ چون‌پیش این جوان برسد وازوی بپرسدکه فلان‌کس رادیدی که ازاینجا گذشته، این جوان چه جواب‌گوید؟ که اگرگوید گذشت،

غمز وسخن‌چینی باشد واگر گوید نگذشت، دروغ گفته باشد؛ واین هردو نشاید؛ ودرجوانمردی هردوناجوانمردی بود.

عیاران کوهستان چون این مسئله‌ها را شنودند به‌یکدیگر نگریستند. مردی بود درمیان ایشان، اورا ابوالفضل همدانی‌گفتندی.

گفت: جواب این سؤالها من دهم.

گفتندی: بگوی تا چه‌گویی؟

گفت: اصل جوانمردی آن‌است که هرچه بگویی‌بکنی؛ وجواب آن عیارکه بررهگذر نشسته بود آن‌است‌که درحال یك قدم ازآن‌سو فراتر نشیند وگوید: «تا من اینجا نشسته‌ام کسی نگذشت!» تا راست گفته باشد.»[۲۸]

وباز درهمین مورد می‌گفتندکه: «نامردی باشد از برای صد چوب یاهزارچوب، مردی بازدادن(= تسلیم کردن، لَودادن)؛ زنهار، راز نگاه‌دار واگر خود تورا به‌زخم چوب بکشند؛ وبه‌زخم‌چوب‌مردن، به باشد ازخیانت‌کارفرمودن.»[۲۹]

عیاری، زیرساز تصوف

به‌قول صاحب قابوسنامه عقیدهٔ مردم آن‌روزگار چنین بود که پایهٔ مادی واساس تصوف براصول عیاری نهاده شده است وددرواقع‌عیاری صورت مادی و جسمی صفا وعرفان بوده است، ومی‌گفتند: جوانمردی جسم وتن آدمیت است واگر این‌جسم وتن روح یابد تبدیل به تصوف می‌شود:، «اما آن‌گروه‌که ایشان را ازصورت مردمی تن وجان برسید، خداوندان معرفت ودین وفقرای تصوف‌اند واین‌قوم‌را جوانمردی بیش

ازهمه قوم است که جوانمردی تن صورت است وراستی جان»[۳۰] و«لایق وسزاوار نام فتی(جوانمرد) کسی است که تمام فضایل وخصایص انبیاء و اولیاء را درخود دارد وبا اینهمه خودراکوچك وحقیرمی‌شمارد وهرگز اندیشه به‌خود راه نمی‌دهدکه به‌جایی رسیده است.»[۳۱]

درواقع فتیان (اهل فتوت) وجوانمردان قدیم ازیك نوع تصوف اخلاقی بهره داشته‌اند، اما به‌علت اینکه عیاران کم‌کم به‌صورت‌طبقات «لوطی ومشدی» که درحقیقت بار و میوهٔ «لنگرهای»[۳۲] خودشان بود عنوان فتوت را بخود بستند ودرگروه فتیان به‌حساب‌آمدند، کم‌کم نزد صوفیه منفور ومنسوخ شدند واین دو فرقه کم‌کم از هم‌فاصله گرفتند. به‌هرحال نباید فراموش کردکه درقرون‌نخستین اسلامی وصول به‌درجهٔ جوانمردی وشناخت ماهیت‌آن، کمال مطلوب ومورد توجه‌طبقهٔ جوان وبیشتر اصناف ازپیشه‌وران وکارگران‌وسپاهیان بوده است.[۳۳]

عیاران خصوصاً درشبروی وتهدید شبانهٔ ثروتمندان ومردمی‌که اهل تعیش ورَفاه بودند بی‌اندازه مهارت داشتند واساس درآمد حلقهٔ عیاران ازهمین‌موارد فراهم‌می‌شد. اینان‌نامهای خاص برخود می نهادند که هم‌جنبهٔ رمز و معماداشت وهم حکایت از روحیهٔ سرکش وتندآنان می‌کرد وگاه نمایندهٔ وضع جسمی واخلاقی روحی آنان بود و از آن جمله‌است: «شغال پیل‌زور» و «سَمَك عیار» و «شهمرد عیار» و«شیرزاد عیار» و«شه‌میر عیار» و«شروین عیار» و«شاهوی عیار» و «زیرك عیار» و «سپندان عیار» و «آهوگیـر عیار» و «تیز دندان عیار»[۳۴] و امثال آن.*

* اتفاقاً بیشتر عیاران چاروادار و راه‌بر بوده‌اند و به‌همین سبب عنوان مهتر نسیم و مهتر نعیم ومهتر لیث و مهتر محمود ومهتر برق، در تاریخ عیاری شهرت تمام یافته است. دهخدا آنرا مخفف مهترپرست! دانسته است.

احتمال براین‌است که لقب «ازهرخر» نیز که بر ازهریحیی از بستگان یعقوب نهاده‌شده‌بود ازهمین نمونه باشدوشاید هم نامی‌که حسن‌بن‌زید علوی برروی یعقوب نهاده واورا به‌علت ثبات وپافشاریهایش «سندان» خوانده بود[۳۵] نامی بوده‌است‌که ازکودکی عیاران بریعقوب نهاده بودند وحسن‌بن‌زید هم دربزرگی یعقوب، اورا ازجهت تخفیف‌او، به‌همین نام خوانده بوده‌است. وباز از همین نمونه بوده‌است نام حامد سرناوك یار وفادار یعقوب‌که شاید به‌علت‌آنکه مثلاً سراو به‌شکل ناوك (خنجر) تیز بوده است بدین‌نام خوانده شده بود ویا زَبَد سیاه عیار دمشقی‌که بچه‌عیارها به‌علت‌سیاهی وبراقی‌وشفافی‌زیاد اورا زبد(= کره ومَسکه) خوانده بودند ازجهت طعنه وکنایه... یا ابوالعریان سرهنگ عیاران سیستان که طعنه به‌بینوایی ولختی اوبوده‌است.

سلاح شبروان

سلاح عیاران عبارت بود از: « کارد (برای دفاع و نقب زنی) و سوهان (برای بریدن قفل وبندها وضمناً بریدن غل وزنجیر هنگام اسارت، ودرواقع کاربُخَـوبُر° دزدان را می‌کرده‌است) وگازانبر وانبر وآنچه شبروان را به‌کار آید»[۳۶]. فلاخن نیزسلاح دیگری بود، که در بیشتر اوقات به‌کار می‌رفت، وگاه گروهه‌های آهنی درآن می‌نهادند و دراین صورت اگر به‌کسی می‌خورد اورا به‌قتل می‌رساند. ازهمه‌مهمتر کمند بودکه برای‌شبروی‌آلت مهمی محسوب می‌شد و«ازهر» ازکمند‌اندازان به‌نام دستگاه یعقوب لیث بوده است (چنانکه خواهیم دید). کمند برای‌فرار ازبامی به‌بامی وپریدن ازکوچه به‌کوچه‌ای وبالارفتن

ازدیوارهای صاف وبلند، وهم برای دستگیری دشمنان و مخالفان ویا رام کردن چهارپایان ودواب به‌کار می‌رفت.

ثابت دردوستی وسخت دردشمنی

عیاران همچنانکه دردوستی سخت ایستادگی داشتند دردشمنی نیز به‌غایت‌سختگیر وکینه‌کش بودند وهمین صفات‌بارز نیرویی‌عجیب ووحشتناك برای آنان فراهم‌کرده بود. همه‌کس ازآنان حساب می‌برد، کوچکترین خطایی را به‌شدیدترین وجهی کیفرمی‌دادند وبرای این‌که ازدیگران زهرچشم‌بگیرند حرکاتی می‌کردندکه واقعاً مورداعجاب ومورث وحشت واضطراب بود.

صاحب قابوسنامه گوید: «... شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم‌ونیکمرد ومعروف، نام‌او «مُهذّب»، روزی درراه می‌رفت. پای‌او برپوست خربزه آمد. پایش بلغزید وبیفتاد. کارد برکشید ودرپوست خربزه زد! چاکران اوگفتندکه ای‌سرهنگ تومرد محتشمی وعیاری، شرمت نمی‌آید که برپوست خربزه‌کارد می‌زنی؟ مهذب جواب‌داد که مرا پوست خربزه افکند، دشمن اوست، دشمن را خوار نشاید داشت اگرچه حقیر بُوَد، هرکه دشمن را خوار دارد زود خوارگردد.»[۳۷]

این نکته‌را اضافه کنیم‌که چون‌عیاران معمولا بیشتربه‌راهداری وهدایت قوافل می‌پرداخته‌اند واغلب‌خود نیزقافله‌دار بوده‌اند، عنوان عیاری دربیشتر کتابها با «ره زنی» و «خربندگی» همراه آمده‌است و چنانکه می‌دانیم عمرولیث واحمدبن‌عبدالله خجستانی وسابق‌علی سهل

کوتوال بم‌هرسه‌تن‌عنوان «خربنده»* داشته‌اند.[۳۸] به‌هرحال‌همین‌عنوان بعداً در عبارات عربی به صورت صُعلوك وسالوك درآمده‌است. «اینان راهزنی کردندی وگفتندی‌که حق خویش قبل‌از عطاهای مسلمین بر-گیریم، وهرچه درراهزنی ستدندی گفتندی‌که سلطان‌را خبر کنیدکه فلان مبلغ مال‌را صعلوکان گرفته‌اند.»[۳۹] در واقع اینان فقرایی بودند که گردهم آمده وبه‌نام اخذ حق خود ازبیت‌المال احیاناً به‌راهزنی و طغیان‌هم مشغول می‌شدند.

این بود خلاصه‌ای ازمرام وهدفهای دستهٔ قوی و متشکلی‌که تحت عنوان عیاری در تمام نقاط ایران وخصوصاً سیستان پدید آمده بود تابدانجاکه لفظ سیستانی وعیار و«سَجَزی وعیار» همه‌جا مرادف وهمراه می‌آمد[۴۰]. برای اینکه علت پیدایش این گروه ونیرو گرفتن افرادآن‌را ازسیستان بهتردریابیم شایسته‌آن‌است که مختصری درباب هجوم عرب به‌سیستان ورواج دین‌اسلام ورفتار حکام وعمال خلیفه در این‌سرزمین سخن‌گوییم وعکس‌العمل‌سیاسی آن‌را که ابتدا به‌صورت «قیام خوارج» وسپس به‌صورت «قیام عیاران» تحت رهبری یعقوب لیث پدیدآمد بیان کنیم.

* بگذریم از اینکه به‌یك احتمال ممکن است این لقب منسوب به خور= خورشید باشد و در این صورت سر و کارمان با آفتاب‌پرستان و مهرپرستان خواهد بود.

حواشی فصل پنجم

۱ـ سمك عیار ص ۳۰۷
۲ـ حبیب‌السیر ج ۳ ص۲۵۰
۳ـ امین و مأمون جرجی زیدان
۴ـ النجوم‌الزاهرة ج ۴ ص ۱۰۷
۵ـ مروج‌الذهب ج ۲ ص ۲۱۸
۶ تا ۹ـ سمك عیار ج ۱ ص ۳۰۷
۱۰ـ مقدمهٔ محجوب برامیرارسلان ص۶۰
۱۱ـ قابوسنامه ص ۱۸۱
۱۲ـ سمك عیار ج۲ ص ۲۲۰
۱۳ـ الکامل ج ۹ ص ۱۸
۱۴ـ النجوم‌الزاهرة ج ۴ ص ۱۰۸
۱۵ـ از داستان سمك عیار بقلم آقای دکتر خانلری
۱۶ـ مقالهٔ ازهر، آقای فلسفی، اطلاعات ماهانه اسفند ۱۳۳۲ ص ۱۷
۱۷ـ تاریخ سیستان ص ۲۷۱
۱۸ ـ حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۴۵. اما این داستان با وقایع تاریخی تطابق زمانی ندارد، ولی به هرحال حکایت از ارتباط لیث با عیاران و علاقهٔ او به‌روش‌عیاری دارد.
۱۹ـ ورزش باستانی در ایران ص ۹
۲۰ـ سمك عیار
۲۱ـ لطائف‌الطوائف ص۳۶۷
۲۲ و۲۳ و۲۴ ـ سمك عیار ج۱ ص ۱۱۳، ۱۷۰، ۳۱۶، ۴۱۸
۲۵ـ قابوسنامه ص ۱۸۱
۲۶ ـ به قول قفطی در سال ۳۶۵ ه.یعنی حدود صد سال بعد از زندگانی یعقوب لیث

۲۷ـ النجوم الزاهرة ج ۴ ص ۱۱۵
۲۸ـ قابوسنامه ص ۱۸۲
۲۹ـ سمك عیار ص ۹۲
۳۰ـ قابوسنامه ص ۱۸۲
۳۱ـ مقالهٔ گروه فتوت مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ دوم سال چهارم به‌نقل از سلمی.

۳۲ ـ لنگر همان خانقاهها و مجامع اهل فتوت و عیاران و پاتوق صوفیان بود. درکرمان دهی به‌نام لنگر هست که گویند خانقاه شیخ عبدالسلام زرندی مراد شاه نعمت الله بوده است و در سالهای اخیر (زمان قاجاریه) لنگرشیخیه ـخصوصاً حاج‌محمدکریمخان وحاج محمد خانـ محسوب می‌شد و هنر جندقی در جواب دعوتی که حاج محمد کریم‌خان از و به‌لنگر کرده بوده است در قصیدهٔ لنگریه گوید:

سوی کرمان پوی وفیض نوح دعوتگرنگر
لنگر اندر بحر دیدی، بحردر لنگر نگر
لنگر عمان رها کن، لنگر کرمان بجوی
هان وهان منگر درآن لنگر، بدین لنگرنگر

۳۳ـ میراث صوفیه ص ۷۲
۳۴ـ سمك عیار ص ۴۶
۳۵ـ وفیات‌الاعیان ج ۵ ص ۴۶۴
۳۶ـ سمك عیار ص ۱۰۴
۳۷ـ قابوسنامه ص ۱۲۳
۳۸ـ سلجوقیان وغز در کرمان ص ۹۱
۳۹ـ حاشیهٔ مرحوم بهاربرتاریخ سیستان ص ۲۲۴
۴۰ـ چهار مقالهٔ نظامی عروضی در شرح حال فرخی سیستانی

فصل ششم

نخستین برخورد سیستان با اسلام

گفتیم‌که سیستان نیز مثل بسیاری از شهرهای ایران خـود را برای قبول‌سازمان عیاری آماده کرده بود. اما عیاران ، درهمهٔ شهرهـا درکارتوفیق نیافتند. وتنها درین‌شهر بودکه امکان به‌دست‌آوردن قدرت سیاسی و در دست گرفتن حکومت برایشان فراهم شد وآن نیز البته موجباتی داشت.

نخست باید گفته شودکه آرمانها و مرام عیاری در شهرها ودر ولایاتی‌که ظلم و جور و دودستگی و اختلاف شدید طبقاتی و همچنین فقر وتنگدستی‌عمومی‌شیوع داشت بیشتر و بهتر تجلی‌داشت. همان‌گونه که اشاره شد افراد عیارکسانی بودندکه‌اولاً ازهرج ومرج وآشفتگی وضعف دستگاه حکومتی به‌نفع خود استفاده می‌کردند، ثانیاً درحدود امکان به‌داد مظلومین و بیچارگان می‌رسیدند و عندالفرصة متجاوزان وستمکاران را تنبیه می‌کردند وگوشمال می‌دادند.

طبعاً چنین‌روشی مورد پسند طبقات جوان وافراد باایمان پاکی قرارمی‌گرفت‌که بیش‌از هرکس وهـرچیز درجستجوی راه دفع مظالم بودند. سیستان همچنان‌که دریکی ازفصول همین‌کتاب اشاره شده‌است برای پیشرفت این‌فکر ازجهت طبیعی وسیاسی و اقتصادی واجتماعی کمال آمادگی‌را داشت.

قبل ازهر چیز بایـد یادآوری کنیم‌کـه دین اسلام در سیستان همانند سایرشهرهای ایران‌رسوخ نکرده بود. اسلام درسیستان قبل‌از آنکه قیافهٔ ضعیف‌نواز خود را نشان دهد وتجلی حقیقت وتظاهرافکار محمدی‌باشد، نخستین‌بار بامردم بینوا وفقیر سیستان ـ که شغل بیشتر آنان ماهیگیری از هیرمند ونی وحصیربافی وجـگَن‌بافی بود ـ بـا خشونت وخشیت روبه‌رو شد.

آن‌روزکه ازآن‌گفتگومی‌کنیم ـ یعنی زمان قیام یعقوب‌لیث ـ از دورهٔ تسلط اسلام برسیستان تقـریباً بیش‌از دو قـرن نمی‌گذشت و خیلی از مردم خاطرات ناگوار هجوم اعراب را به سیستان به‌روایات متواتر ازقول پدربزرگها ومادران سالخورد خود شنیده بودند.

روزی‌که یزدگرد سوم از کرمان به‌طرف سیستان گـریخت تـا به‌مرو برود، سپاهیان عرب درتعقیب‌او به‌سیستان رونهادند، ولی‌سردار مسلمانان ازسیستانیـان شکست خورد وبازگشت[1].

عثمان خلیفهٔ سوم «ربیع‌بن زیـاد» را به‌فتح سیستان فـرستاد (سال ۳۰ هجری = ۶۵۰ میلادی). اوچون از هیرمند بگذشت و از ریگ عبورکرد، سپاهیان سیستان دربرابراو نتوانستند مقاومت کنند وپس‌ازکشتار زیادی‌که روی‌داد، ناچار «ایران» پسررستم حاکم‌آن‌روز

سیستان با ربیع از در صلح درآمد.

پیرمردان سیستان جریان ملاقات ایران وربیع راکه از اجداد خود شنیده بودند چنین بازگو می‌کردند:

ربیع بن‌زیاد چون‌خواست با ایران‌بن‌رستم ملاقات‌کند «..فرمود تا تختی بساختنداز آنِ کشتگان [یعنی جسدکسانی راکه به‌قتل‌رسیده بودند روی هم انباشت وبا آن تختی درست کرد] و جامه افکندند بر پشتهاشان، وهم ازآن کشتگان تکیه‌گاهها ساختند. برشد وبرآنجا بنشست. وایران‌بن رستم ، خود به‌نفس خود وبزرگان وموبد موبدان بیامدند. چون به‌لشکرگاه اندر آمدند، به‌نزدیك صدر آمدند، اورا چنان‌دیدند، فرودآمدند، بایستادند- وربیع مردی درازبالا وگندم‌گون بود بادندانهای بزرگ ولبهای قوی - چون ایران‌بن رستم اورا برآن حال بدید وصدر او ازکشتگان بازنگرید[۱]، به‌یاران گفت: «می‌گویند، اهرمن به‌روز فرادید نیاید، اینك اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ‌شك نیست!»، ربیع پرسیدکه او چه می‌گوید؟ ترجمان بازگفت. ربیع بخندید بسیار، پس ایران‌بن رستم از دور اورا درود داد و گفت: «ما براین صدر تو نیاییم‌که نه‌پاکیزه صدری است! پس همانجای جامه افکندند وبنشستند»[۲] پس‌ازآن قرارداد چنین امضاء شدکه ایران‌بن رستم «هرسال ازسیستان هزارهزار درهم بدهد امیرالمؤمنین‌را»[۳]. این نخستین برخورد مردم سیستان بادین سهل و سَمَح اسلام بود، معلوم بود که سیستانیان نمی‌توانستند این قرارداد را به‌اجرا درآورند و چنین مبلغ گزافی را بپردازند. شکست سیاسی دلیل براین نبود که

۱) تخت و مسند او را که ازجسد کشتگان ساخته شده بود مشاهده‌کرد.

این مردم تسلیم محض شده باشند.

کشتن خارپشت ممنوع !

بیش از چندروزی از عقد این قرارداد نگذشته بود که مردم بُست «فرمان نبردند وحرب کردند و گفتند ما صلح می نکنیم. آخر از ایشان بسیار کشته شد و گروهی بزرگ بَرده کردند و به درگاه امیرالمؤمنین (عثمان) افتادند»[۴].

چون عثمان خلیفه کشته شد ، حضرت علی بن ابی طالب، مردی به نام عبدالرحمن سمره به حکومت سیستان فرستاد (۳۳ هجری) که مردم شوخ طبع سیستان به کنایه از اصلاحات اوسخن می گفتند و یکی از اقدامات اساسی او را نام می بردند که «فرمود که راسو وجَژ[خارپشت] را نباید کشت تا مار همی گیرند و می خورند! که به سیستان مار بسیار است تا شر ایشان دفع باشد.»[۵] این را باید دانست که آب وریگ فراوان سیستان ، جای مناسبی برای پرورش اینگونه حیوانات بوده و واقعاً عجیب نیست که موجب آن باشد تا حاکمی چنین دستوری بدهد و تاریخ از مارها و افعیهای آنجا سخن بگوید، چه همیشه معروف بود که : سیستان پر است از مار و در هر خانهٔ آن دیار یك خارپشت نگاه می دارند»[۶]. در تواریخ دیگر، گنجاندن مادهٔ «منع کشتن خارپشت» را در معاهدات با عرب، از طرف سیستانیان دانسته اند و نوشته اند که سیستانیها باعرب شرط کردند که اعراب راسو وخارپشت را نگیرند و نخورند! واین به طبیعت نزدیکتر می نماید، زیرا عرب «شیرشترخوار وسوسمارخوار» چون بدین دیار رسید احتمالاً ازگوشت لذیذ خارپشت

هم نگذشت و سیستانیان مجبور به‌گنجاندن این ماده در قراردادها شدند. درباب این‌مسئله وهمچنین کیفیت شکار مار ازطرف خارپشت، نوشته‌اندکه: «چون سپاه عرب باسیستان مصالحه کردند، اهل سیستان ملك‌را تسلیم ایشان نمودند وبا اعراب شرط کردندکه خارپشت‌نگیرند ونخورند. ودرسیستان‌خارپشت‌بسیاراست‌وسبب‌این‌شرط‌آنکه‌در‌آن‌دیار افعی‌بسیار است واگر درآن ملك خارپشت نباشد سیستانیان از مضرات افعی درآن‌دیاردرامان نتوانستند بود. وخارپشت جانوری‌است‌که میان او ومار عداوت طبیعی است ـ صاحب نزهةالقلوب آرد کـه اژدها از استماع آوازش هلاك شود! و خارپشت بیشتر مار وافعی را دشمن دارد وچون افعی‌اورا بیند بهراسد وروی به‌فرار نهد! اگرخارپشت درنوبت اول سرو گردن افعی‌را بگیرد اورا به‌آسانی خورد واگردمش‌را بگیرد سر به‌درون برد وافعی چندان خودرا برخارهای او زندکه مجروح و سست‌گردد، آنگاه از دم افعی‌آغاز خوردن‌کند تا به‌سرش رسد».[۷]

آتشها خاموش می‌شود

باری، پس‌ازقتل حضرت علی (ع)، معاویه حکومت سیستان و خراسان را به‌عبدالله‌بن عامرداد (۴۱هجری= ۶۶۱ م) و اوربیع‌حارثی را به‌نیابت خود به‌سیستان فرستاد(۴۶ هجری= ۶۶۶ م) و«ربیع‌بیامد به‌سیستان، ومردمان را جبرکردند تا علم قرآن وتفسیرآن‌آموختند.. وبسیارگبرکان مسلمان‌گشتند.»[۸]

بازمعمرین سیستان ازاجداد خود شنیده بودند که عُبَیْدالله‌بن ابی‌بکره درسال۵۱هجری(=۶۷۱م)به‌سیستان‌آمد واوفرمان داشت‌که

«همهٔ هیربَدان را به‌قتل برساند و آتشهای گبرکان را برافکند». چون بااین قصد آمده بود «دهقانان و گبرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند وگفتندکه به‌هرحال ما نیز درحکم یهودان وترسایان‌که کِنِشْت وکلیسا دارند، آتشگاه داریم... تاعبیدالله باآنان مداراکرد.»[۹]

بایددانست‌که‌خصوصاً آتشکدهٔ کَرکویه‌ازمهمترین آتشکده‌های سیستان بودکه قدمت آن‌را اززمان رستم می‌دانستند.[۱۰] وآتشکدهٔ آن جاویدان‌بود وهرگز خاموش نشده‌بود. وبعضی نیز بنای‌آن رابه‌گرشاسب نسبت داده‌اند وسرودی‌که زرتشتیان درآن می‌خواندند بسیاردلانگیز ودلاویز بوده[۱۱].

پس از ایـن حاکـم ، «عبّادبن زیـاد» پسر خواهر معاویـه* به‌حکومت سیستان رسید وچون معاویه درگذشت ویزید واقعهٔ کربلارا پیش‌آورد، «مردمان سیستان‌گفتند نه‌نیکوطریقتی برگرفت یزید، که با فرزندان رسول‌علیه‌السلام چنین‌کرد... پاره‌ای شورش‌اندرگرفتند.»[۱۲]

این شورش چنان بودکه عباد مجال ماندن درسیستان نیافت و دوهزارهزار درهم (دومیلیون درم) پول نقره‌که دربیت‌المال بود برداشت وبه‌بصره بازگشت!

کمی‌بعد (۶۲ هجری = ۶۸۱ میلادی) ابوعُبیده پسر دیگرزیاد را به‌حکومت سیستان فرستادند. اوضاع همچنان‌آشفته بود، ودرمدت ده سال چندین حاکم در سیستان حکومت کرد تا درسال ۷۳ هجـری

---

* نسب این مرد را به زیادبن ابیه رسانده‌اند وبا توجه به‌اینکه معاویه‌استلحاق کرد و زیاد را برادرخود خواند معلوم نیست این بستگی خانوادگی را چگونه باید توجیه‌کرد.

(=۶۹۲ میلادی) عبدالله بن امیه حاکم سیستان شد واو به فکر تسخیر کابل افتاد و با رتبیل، شاه کابل، جنگ کرد واورا شکست داد وشاه کابل یك خروار زر هدیه فرستاد وتعهد کرد که دیگر به جنگ نپردازد[۱۳].

بعداز این تاریخ هم کشمکش خوارج درپیش است که سالها طول کشید و به روی کارآمدن حَمْزه وبالاخره شکست آنان انجامید که در فصول قبل اندکی به آن اشاره کردیم.

مطالعهٔ اجمالی دویست سال تسلط عرب برسیستان، مارا روشن می کند که هیچ سالی اوضاع این ناحیه آرام نبوده است. ازجهت سیاسی وضع چنان بود که سیستان تابع حاکم خراسان محسوب می شد، واین حکام خراسان نیز از جملهٔ مأموریتی بودند که اگر برای آوردن کلاه می فرستادندشان، سرمی آوردند!

بدین طریق تسلط عرب وخراسانیان برسیستان جز اینکه عامل نارضایی و سرکوفتگی مردم این نواحی را بیشتر وقویتر سازد، نتیجهٔ دیگری نداشت. خشم طبیعت وخشکسالیهایی نیز که دراوایل قرن سوم هجری درسیستان پدید آمد، زمینه را برای پیشرفت کار ماجراجویان عیار وتشکل بخشیدن مخالفان حکومتی مساعدتر ساخت.

حواشی فصل ششم

۱ـ نام این سردار، مجاشع بن مسعود سلمی بود.

۲و۳ـ تاریخ سیستان ص ۸۲

۳ تا ۵ـ تاریخ سیستان ص۸۲و۸۵ ۶ـ معجم البلدان ذیل سجستان.

۷ـ زینة المجالس، ذیل خاصیت وطبیعت بهایم.

۸و۹ـ تاریخ سیستان ص۹۱،۹۳ ۱۰ـ آثارالبلاد قزوینی ص۲۴۶

۱۱ و۱۲ و۱۳ـ تاریخ سیستان ص ۳۷، ۱۰۰، ۱۰۸.

فصل هفتم

«... شرط آبادانی سیستان بر سه بند نهاده آمده:
بستن بندآب، و بستن بند ریگ، و بستن بندمفسدان...»
یک‌مثل سیستانی (ازتاریخ‌سیستان)

سیستان، زادهٔ هیرمند

سال دویست و بیست هجری ازسالهای تنگ و ننگ سیستان بود. پیران قوم تاآن‌سال چنین خشکسالی وقحطی به خاطر نداشته بودند. آب‌هیرمند به‌کلی خشک‌شده وقطره‌ای به‌سیستان نرسیده‌بود. تمام حاصل وزراعت ازخاك برنیامده، سوخته بود. مردم اگرذخیره‌ای داشته بودند، صرف کشت وبذر کرده بودند که به‌هیچ وجه سرازخاك برنکرده بود.

سیستان‌را زادهٔ هیرمندگفته‌اند، همچنان‌که مصرزادهٔ نیل‌است. اگر این رود نسبتاً مهم ـ یعنی‌هیرمند ـ ازشرق سرچشمه نمی‌گرفت وسراسر این سرزمین‌را تاحدمغرب نمی‌پیمود، این‌ناحیه هم سرنوشتی بهتر ازسرنوشت کویرلوت‌ـ همسایهٔ غربی وشمالی‌اش ـ نداشت. یعنی در واقع دنبالهٔ آن بود. زیرامیزان بارندگی آن‌حدود ۴۷٫۵ میلیمتر

بیشتر نیست*. اما برهایی که ازفرازکوههای قندهاروهزاره‌جات وغزنه می‌گذرند، قسمتی از باران خودرا برفراز این ارتفاعات فرو می‌ریزند واین آبها ازدره‌های سرسبز وخرم این کوهستانها جاری‌شده به‌هم می‌پیوندند ودر نزدیکیهای‌قلعهٔ «هزارقدم» و«آغابگلی» تبدیل به‌رود - خانه‌هایی می‌گردند و در حدود قندهار به هم پیوسته به‌طرف مغرب جاری می‌شوند. آنگاه درحدود گرشك وبست بارودخانهٔ ارغنداب-که آن‌نیز ازارتفاعات شمالی و حدود «موسی قلعه» و «شهیدان» و «زیارت شاه مقصود» سرچشمه می‌گیرد- یکی شده وراه خودرا به‌طرف جنوب کج می‌کند. همهٔ سرزمین‌حوالی این دره سرسبز وخرم‌است. هیرمند ازحدود «جانی‌قلعه» و «قلعهٔ سبز» گذشته به‌طرف مغرب روی‌آورده و ازحدود امیرآباد متوجه شمال شده درنواحی زابل وسیستان امروزی ایران تشکیل دلتاهایی می‌دهد تابالاخره «ازگرد سیستان اندرآید، و بعضی به‌کارشود، وبعضی به‌دریای زره‌افتد.»[1]

مقصود از دریای زره همان گود زره‌است که در جوار دریاچهٔ هامون قرار گرفته و به وسیلهٔ کانالی به‌نام «شیله» به آن مربوط می‌شود.

طول‌این‌رودصدوسی‌وپنج‌فرسنگ است[2]. اماعرض‌رود درخاکهای سیستان بین۲۰۰تا۵۰۰ متردرسالهای خشکسالی وآبسال تغییرمی‌کند وعمق‌رودنیز به تفاوت بین۲تا۵متراست[3] والبته دراین‌دشت‌صاف حرکت

---

* مقدار آب ده این رودخانه در روزگار ما، فروردین ۱۳۲۸ شمسی (آوریل ۱۹۴۹ م) بیش ازهزار مترمکعب در ثانیه ثبت شده، ولی البته در سایر فصول کمتراست.

آن چندان تند نیست. در آن ایام از رود هیرمند هزار نهـر منشعب می‌شد و دشتهارا سیراب می‌کرد و اطراف شهر زرنج تماماً نخلستان بود.[۴] مقدار آب‌ده این رودخانه درروزگارما ، درماه فروردین ۱۳۲۸ شمسی (آوریل ۱۹۴۹م) بیش از هزار متر مکعب درثانیه ثبت شده، ولی البته درسایر فصول کمتراست.

نام هیرمند دراوستا «هَئتومنَت» آمده که جزء اول آن به‌معنی پل وسد وبنداست.[۵] دلتای هیرمند درخاك حاصلخیز سیستان شروع می‌شود. سیستان حدود ۱۸هزار کیلومترمربع وسعت دارد و ۴۰درصد آن درخاك ایران است و بقیه درافغانستان. خاشرود نیز که از نواحی زمین‌داور سرچشمه می‌گیرد نزدیك «چخانسوز» به‌این دلتا مـی‌ریزد و تشکیل باتلاقهایی می‌دهد .

سیستان، زادهٔ هیرمند

خاك سیستان درواقع ته‌نشست همین رودخانه‌هاست و به همین جهت بسیار حاصلخیز واز نوع خاك درهٔ فرات و دجلـه و نیل و سایر دره‌های آباداست وَاین خاکی‌است که شاید یکی ازقدیمترین تمدنهارا درخود پرورانده‌است.

سرزمین هلمند (=هیـرمند، سیستان) در پاره‌های ۱۳ و۱۴ نخستین فصل وندیداد (اوستا) به عنوان «یازدهمین سرزمین نیك که اهورا آفریده‌است» از آن یاد شده[۶]. ارتفاع این دشت وسیع ازسطح دریا اصولا بیش از پانصد متر نیست و البته هرچه به طرف مشرق و شمال می‌رویم برارتفاع زمین افزوده‌می‌شود تا به‌سرزمینهای کوهستانی می‌رسد. برای استفادهٔ آبیاری از هیرمند ناچار می‌بایست سدهایی بستـه شود

تا آب به‌دشت سوار گردد. مردم‌سیستان مثلی داشتندکه «شرط آبادانی سیستان برسه بندبستن نهاده آمده: بستن بندآب، و بستن بند ریگ، وبستن بند مفسدان!»[۷]

متأسفانه درآن‌زمان که‌ما ازآن سخن می‌گوییم براثر آشفتگی اوضاع سیاسی وعدم ثبات، بسیاری ازسدها شکسته‌بود ونهرهاخشکیده ودشتها بی‌آب مانده بود.

چه، تنها راه استفاده ازاین‌رود این‌بود که با چوب و نی برکنار رود دیوارهایی بسازند وآب را ازپشت‌آن بردشت بکشانند وچون‌رود هیرمند چنان بودکه بی‌محابا وناگهان «آب او زیادت می‌شد و نقصان می‌گرفت»[۸] بالنتیجه اغلب سدهارا می‌شکست ومی‌برد وتعمیرآن‌مدتها وقت می‌خواست.

وقتی‌که خشکسالی پیش می‌آمده همهٔ این نهرها می‌خشکیده و طبعاً تمام‌نواحی بین‌راه واطراف درهٔ این رود دچارقحط وغلا می‌شده.

ریگ، کفن کشتزار

اما ازطرف مغرب وجنوب و شمال غربی هم متأسفانه دیگر آبادی مناسبی نبوده که در ایام قحطی به‌داد سیستان برسد. زیرا تمام نواحی جنوبی وغربی این ناحیه را دشتهای وسیع‌کویر وریگ‌بیابان تشکیل‌می‌داده‌که‌تا چشم‌کارمی‌کرده اثری ازآبادی درآن‌دیده‌نمی‌شده. از این بیابانها هدیه‌ای‌که نصیب سیستان می‌شده همیشه سیل ریگهای روان بوده‌که باد بدان سرزمین می‌آورده.

اینکه مردم می‌گفتند«سدآب وسد ریگ» بایدبسته شود راست

می‌گفتند، زیرا همیشه در اوایل بهار ـ خصوصاً اگر سال خشك بود و بارانی نمی‌رسید ـ ریگهای روان بربال بادهای موسمی بهاری نشسته به‌طرف سیستان روی می‌نهادند. این ریگها تنها هوا راآلوده و خراب نمی‌کردندبلکه برزمینهای زراعتی ـکشتزارها وگندم‌وجوهایی که‌تازه سرازخاك برآورده وتشنهٔ‌قطرات‌باران‌بهاری و نیسانی‌بودند ـمی نشستند وصحرای سبز* را درزیر دانه‌های داغ خشك خود مدفون می‌ساختند و درواقع جوانهٔ‌آنها را خفه می‌کردند.

کشاورزان سیستان بعدازخشکسالی بزرگترین‌آفت کشت خود را همین «ریگ زدگی»می‌دانستند، چه، صبح که ازخواب‌برمی‌خاستند یکباره برزبانها می‌افتادکه دیشب همهٔ محصول را ریگ زد! مفهوم‌این حرف این بودکه تمام‌کشتزارهای سیستان در زیرخاك وریگ مدفون شده است وهیچ راهی برای نجات‌آن نیست.

تنها راه پیش‌گیری این بلای‌آسمانی این بوده‌که دیوارهایی‌در برابرکشتزارها ساخته شود تا شن ازپشت آنها راه عبور نیابد. اما دو سه سالی‌که می‌گذشته پشت این دیوارها نیز پر می‌شده و تپه‌های شنی

* صحرا در اصطلاح مردم جنوب معنی کشتزار وسبزه‌زار را می‌دهد نه بیابان ریگزار.

حافظ گفته است:

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون‌کوی دوست هست به‌صحرا‌چه‌حاجت‌است

وسعدی گوید:

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است

پدید می‌آمده و در واقع دیوار دیگر نمی‌توانسته است مانع عبور شن بشود و باز مجبور بودند چندگز آن‌طرفتر دیواری بسازند و البته این دیوارهای متعدد و مکرر تازه خودمُسَکِّنی بیش نبوده که نمی‌توانسته است علاج قطعی عارضهٔ ریگ‌زدگی بشود. امروزهم در نواحی جنوب ازهمین دیوارها استفاده می‌کنند.

این ریگ تنها روی جوانه‌های زراعت وکشتزاررا نمی‌پوشاند، زیرا دراین صورت باز امیدی می‌بود که پس‌از توقف باد، اگربارانی بیاید بازجوانه خود را بالابکشد،اما حقیقت این است‌که این‌ریگهای بسیار گرم و داغ ریشه و جوانهٔ کشت را بکلی مـی‌سوختند ونابود می‌کردند. سیستان بین ۳۰درجه و۸دقیقه تا ۳۱ درجه و۲۰ دقیقه‌عرض شمالی و۶۱درجه و۱۰دقیقه طول شرقی قرارگرفته است.

فراموش نکنیم که هوای دشت سیستان خصوصاً نواحی غربی و چخانسور به‌علت نزدیکی به‌کویرهای غربی وجنوبی درتابستان‌خشك و گرم است، چنانکه گاهی درجهٔ حرارت تابستان آن از ۴۰ درجهٔ سانتیگراد تجاوز می‌کند. ودرزمستان نیزسرد می‌شود وبه۵ درجه‌زیر صفرمی‌رسد.

برای رهایی ازاین‌گرمای خشك وشدید تابستان، مردم سیستان اختراعی کرده‌اند وآن این است‌که در وسط بیابان ویا خانه‌های خود، کَپَر، اطاقی چوبین می‌سازندکه مرکب است ازچند چوب‌که سربه‌هم آورده‌اند ومقدار زیادخاربیابان بر روی‌آن ریخته وآن‌را پوشانده‌اند. بادهای‌معروف صدوبیست‌روزهٔ سیستان‌ـ که‌گویی فقط برای نجات‌مردم این‌ناحیه ازگرما پدیدآمده است‌ـ ازلابلای خارهای این‌سایه‌بان به‌

داخل آن می‌وزد ولی البته گرم و سوزان است، بنابراین برای خنك کردن داخل این سایه‌بان که به نامهای مختلف: «خارخانه»، «آدورخانه» «آدوربند» (ازکلمهٔ آدور، به‌معنی آتش‌گیرا و خارگرفته شده) خوانده می‌شود یك‌تن باید مرتباً برپشت این خارخانه آب بپاشد، قطرات آب، خارخانه را خنك‌کرده نسیمی ملایم ومطبوع به‌داخل کپر می‌فرستد.

باد، سلطان صحرا

این کاروانهای عظیم‌شن که پهندشت سیستان‌را می‌پوشانده‌چگونه به‌راه می‌افتاده؟ بر اثروزش مداوم بادهایی کـه تابستان و زمستان در سیستان ادامه دارند.

اختلاف درجهٔ حرارت ومیزان ارتفاع شرق وغرب موجب وزش بادهای شدید معروف سیستان است و درهٔ هیرمند در حکـم دودکشی تنگ هوای داغ‌دشتها را به‌خودکشیده به‌کوهستانهای شرقی می‌سپارد. این بادها در زمستان سرمای‌شدید وخشك را همراه دارد واغلب‌موجب سرمازدن شکوفه‌ها ودرختان می‌شود وبه‌اصطلاح آنهارا سیاه می‌کند. شاید به‌همین‌جهت باشدکه آن را به«سیاه باد» موسوم ساخته‌اند. وزش آن درزمستان‌گاهی تا یك هفته مداوماً طول می‌کشد.

این باد، باد«گاوکُش» هم خوانده می‌شود؛ زیرا به‌واسطهٔ‌سردی زیادی‌که دارد هنگام وزش، سطح آب دریـاچهٔ هامون ونیزارها را یخ می‌زند وبراثر آن چارپایان- خصوصاً‌گاوهای سیستان‌که درین نیزارها به‌چرا مشغولند وشب هنگام باید شناکنان‌ازمیان‌آن بگذرند- هلاك می‌شوند.

سون‌هدین که خود مدتی درسیستان بود، می‌نویسد:

«یکی از ویژگیهای آب و هوای سیستان، وجـود بادهای ۱۲۰ روزه است. این باد معمولا اوائل خرداد شروع می‌شود، درتمام‌طول تابستان به‌وزش خود ادامه میدهد. در عین‌حال به‌سختی میتوان آغاز وزش این باد را تعیین کرد. می گفتند: آخرین توفان شمالی را میتوان پیش‌درآمد این باد انگاشت. بعد می‌توان ظـرف یك هفته یا ده روز آینده درانتظار توفانی بود که یك یا دو روز دوام دارد. پس از این طوفان، هوا ده روز گرم است. بعد طوفانی شدیدتر از تـوفان پیش، وپس ازهفت روز آرام و بدون باد، وبعد طوفان سوم با فقط دو روز آرامش، و سرانجام پس‌از این که این‌باد پایا کار اصلی خود راآغاز کرد چهار ماه تمام لاینقطع می‌وزد و حداکثر یـك درنگ یك روزه دارد.

سرعت این باد ۷۰ کیلومتر درساعت است و از شمال و شمال شرقی به‌سمت جنوب وجنوب‌غربی میوزد و درزمستان سرمای‌بی‌امان کوهستانهای هندوکش ومآلا دشتهای سیبری به‌عنوان هدیه به‌ریگزار سیستان میدهد، باد را باد قوس یا ناشی یا سیاه باد گویند. در تابستان گرم و سوزان است.

بادهای صدوبیست روزه بسیار کوبنده وتوان فرساست... یك بار، بادسنج،سرعت وزش‌باد را۵۰متردرثانیه (۱۸۰ کیلومتردرساعت) نشان داده بود»*

* کویرهای ایران، ترجمه پرویز رجبی ص۶۷۹.

گاوهای سیستانی که از نژادمخصوصی هستند کاملاً آشنا می‌دانند و درون نیزارها روزها به‌چرا می‌پردازند، و شب‌هنگام برطبق عادتی که پیدا کرده‌اند به‌ساحل برمی‌گردند. بسیاری از مواقع هست که این گاوها باید ازنقاط عمیق دریاچه رد شوند وچون شنامی‌دانند به‌سهولت عبور می‌کنند، گاوچـرانان درین مواقع دم حیوان را گـرفته بـدون کوچکترین تلاشی ازروی دریاچه و رودخانه می‌گذرند.[۹]

اما درتابستان وزش بادها مداوم‌تر وشدیدتر است واصولاً باید گفت که «باد سیستان لحظه‌ای از جنبش نمی‌ایستد.»[۱۰] واین همان‌است که «باد صدوبیست روزهٔ» سیستان خوانده می‌شود وگاهی سرعت آن به‌بیش از یکصدوبیست کیلومتر درساعت‌می‌رسد وموجب‌زیان وضررهایی هم‌هست. این‌باد ازاواسط اردیبهشت‌شروع شده‌ودراوایل‌شهریور تخفیف می‌یابد ولی درعوض درتابستان موجب قابل‌تحمل بودن هوا نیز می‌شود، وآن‌نیز ازشمال‌شرقی می‌وزد و هروقت ازکویر قائنات عبور کندگرم می‌شود و آنرا بادلوار می‌خوانند علاوه برآن به‌کمك همین بادها بود کـه سالیان دراز آسیاهای بادی سیستان مـی‌چرخید، آسیاهایی ـ که آنها را باید علامت خاص سیستان (مثل علامت کشور هلند) دانست . اهمیت موضوع از چشم مؤلف حدودالعالم نیز پنهان نمانده که درباب مردم سیستان می‌نویسد: «وایشان راآسیاهاست برباد ساخته»... سایکس Syks سیاح وژنرال مورخ معروف انگلیسی که‌در ایام جنگ بین‌الملل اول سالها در ایـران بود، چند شبی را در بـرابر بادهای شدید سیستان و بلوچستان نزدیك «جالق» به روزآورده است می‌گوید: «... دراینجا باد فراوان می‌آید، خوب به‌خاطر دارم که یك شب باد شدیدی وزید و اکثر چـادرهای مأمورین ایران را سرنگـون

کرد و بعد اسعدالدوله (حاکم بم و بلوچستان) دستور داد پای هرمیخی هرشب یك نفر مأمور کشیك بدهد!»[۱۱]

وای به‌روزی که این باد باشنهای اطراف کویر دست به‌دست هم می‌دادند، در آن‌وقت بود که اگر با وسایل قبلی جلوریگ را نمی‌گرفتند حتی شهرها وقراء را نیز در خود فرو می‌برد.[۱۲]

هیچ ازین حرف تعجب نکنید، زیرا در سال ۳۵۹ هجری، طوفانی در این شهر حادث گردید که مسجد جامع را زیر شن فرو برد!.[۱۳]

آب، فرمانروای دشت

اما سد آب، علاوه بر آنکه برای تأمین ذخیرهٔ آب درمواقع کم‌آبی ضروری بود فایدهٔ دیگری هم داشت و آن این بود که جلوی سیلابهای شدید را می‌گرفت. دشتهای سیستان که درگرداگرد هیرمند وزره‌کشت می‌شد اگر آب رود ناگهان طغیان می‌کرد یکباره زیر سیلاب فرو می‌رفت ـ زیرا متوسط شیب این‌دشت معمولاً از ۴۰ سانتیمتر درهر کیلومتر تجاوز نمی‌کند ـ و تمام محصول نابود می‌گردید. بدین‌جهت سیلاب نیز چون ریگ زدگی از آفات حاصل سیستان به‌شمار می‌رفت.

ازجهت جریان آب، وضع این ناحیه هرگز اعتدالی نداشته و ندارد ودر واقع گاهی ازفرط طغیان آب، مردم در زحمت می‌افتادند و زمانی ازخشکسالی می‌نالیدند، چنانکه: «اهالی آنجا گاهی ازبی‌آبی برروی شنهای داغ ـ چون‌ماهی برتابه ـ بریان می‌شوند ودر سالیانی‌هم ازفرط پرآبی، چون مرغابی برروی آب زندگی می‌کنند! تاچشم به‌هم

بزنند اراضی‌شان غرق آب شده وحاصلشان برباد رفته است!.»[۱۴]

معروفترین دریاچه‌ای که از ریزش این‌رودها پدید می‌آید همان دریاچهٔ هامون و زره است وهزار سال پیش درباب آن گفته بودندکه «ازگرد او آبادانی است ودهها، مگر زآن سوی که به‌بیابان باز دارد، درازای او سی‌فرسنگ است واندرپهنا هفت‌فرسنگ».[۱۵]

امروز وقتی‌که سطح آب بالاست حدود ۴ هزار کیلومتر مربع وسعت دارد و در مواقعی که سطح آب پایین است مساحت آن به هزار کیلومتر مربع تقلیل می‌یابد. دراین‌باب نوشته‌اند:

«...آب این دریاچه زیادت شود و نقصان گیرد، وآب او خوش باشد، اما شوری‌دارد، به‌یك طرف اوبیابان دارد. یعنی بیابان‌کرمان... ودر میان او خشکیهاست مثل جزیره‌ها ، و در وی چراخور است‌که چهارپایان سیستان رابه‌علف آنجابرند ودرآب راهها دانندکه چهارپای درو بتواند رفت».[۱۶]

بایدگفت‌که براثر خشکسالیهای مداوم وبراثر نحوهٔ استفاده از هیرمند دربالارود، این‌روزها دریاچهٔ هامون‌کوچکترشده است. وفعلاً درماه اسفند معمولاً حدود ۳۰کیلومتر طول و۶کیلومترعرض وبه‌طور متوسط‌حدود۱۰مترعمق دارد. دریاچهٔ زره‌که درواقع شعبه‌ای ازهامون است فعلاً در افغانستان قراردارد، شیکَفْتی[۱] بـه‌عرض ۳۵۰ متر این دو دریاچه را به‌هم متصل می‌کنند و وقتی‌آب زیاد شود ازین‌راه مازاد آب هامون به‌طرف مشرق جریان یافته وارد دریاچهٔ زره مـی‌شود.[۱۷] این‌مجرا را درمحل «شیله» یا «شلاق» گویند.

۱) شیکفت: بریدگی طبیعی کوچکتر از دره.

سیستان برای‌مدتی ازسال ازسه‌سمت محدود به‌آب‌است. به‌این معنی‌که رود هیرمند در مشرق و دریاچه هامون درشمال و مغرب‌آن واقع شده است.

اما درطرف شمال وحدود چخانسور، باتلاقهایی‌که ازفروریختن هیرمند وخاشرود پدید می‌آید گاهی تولید شوره‌زارهایی می‌کندکه به‌هیچ وجه متناسب کشت نیست وامروز بسیاری از زمینهای سیستان براثر ته‌نشست وترکیبات‌نمکی بدین‌صورت درآمده ودر واقع لم‌یُزرع شده. بعضی‌ازین شوره‌زارها مثل‌شوره‌زار «نیلوکی» درحوالی چخانسور باتلاقی خطرناك است، چنانکه وقتی‌آب‌آن خشکیده شود اگرانسان وحیوانی درآن بگذرد به‌گور می‌رود. وقتی‌انسان ویا حیوانی به‌این باتلاق‌گیر آید هرچه برای‌نجات خود بیشترقوت وقدرت به‌خرج دهد، بیشترغرق می‌شود. انسان به‌زحمت ممکن‌است خودرا کناربکشد ولی اگرحیوانی درینجاگوررفت- خصوصاً اشتر-کشیدن آن محال‌است.[۱۸]

دشتهای سیستان چنانکه‌گفتیم شیب‌زیادی ندارد وبسا ازجاها چنان است‌که می‌توان ازدوطرف‌آب را برآن سوارکرد. بنابراین‌کافی است‌که به‌وسیله‌ای‌آب هیرمند را از رودخانه به‌دشت کشانند. معمولاً سطح‌آب بیش‌از دومتر پایین‌تر ازخاك نیست. برای این منظور از قدیم‌الایام از سدهای محلی استفاده می‌کرده‌اند، چنانکه اولین سد را به‌گرشاسب یارستم نسبت می‌دهند. به‌علت همین‌شیب ملایم دشت، رود هیرمند بارها تغییرمسیر داده وبراثرآن ناچارآبادیهای‌آن چندین‌بار جابه‌جا شده است.

سد و سد بندی

شاه‌نهرهایی را که ازین رود جدا می‌نمایند معمولاً به وسیلهٔ سدهای گزی است. یعنی چوبهای گز را ـ که به‌مقدار فراوان دراین دشتها می‌روید ـ می‌برند ودرکناره‌های رود ـ هنگامی که آب کم‌است ـ دیوار مانند می‌گذارند وپشت آن خاك می‌ریزند. بعداً که آب پشت آن افتاد بردشت مسلط می‌شود و ته‌نشست آن نیزپشت بند دیگری برای سد محسوب می‌شود وآن‌را محکمتر می‌کند.

از قرنها پیش برای ساختن چنین سدهایی، مردم سیستان را عادت براین بودکه دسته جمعی اقدام‌کنند، وگاهی از اوقات دوماه از سال‌راعموماً به‌بیگاری‌درین‌کار به‌سر برند واین‌کاررا «حَشَر» می‌گویند با رضای تام وتمام انجام دهند وشاید سیستان تنها نقطه‌ای از ایران باشدکه مردم آن برای‌تأمین معیشت خودسالی دوماه را متحداً وبدون هیچ‌گونه اختلافی ـ صرف‌نظراز مشرب ومسلك واختلافهای خود به چنین‌کاری بپردازند. **شاید بیجا نباشداگر بگوئیم همین‌امر ـ یعنی اعتقاد وایمان به‌همکاری عمومی، ولو دوماه وسه ماه در سال باشد ـ یکی ازعلل قیام و عصیان مردم این سرزمین بر ضد اعراب بوده است، وهمین اتحاد واتفاق باعث گردیده که طی دویست سال تسلط عرب، حکام منصوب عرب حتی یك سال را به‌آسایش نگذرانند ودائما در زد و خورد با طاغیان و یاغیان باشند.**

تا پیش ازآنکه افغانستان ازایران جدا شود، سرزمین‌سیستان ازجهت‌آبیاری هیرمند وضعی روشن داشت. آنهاکه بالا آب بودند

«حقابه» و حق‌الشرب خود را برطبق رسوم و سنت محلی می‌گرفتند و باقیماندهٔ آب به‌دهات وشهرهای پایین‌دست می‌رسید و هر سد و بندی به‌تناسب احتیاج وسابقه وسنت ازآب رودخانه استفاده می‌کرد.

پس‌ازجدایی واستقلال‌افغانستان (اواسط عصرقاجاریه)وخصوصاً بعدازشکست هرات‌وبعدازحکومت‌محمدشاه قاجار وزمان ناصرالدین‌شاه و امضای معاهدهٔ پاریس (۱۸۵۷م=۱۲۷۴ هجری) که افغانستان به‌کلی‌از ایران جدا شده، مسئلهٔ هیرمند هم جزءِ مسائل مهم سیاسی و اجتماعی‌ایران درآمد. به‌این‌معنی‌که دربالارود (داخل‌خاك افغانستان) استفادهٔ ازآب هیرمند گاهی بیش از حـد معمول و سنت عادی انجام گرفت و آبی به‌نواحی زیردست (در داخل ایران)، نرسید و خصوصاً اطراف هیرمندـ که‌پیش‌ازآنکه به‌باتلاق فرورود بیش‌ازچهل‌کیلومتر درخاك ایران جاری استـ خشك‌وبی‌آب ماند وهرروز بردشتهای‌خشك وریگزارهای‌آن افزوده شد ومردم ساکن‌آن‌جا دست به‌مهاجرت زدند وپراکنده شدند. درحکمیتی‌که بعداز ۱۹۰۲ (=۱۳۲۰ق) به ریاست ژنرال «ماك ماهون» انجام شد، با اذعان به اینکه قسمت عمدهٔ اراضی قابل زراعت سیستان درایران واقع است قراربراین شدکه دوثلث آب هیرمند درافغانستان مصرف شود ویك ثلث‌آن درایران، و«یمین نظام غفاری» نمایندهٔ ایران بدین قرارگردن ننهاد.

در۱۳۰۹ شمسی(۱۹۳۰م) امیرشوکت‌الملك عَلَم‌ازطرف دولت ایران باافغانها مذاکراتی کرد ولی نتیجه‌ای حاصل‌نیامد تا اینکه در ۱۳۱۵ شمسی (۱۹۳۶م) قراربراین شدکه هر مقدار آبـی که از رود هیرمند به‌بند «کمال‌خان» می‌رسد دراین ناحیه بالمناصفه بین اراضی

سیستان ایران وچخانسور افغانستان قسمت شود. بعدازآن‌هم قراردادی در۱۳۲۷شمسی (۱۹۴۸م) بسته شدکه موادآن‌مورد اجرا قرار نگرفت. افغانستان با استفاده از وسایل جدیدی که در اختیار داشت شروع به‌استفادهٔ بیشتری ازهیرمند نمود چنانکه نهر«سراج» را از رود برید و قسمت مهم‌آب راجداکرد؛ ترعه‌ای درمحل«بَقْرا»ایجادکرد و به‌وسیلهٔ آن قسمت عمدهٔآب را به‌دشتهای داخلی افغانستان سرازیرساخت و با سدی‌که دربرابراین‌نهربست توانست پنجاه هزارجریب زمین زراعتی جدید راآبیاری‌کند.

سد «کجکی» تقریباً درپانصد کیلومتری دلتای هیرمند واقع شده وصد مترارتفاع داردکه قریب سه میلیارد متر مکعب آب ذخیره خواهدکرد (پانزده برابرذخیرهٔ سدکرج). درصورتی‌که ازآب این‌سد سهمی به‌ایران نرسد، سیستان‌احتمالاً به‌کویر لوت تبدیل خواهد شد. زیرابارندگی‌متوسط سالیانهٔاین‌ناحیه‌اصولاً بیش‌ازده سانتیمتر نیست.[۱۹]

علاوه براین بریکی ازشعبات هیرمند یعنی ارغنداب نیزسدی بسته شده است ودرچخانسور نیز نهرهای متعددی‌کنده شده که بعداز این اقدامات دیگر آبی به‌دشتهای غربی نخواهد رسید.[۲۰]

درسال ۱۳۵۱ شمسی = ۱۹۷۳ میلادی قراردادی که بین ایران وافغانستان‌درکابل به‌امضاء رسید،قرارشدکه به‌قرارهر ثانیه ۲۶مترمکعب آب سهم سیستان باشد وبه‌این‌نواحی برسد واگر این‌قرار اجرا شود، لااقل تا حدودی برنامه‌های عمرانی آنجا می‌تواند بر روال صحیحی قرارگیرد وازمهاجرت دائمی مردم‌آن حدود بکاهد.

حواشی فصل‌هفتم

۱ــ حدودالعالم ص ۴۳
۲ــ نزهةالقلوب ص ۲۲۰
۳ــ آخرین مأموریت ص ۳۴
۴ــ معجم البلدان ذیل سجستان
۵ــ یشتها ترجمهٔ پورداود ج ۲ ص ۲۹۸
۶ــ فرهنگ ایران باستان ص۱۸۶
۷ــ تاریخ سیستان ص۲۱
۸ــ جهان‌نامه؛ مصحح‌دکترریاحی ص۳۷
۹ــ گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۳۵۹
۱۰ــ معجم‌البلدان ذیل سجستان
۱۱ــ ترجمهٔ هشت سال درایران ج ۲ ص۴۸
۱۲ــ آثارالبلدان قزوینی ص ۲۰۱
۱۳ــ ابن‌حوقل به نقل از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۱
۱۴ــ مجلهٔ عرفان سال ۷، شمارهٔ ۶
۱۵ــ حدودالعالم ص۱۶
۱۶ــ جهان‌نامه ص ۳۷
۱۷ــ آخرین مأموریت مهدوی ص ۳۹
۱۸ــ مجلهٔ کابل، ص۶و۷، سال ۱۳۳۶
۱۹ــ سالنامهٔ هواشناسی، سال ۱۳۳۸
۲۰ــ استفاده از گزارش آقای محمدحسن گنجی.

فصل هشتم

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد به گوش ناگهان.
فرخی

عوارض قحط و خشکسالی

انبارها خالی می‌شود

چنانکه گفتیم درسال ۲۲۰ هجری (۸۳۵م) که خشکسالی پدید آمد، دانه‌ای گندم ازاطراف سیستان بر نخاست. مردمان غنی و مالکان عمده، «کندوهای»* ذخیرهٔ گندم و جو را می‌گشودند یا می‌فروختند و

* کندو در نواحی جنوب ایران به‌شکافهایی گفته می‌شود که در تنهٔ دیوارهای اطراف اطاق وخانه می‌ساختند وروی آن راتیغه وسپس اندود و هم‌رنگ دیوار می‌کردند و در حکم خم بزرگی در شکم دیوار بود که یك سوراخ در بالا و یك سوراخ در پائین داشت. معمولا غلات را در آن می‌ریختند. و آن را پرمی‌کردند و سوراخها را می‌بستند و این غلات سالیانی می‌توانست در آن باقی بماندبدون آنکه فاسد شود و خصوصاً در ایام خشکسالی و یاحمله وقتل و غارت دشمن در حکم ذخیرهٔ خانواده بود، وچون درشکم دیوار بود اغلب دشمن نیزنمی‌توانست بدان دست یابد. هنوزهم درنواحی جنوب ازین کندوها که در حکم «سیلوی» کوچکی است استفاده می‌کنند و از گندم مهمتر ـــ

یادرراه خدا بذل می‌کردند.

کم‌کم تمام ذخایرپایان یافت وهنوزفصل خرمن بودکه‌گرسنگی آغازشد.

بست وزمین داورکه خود منبع ذخیرهٔ عمدای بـرای سیستان بود دچار خشکسالی‌شده‌بود وطبعاً میوه وخشکبار ومحصولی‌که ازآن نواحی به‌دست می‌آمد دیگرحاصل نگردید.

کودکان سیستانی آن سال رنگ جوزاقند و برگهٔ هلو و شفتالو وبادام وسایر تنقلات‌را ندیدند و رف وگنجه‌های خانه‌هاکه همیشه مملو از خشکبار وشیشه‌های عرق نعناع ونسترن بـود، از هرچیزی خالـی مانده بود. پسران و جوانان بازی و تفریـح را درکنار «جوب عمار»[1] فراموش‌کردند، ودختران وسایل آرایش وطرب راکنارگذاشتند، آن سال نه‌ازدواجی‌صورت‌گرفت ونه‌خانواده‌ای تشکیل شد. وهمهٔ‌گزروغنها درگوشهٔ رفها به‌خاك خوردن ماند. (گز روغن مادهٔ عطری بود بـرای آرایش‌که درسیستان ازتخم درخت گـز می‌ساختند و آن را به انواع می‌پروراندند واین شبیه به‌رنگ وبوی روغن «بان» بود).[2]

همهٔ آسیاهای بادی‌که بیشترایام سال به‌نیروی‌باد شدید وطوفانی سیستان درگردش بود خوابیده وپره‌های آنها ازکار افتاد.

هر سال کسی که از بیرون دههای سیستان به‌شهر داخل می‌شد ـخصوصاً درحوالی‌شهربست‌که خانه‌های آن دردامن‌کوه قرار داشت‌ـاز

← استفاده‌ای که ازین کندوها در زمـان هجوم سپاهیان دشمن می‌شد این بود که هنگام قتل و غارت، صاحبخانه، زن و دختران خود را در آن کندوها پنهان می‌کرد که ازآسیب دشمن درامان باشند، تاقتل وغارت به پایان رسد.

دورمی‌دیدکه ازهمهٔ خانه‌ها نزدیك غروب دودی به‌آسمان بلند است. این دود مطبخ مردمانی‌بودکه‌کمی‌گوشت ویا قورمه برای شام‌شب تهیه می‌کردند. درهمهٔ خانه‌هاهرسال، زمستان باذخیرهٔ قورمه سپری‌می‌شد مردم‌گوسفندانی را هنگام تابستان درباغها پروارمی‌کردند و در اواخر مهرمی‌کشتند، سپس‌گوشت وچربی‌آن را در دیگهای بزرگ به‌خوبی می‌پختند تاآب‌آن تمام می‌شد، آنگاه‌آن‌گوشتها و چربی را در شکنبهٔ همان‌گوسفند که‌آن را شسته وتمیزکرده بودند می‌ریختند ودر جایی خنك می‌گذاشتند. این غذای لذیذ کـه آن‌را قورمه می‌خواندند در زمستان ذخیرهٔ‌سه‌ماههٔ آنها بود. چـه کشتن گوسفند معمولاً درفصل زمستان مرسوم نبود.

اماآن سال دیگرخبری ازدود بام خانه‌ها نبود و به‌قول سعدی:

نبودی بجز آه بیوه زنی   اگر برشدی‌دودی‌ازروزنی

طولی نکشیدکه قحط و غلا درشهر به‌بیداد و کشتار پرداخت و ابتدا فقرا وبیچارگان را درکام خودکشید.راه ووسیلهٔ ارتباطی‌به‌نواحی دوردست نیزنبودکه کمك و خواربار از جائی به مـردم برسد. علاوه برآن نا امنیها وآشفتگیها وانقلابها واعمال خوارج وعیاران و بیداد حکام، عبور قوافل وبازارتجارت وکسب را ازسالها پیش مختل‌کرده بود وکاروانهایی‌که ازبندر«تیز = طیس»کالای دریا را به‌قُصدارو سیستان و سپس هرات وسایرشهرهای شمالی حمل می‌کردند، دیگر راه خود را تغییر داده بودند، زیرا شرط توسعهٔ تجـارت، آزادی و امنیت و تأمین اقتصادی است‌که سالها بود ازسیستان رخت بربسته بود.

طولی نکشیدکه بیماریهای‌عمومی وهمه‌گیر‌ـ‌که نتیجهٔ قحط و

غلا وکمی آذوقه وسختی معیشت وتغذیهٔ ناقص است- پدید آمد و نه- تنها فقرا وبیچارگان بلکه «تجار و بزرگان و خداوندان نعمت بسیار بمردند»[۳].

خراج بی‌حساب

عمال دیوانی واولیای امر نیز راه چاره‌ای نمی‌یافتند؛ زیرا سالها گرفتار جنگ وجدال با خوارج وعیاران وسرکشان و انقلابیون بودند ونه‌تنها هیچ ذخیره‌ای برای آنها نمانده بودکه به‌مردم کمک کنند بلکه اصولا طی سالها این فرصت را هم نیافته بودند که لااقل به اندیشهٔ روزهای تنگی مردم بیفتند.

علاوه‌بر آن مخارج دیوانی‌خود سر به‌فلك می‌زد وهرچه درآمد بود صرف هزینه‌های غیرقابل تحمل می‌شد. مردم نیز طی سالها به‌علت پرداخت خراجهای بی‌حساب دچار فقر وپریشانی شده بودند و اصولاً ذخیرهٔ عمده‌ای نداشتندکه دراین‌موقع آنان‌را به‌کار آید.

ازسالها پیش خراجهایی‌که می‌پرداختندکم نبود:-سه میلیون و دوازده‌هزار درهم به‌صورت‌جزیه وخراج املاك خالصه پرداخته‌می‌شد، که دومیلیون درهم آن اختصاص به‌خلیفه داشت و مستقیماً به‌بغداد می‌رفت؛ - سالی دو میلیون درهم برای راست کردن «تیمون» (ظاهراً ساختن دیوار یا بارو یا بستن‌بندی معین و مشخص بوده است - غیراز سایربندها-که هرسال احتیاج به‌تعمیرداشته)؛ - هرسال دوازده هزار درهم برای ساختمان باره وحصارشهر می‌پرداختند؛ - چهارهزار درهم برای تجدید و تعمیر آب‌بردگیها، - پنجاه هزار درهم برای ساختن

قلعه‌ها، ـ بیست هزار درهم برای نگاهداری زندانیان به‌کار می‌رفت (زندان عمدهٔ سیستان حصارطاق بود «و آن‌حصار به‌عظمت شهری بوده، سه باروداشته، مابین باروی‌اول ودوم مزارع وباغات بوده ومیان‌فصیل* دوم و سوم مردم‌نشین و درون فصیل سیوم محبسی که هلاك هرکس می‌خواسته‌اند آنجا محبوسش می‌ساخته‌اند تا تلف می‌شده و اکنون استخوانهای مردم آنجا بسیاراست-چنانکه شخصی نقل‌کرده‌که در یك خانهٔ اوچهارهزارسر آدمی شمرده‌اند[۴]، قلعهٔ طاق هفت برج وسورعظیم داشت[5]) علاوه برتعمیرزندان معروف‌طاق،-سی هزاردرهم برای انجام مراسم «آب وآش» ماه رمضان در مسجد جامع ومزد قرآن‌خوانان و مؤذنان‌وغیر آن، ـ ده‌هزاردرهم برای مخارج بیمارستان، ـ بیست‌هزار درهم برای بستن بندها و سدهای رود، ـ سی‌هزار درهم حقوق سالیانهٔ والی شُرط (رئیس شهربانی)، ـ پنجاه هزاردرهم‌حقوق رئیس‌مالیه و بُندار، ـ بیست هزاردرهم‌مخارج صاحب مظالم (رئیس دادگستری)، - سی هزاردرهم برای بستن دیوارها وسدهای‌جلوی ریگ، ـ سی هزار درهم برای نگاه داشتن پلهای رودها وجویها ومعبرکشتیها درهیرمند می‌پرداختند[۶]. چون رود هیرمند ازداخل آبادیها می‌گذشت شهرهای سیستان هرکدام‌چندین پل داشته است وازآن‌جمله درپایتخت«برجلو دروازهٔ بست، پلی ازقایقها ساخته بودند[۷]». اینها مخارجی بودکه هر سال مرتباً مردم سیستان می‌دادند وقسمتی ازآن درشهرخرج می‌شد و البته درزمان جنگها وانقلابها طبعاً قسمت عمدهٔ آن به مصرف واقعی نمی‌رسید وخرج لشکرکشیها می‌شد.

* فصیل: دیوارکوچك درون حصار یا بارهٔ شهر.

باید اضافه کرد که این جمله غیراز باج وخراجی بود که هرساله مردم سیستان وپادشاه کابل و سایر نواحی برطبق عهدنامه‌های خود عهدنامه به‌مرکزخلافت می‌فرستادند یا به‌حکام به‌عنوان خراج و رشوه می‌دادند..، از آن جمله درزمان حجاج، رتبیل یکبار ناچارشد یك‌خروار زرهدیه فرستد وسالیانه دومیلیون درم مالیات فرستد وسیصد هزاردرم نیز برای حفظ جان خود پیشکش نهد[۸].

اینهمه مخارج و مالیاتها، سالیان متمادی کمر اقتصادی مردم سیستان‌را شکسته وخمانده بود. خراجی که به‌بغداد می‌فرستادند واقعاً کمرشکن بود.

به‌خط احمدبن محمدبن عبدالحمید صورت خراجی یافت شده است که درروزگار مأمون آنها را از جمیع نواحی بـه بیت‌المال بغداد می‌فرستاده‌اند وابن‌خلدون آن‌را ازدفتر دولت نقل‌کرده است وگوید که «خراج سیستان ۴٫۰۰۰٫۰۰۰ درهـم و ۳۰۰ دست پارچه‌های تافته و ۲۰٫۰۰۰ رَطْل (هر رطل حدود نیم‌من= ۱٫۵ کیلوگرم) شکر سفید بوده»[۹].

«خراج البته درسالهای مختلف‌فرق می‌کردولی‌معمولاً هرگز از رقم بالاکمتر نبوده است چنانکه درسالهای ۲۱۲ و۲۱۱ هجری (یعنی ده سال قبل ازقحطی معروف، خراج سیستان ۶٫۷۷۶٫۰۰۰ درهم بوده است واین غیرازخراج‌طبسین وقهستان ورخج وزمین داور وزابلستان بود وتنهاکابل ۲۰٫۰۰۵٫۰۰۰ درهم خراج و ۲۰۰۰ بردهٔ ترك می‌داد. این خراج را معمولا به‌خراسان می‌فرستادند ودرین ایام که عبدالله بن طاهرحاکم بود خود بابت کل مالیات خراسان جمعاً ۴۴۰٫۸۴۶٫۰۰۰

درهم پول ودوهزارگوسفند و دوهزار بردهٔ غز و ۱۱۸۷ قطعه پارچه (کرباس؟) و۱۳۰۰ قطعه بیل وورق آهن به‌بغداد تسلیم می‌کرد[10].

متأسفانه‌ازجهت‌وصول‌مالیات، نزول آفات سماوی وارضی آنقدرها تأثیر نداشته، یعنی‌کسی نبوده‌که به‌درد مردم برسد و رسیدگی کند در سالهای تنگی وخشکسالی مالیاتها را ببخشد یاکم‌کند. اغلب براصول سابق وطبق دفاتردیوانی‌قدیم مالیاتها را می‌گرفتند و اگر دیر وزودی هم می‌شد بالاخره مالیات‌دولت را می‌بایست پرداخت واین‌بودکه مردم مثلی داشتند ومی‌گفتند: «پول دیوان وسرمای زمستان دیرو زود داره ولی سوخت وسوزنداره!» یعنی دیوان هروقت باشد مالیاتش‌را خواهد گرفت و زمستان تا پایان سال حتی حدود ماه فروردین هم که باشد سرمای خود را خواهد فرستاد!.

خراج کرانهٔ هیرمند خرج سواحل دجله

این خراجهای عظیم‌که سالیان دراز ازسیستان وکابل (و سایر نواحی ایران) به‌دستگاه خلافت سرازیرمی‌شد به‌چه مصرفی‌می‌رسید؟ آنچه مسلم است یك درهم یا یك‌دینارآن برای عمران وآبادی‌شهرها وولایات بازنمی‌گشت. درهیچ نقطه ازایران سابقه نداریم که توسط خلفا سدی بسته شده‌باشد یا فرمان‌آبادانی ناحیه‌ای صادرشده باشد یا کمکی به‌مردم بینوا شده باشد یا بیمارستانی بناگردیده باشد.

این ثروتهای سرشار و پولهای کلان به سواحل دجله سرازیر می‌شد ودرآنجاکاخها وباغهای خلفا وسرداران وسپاهیانشان سربه فلك می‌کشید وآنچه باقی می‌ماند صرف عیاشیها وخلعتها وسوغاتها و صلهٔ

شاعران ومداحان ویا خرید غلام وکنیز از نواحی دوردست مثل چین وگرجستان وروم ویونان می‌شد. تجمل این دربارها واقعاً شگفت‌انگیز است: معروف است که زبیده همسر هارون‌الرشید، هیچگاه جز درظروف طلا ونقره ومرصع غذا نمی‌خورده است. او دریك سفر که به‌مکه کرد سه میلیون دینارخرج کرد. سیاحی که درهمان ایام به‌حضور مأمون بار یافته بوده است نوشته است که: بیست دختریونانی را درحضور خلیفه دیدم‌که همه لباس فاخرپوشیده و زیورهای عالی به‌خود بسته بودند و درحالی‌که صلیبی زرین به‌گردن و شاخه‌های زیتون و برگ نخل در دست داشتند دربرابرخلیفه می‌رقصیدند، وچون رقص آنان پایان‌یافت خلیفه سه هزاردینارمیان آنان پخش کرد.[۱۱]

از نتایج این بخشندگیها بودکه کشور عظیم ووسیع ایران ــ‌که قسمت عمدهٔ دولت اسلامی را تشکیل می‌داد ــ روبه‌فقر وفاقه رفت.

برای اینکه متوجه شویدکه مصرف این خراجها چگونه بوده توضیح می‌دهیم‌که تعداد بسیاری مردم وابسته به‌دستگاه خلافت بودند ومخارج زندگی اشرافی آنان می‌بایست از طریق بخشش و مستمری تأمین گردد. چنانکه «درروزگار مأمون به‌منظور بخشش و انعام، افراد خاندان عباس‌بن عبدالمطلب را شمردند و نتیجه‌ای که به‌دست آمد معلوم‌کردکه خاندان‌مزبور بخصوص‌اززن ومردسی‌هزارتن‌می‌باشند»[۱۲]، همهٔ این افراد طبعاً تیول و مخارج و انعام می‌خواستند و می‌بایستی زندگی اشرافی داشته باشند.

روایتی دیگر ازاسراف مأمون داریم وآن‌هنگام عروسی‌اوست بادختر حسن‌بن سهل: مأمون درشب زفاف بوران (شعبان ۲۰۹ هجری

= دسامبر ۸۲۴ میلادی) هزارقطعه یاقوت بابت کابین و مهریه به وی بخشید.

«دربن‌مجلس دوشمع نهاده بود سیاه هریکی به‌وزن چهل من، و برافروختند، مأمون گفت: این چیست؟ گفتند عنبراست. بفرمود تاآن را برگرفتند، گفت اسراف است ومغزرا رنجه می‌دارد[۱۳]». فرشهایی در آن‌شب بگستردند که حصیر آنها زربفت ومروارید نشان بود... برای شب مهمانی به‌وسیلهٔ صد و چهل استر درمدت یک‌سال کامل، هرروز سه‌مرتبه، هیزم به‌آشپزخانه حمل می‌کرده‌اند و همهٔ این هیزمها فقط در دوشب سوخته شده است.[۱۴]

مخارج جشن عروسی مأمون قریب پنجاه میلیون درهم‌شد.[۱۵]

این‌بود سرنوشت پولهایی‌که سی‌سال قبل‌ازقیام یعقوب، ازجیب مردم‌فقیرکرمان یاسیستان به‌بغداد رفته‌بود: مردمان‌شهری‌که «صادرات آن‌زنبیل وطنابهایی ازالیاف نخل ونی وحصیر بود».[۱۶]

مبنای تحول جامعه

قحطی سال ۲۲۰ (۸۳۵ میلادی) یک‌سال طول کشید. حاکم سیستان، حسین سیاری، جریان قحط وغلا ومرگ و میر مردم را به‌خراسان نوشت. چه‌سیستان درآن‌عهد تابع خراسان‌بود ومالیات‌خودرا به‌حاکم خراسان ـ که درآن‌وقت‌عبدالله‌بن طاهر بود ـ می‌فرستاد.

عبدالله طاهرکه از حال مردم خبرشد اجازه داد که سیصد هزار درم مالیات‌را که درخزانهٔ سیاری باقی مانده وهنوز به خراسان نرفته بود بین مردم پخش‌کنند وسیاری دوتن ازبزرگترین علما وروحانیون

عهدرا مأمور این کار کرد تااین‌پول‌را بین مردم تقسیم‌کردند؛ هرچند ازاین بخشش‌هم «گردی به‌مردی نرسید»!

این پریشیدگی و آشفته‌حالی، به‌آشفتگی‌اوضاع اجتماعی‌وسیاسی شهر بسیارکمك می‌کرد. زیراهمیشه تقلبات اقتصادی ومالی پایه ومایهٔ دگرگونیهای اجتماعی و سیاسی‌است. چه مـردم، وقتی آشفته وبینوا شدند، برخی به‌فکر مهاجرت می‌افتند وگروهی ازگرسنگی می‌میرند وآنهاکه می‌مانند بدبین وناراضی وبی‌ثبات‌اندکه به هرحال از اوضاع آشفته شکوه دارند. وچون دخل مردمان نیز چندان نیست‌که مالیاتی به‌دولت بپردازند، ناچار درآمد دولت نیز کاهش می‌یابد ومخارج‌لازم را ازعهده برنخواهد آمد وبه‌ناچار تمام مبانی و منابع اقتصادی مرده فرو می‌ریزد واین‌گونه آشفتگیها موجب می‌شودکه یك تحـول شدید سیاسی واجتماعی درشئون‌جامعه پدیدآید.

آمادگی مردم سیستان برای انقلاب تنها ازجهت تسلط اعراب و دودستگی بین‌سران قوم ــ یعنی اعراب بَـکْری وتمیمی ــ ویاعوارض قحطی وخشکسالی نبود، تسلط دست‌نشاندگان حکام‌خراسان‌وخصوصاً بستگان‌خاندان طاهری دربن سرزمین خود عامل دیگری برای‌تقویت روحیهٔ ملی‌دربین‌مردم بود، همین عوامل بودکه موجب می‌شد ناگهان مردی برخیزد وفریادزند «یك‌درم خراج دیگر به‌خلیفه ندهید، چون شمارا نگاه نتواند داشت»[۱۷].

حواشی فصل هشتم

۱ـ جوب‌عمار، محل بازی کودکان بود. تاریخ سیستان ص۲۶۶.
۲ـ ازترجمهٔ صیدله ابوریحان بیرونی.
۳ـ تاریخ سیستان ص ۱۸۶
۴ـ روضات‌الجنات فی‌اوصاف مدینة هرات ص۳۳۴
۵ـ نخبة‌الدهرص ۱۸۳
۶ـتاریخ سیستان ص۳۱
۷ـ ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۸
۸ـ تاریخ سیستان ص۱۰۸
۹ـ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص ۳۵۲
۱۰ـ تاریخ خاندان طاهری ص ۳۲۹،۳۲۸
۱۱ـ ترجمهٔ تاریخ عرب فیلیپ حتی ص۹۱ و۱۰۸
۱۲ـ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون به نقل ازمسعودی ص۳۴۲
۱۳ـ مجمل‌التواریخ والقصص ص۳۵۵
۱۴ـ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۳۳۸
۱۵ـ تاریخ تمدن اسلامی جرجی‌زیدان ج ۵ ص۱۴۹
۱۶ـ ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۸
۱۷ـ ازپیام حمزهٔ خارجی به مردم سیستان، تاریخ سیستان ص۱۵۸

فصل نهم

اوضاع اجتماعی سیستان

کار عیاران سیستان بدانجا کشیدکه باعیاران سایر شهرها نیز ارتباط یافتند ورهبران وسرپرستانی برای خود انتخاب‌کردند. چندتن ازآنان عنوان سرهنگی گرفتند و ازآن جمله «ابوالعُریان» بودکه مردی عیار بود ازسیستان وازسرهنگ‌شماران بود وغوغا (مردم عامی وتودهٔ سافل) یاراو بودند[1]، وهم اوبودکه اول‌بار به حمزهٔ خارجی برای جنگ باسیف‌بن عثمان کمک‌کرد.

اختلاف بین خارجی وعیار

این عیاران کم‌کم تابدان‌حد نیرو گرفتند که لیث‌بن فضل حاکم مأمون وقتی به‌سیستان آمد ازراه سیاست متوجه شد که باید باعیاران دست‌یکی کند شاید بتواند تکلیف خوارج را یکسره نماید. به همین جهت «هرچه به‌سیستان به‌دست کردی (به دست آوردی) طعام ساختی

وعیاران‌را مهمان کردی وخلعت دادی»[۲].

طولی نکشید که درزمان محمدبن یزید (۲۱۶هجری = ۸۳۱م) دربُست یکی‌ازعیاران ادعای خودسری کرد ومردم براو جمع شدند، تاعیسی‌بن احمد موفق به‌پراکندن آنان‌شد وبه‌سیستان بازگشت.

احمدبن جابر ومحمدبن اَحْوَص که به‌سیستان آمدند ازطریق دیگر به فکر مبارزه باخوارج افتادند وآن این بود که چندتن از روحانیون‌را برانگیختند تاازراه بحث ومجادلهٔ مذهبی آنان‌را محکوم کنند و اتفاقاً ابواسحاق جاشنی (شاید خاشی) که خود از سرکردگان خوارج بود- وحتی بعدازحمزه جمعی‌ازخوارج بااوبیعت‌کرده بودند- خود خوارج‌را انکار کرد واعمال آنان را خلاف دین شمرد.

ولی خوارج که متوجه نیات پیشوای خودشدند ازاو سربتافتند وچنان اورا تحت فشار وانکارگذاشتند که ناچار به‌مرداب‌زره پناهنده شد و به‌یك بیشهٔ نی پناه برد و درهمانجا بمرد.

محمدبن احوص نیزکه درسال۲۱۳ هجری به‌سیستان آمده‌بود به‌کمك اهل علم سیستان- وحتی یکی‌دوتن ازسران خوارج -به‌مبارزه باخوارج برخاست ولی‌درجنگ میان‌خوارج ومحمدبن احوص شکست نصیب حاکم شد وسپاهیانش «به عجز بازگشتند» و«اباعَوف» پیشوای خوارج چنان براوضاع مسلط شد وجلوی اوراگرفت که دیگر برای دستگاه خلافت وحکومت خراسان «ازسیستان هیچ دخل نمی‌شد»[۳].

بُست، پیشاهنگ طغیان

هنوز چندصباحی از قحط وغلا وخشکسالی سال ۲۲۰ هجری

نگذشته بود که مردی از بست طغیان کرد. او عبدالله جبلی نام‌داشت و مردم بسیار ازخوارج براو جمع شدند. در همین اوقات سیّاری حاکم سیستان نیز وفات یافت وعبدالله‌بن طاهر از خراسان، الیاس‌بن اسد را برای قلع‌وقمع خوارج به‌سیستان فرستاد واوهنگامی رسیدکه شیرازهٔ اوضاع درهم گسیخته بود «و هیچ مال اندر بیت المال نمانده بود. از مردمان‌شهر مالی بستد»[۴] وسپس به‌تعقیب‌خوارج‌درآمد. خوارج به‌علت ضعفی‌که درخود احساس‌کردند به‌کرمان روی‌بردند.

چندی بعد ازطرف عبدالله‌بن طاهر، ابراهیم قوسی به حکومت سیستان منصوب‌شد (۲۲۵ هجری=۸۳۹میلادی). او چون به سیستان رسید پسر خود اسحاق‌را به حکومت بست فرستاد.

مردم ازاین‌حکومت خانوادگی به تنگ آمده بودند وخصوصاً اهالی بست شکایت‌کردند وابراهیم‌مجبورشد فرزند خودرا بازخواند و به‌جای اوپسردیگررا فرستداما این پسردوم‌هم آن‌قدر بدرفتاری‌کرد که مردم به پسر اول (اسحاق) راضی‌شدند و دوباره اورا خواستند واو به‌بست‌رفت و درآنجابود تادرگذشت (۲۲۶هجری=۸۴۰ میلادی). با مرگ اسحاق، بست مجدداً دچار انقلاب وشورش شد.

سرما میوه‌ها را بارکرد وبرد!

درهمین‌احوال معتصم‌خلیفه درگذشت وواثق به‌جای‌او به‌خلافت رسید(۲۲۷هجری) و اونیز ناچارحکومت عبدالله‌بن‌طاهررا برخراسان تأییدکرد، چه‌این خانواده درخراسان ریشه دوانده بودند و دستگاه خلافت بغدادکه دریناوضاع واحوال دچار آشفتگی داخلی نیز بود،

نمی‌توانست برای خراسان فکر دیگری بکند.

ازقضای روزگار درسال ۲۲۷ هجری سرمایی سخت سیستان وحومه را فراگرفت واین سرما به‌حدی شدید بودکه کلیهٔ محصول‌را دچار آفت ساخت وخصوصاً درختان میوه ورزان‌را بکلی سیاه‌کرد و نه‌تنها به‌محصول صدمه‌رساند بلکه‌مردم‌را نیزدچار بیماریهاساخت، وچنان شدکه بیماری وباء سخت پدیدآمد[۵]. این سرمازدگی خصوصاً در وضع اقتصادی مردم بست بی‌اندازه مؤثر افتاد، چه«بست شهری بزرگ بود برلب هیرمند، با ناحیتی بسیار، و جای بازرگانان بود، و ازو میوه‌ها برمی‌خاست که خشك می‌کردند وبه‌اطراف می‌بردند[۶]»، امادرآن‌سال تجارت خشکبار ومیوه ومحصولات سردرختی وزمینی نیز درین شهرستان ازمیان رفت ووضع اقتصادی مردم بیش ازپیش پریشان شد.

درخراسان عبدالله‌بن طاهر همچنان حکومت می‌راند ودستگاه خلافت نتوانسته‌بود اورا ازکار برکنارکند. دراین‌وقت حسین‌بن‌عبدالله سیاری ازجانب‌عبدالله‌بن‌طاهر به‌سیستان آمدوحکومت بست‌رابه برادر-زادهٔ خویش عبدالله‌بن محمد داد. وسپس بسیاری از رجال سیستان را به‌صورت تبعید به‌درگاه عبدالله به‌خراسان فرستاد واو همه را در قلعهٔ هرات زندانی‌کرد وبدین‌طریق آتش زیرخاکستر سیستان نهفته‌شد.

عبدالله‌بن طاهر فرماندار کل خراسان درسال ۲۳۰ هـ. در نیشابور درگذشت درحالی‌که دراین‌ایام به‌هیچ عنوان برای حل مسئلهٔ سیستان وبست توفیق حاصل نکرده بود.

ده سالی‌از قحط و خشکسالی معروف ۲۲۰ می‌گذشت ودراین مدت هرگز حکام نتوانسته بودند جبران خرابیها وبیچارگی مردم را

بنمایند.

بعدازمرگ عبدالله بن طاهر، ابراهیم قوسی به‌حکومت سیستان ابقاشد. ابراهیم باتمام فرقه‌های سیستان خصوصاً خوارج واهل‌سنت و طایفهٔ تمیمی وطایفهٔ بکری تاحدی مماشات داشت و مردم نیز مترصد بودند تاازمرکز خلافت چه‌تصمیمی درباب‌خراسان وبالنتیجه سیستان گرفته شود. درهمین اوضاع و احوال بودکه فرمان حکومت خراسان از طرف الواثق بالله خلیفه، به نام‌طاهر پسرعبدالله صادرشد ومردم متوجه شدند که دست خاندان طاهری به هیچ عنوان از خراسان کوتاه نشده است.

شهربست همچنان تشنج‌داشت تانخستین شورش‌بزرگ چنانکه درفصل‌اول‌اشاره‌کردیم‌ازبست‌شروع‌شد. چون سرعیّشان بربالای‌داررفت مردم دست به‌انقلاب شدید زدنـد وصالح بن‌نصر برادر عشان پیشوای انقلاب‌شد وبه‌کمك یعقوب ازبست به‌زرنج آمد وپایتخت‌را باهمراهی عیاران‌بگرفت... وشروع‌به‌مصادرهٔ اموال‌مردم سیستان‌کرد ولی‌بسیاری ازیاران اوموافق اقدامات‌شدید او نبودند وچون گفتگوی «سیستانی» و«بستی» و اختلاف پیش‌آمد صالح متوجه شدکه ادامهٔ کار درسیستان برای‌او ممکن نیست وچنانکه گفتیم شبانه بنه وسلاح خودرا بربست ونامه‌ای به‌یکی از دوستان خود«مالك‌بن‌مردویه»ـ که جانشین صالح دربست بود ـ نوشت‌که «من به‌آنجا می‌آیم، ووضع سیستان چنین‌شدکه همکاران بامن دل‌یکی نکردند واختلاف پدیدآمد وچاره‌نیست»[۷].

مالك باپانصد سوار ازبست حرکت‌کرده به طرف سیستان رفت، وصالح نیز ازشهر بیرون‌شد. یعقوب وحامـد سرناوك به‌تاخت ازپی او

آمدند وجنگی سخت درنزدیکیهای شهردرگرفت‌که طی آن مالك کشته شد وکلیهٔ بارو بنهٔ آنان به‌غارت رفت و بیشتر امراء وسران سپاه صالح کشته شدند. صالح شکسته ومانده خودرا به‌بست رساند.

درحدوددهات‌بست‌گروهی‌باصالح‌همراه شدند. یعقوب‌وسپاهیانش ازپی‌اوتاختند وجنگی‌درگرفت‌که درنتیجه طاهربن‌لیث (برادریعقوب) درآن‌جنگ، درحدود دروازهٔ‌بست، به‌قتل‌رسید[۸] (درجمادی‌الاخر۲۴۴ هجری=۸۵۸م)، صالح فرارکرد ومدتها کسی ازاو خبری نیافت. کار صالح تمام نشد ولی یعقوب به‌طرف شهر بازگشت و درآنجا باواقعه‌ای عجیبتر روبه‌رو شد، بدین‌معنی‌که عده‌ای ازیاران‌او وسپاهیان ومـردم شهر بادریم (درهم) که ازهمکاران یعقوب ویکی ازمعاریف شهر بود بیعت کرده واورا به‌حکومت گماشته بودند، در واقع مردم ناچار شده بودند، ازجهت حفظ آرامش اوضاع، کسی‌را به‌سرپرستی خود انتخاب کنند. یعقوب دربازگشت ازجنگ متوجه‌شدکه درافتادن با دریم فعلا صلاح نیست وناچارشدکه بااو بسازد. دریم نیز که متوجه وضع‌یعقوب و همکار وفادارش حامد سرناوك در میان عیاران بود با آنان مماشات کرد و «اورا وحامـد را سپاهسالاری داد» واین‌دو خصوصاً بامخالفان دریم وباخوارج جنگ‌های فراوان‌کردند وسیستان‌را ازوجود مخالفان پاك کردند. درهمین ایام (سال ۲۴۴ هجری) محمدبن ابـراهیم قوسی حاکم سیستان نیز درگذشت وبامرگ اومخالفین یعقوب رهبر خودرا ازدست دادند.

کار یعقوب به‌تدریج بالامی‌گرفت وبسیاری ازیاران «دریم» روی به‌اطاعت وپشتیبانی یعقوب درآوردند. وکاربدانجاکشیدکه دریم ناچار

شد محترمانه ازسیستان‌خارج‌شده به‌حج‌برود... بعدها هنگام بازگشت ازحج‌مدتی دربغدادبماند وبادستگاه‌خلافت نیززدوبندی کرد وازآنجا روی به‌طرف سیستان‌نهاد درحالی‌که حامل‌پیغام ودستوری نیز ازجانب خلیفه برای یعقوب‌بود*.

یعقوب ازاینکه دریم باخلیفه زدوبند کرده‌بود خشمگین بود وچون‌بازگشت به‌فکرافتادکه‌اورا ازمیان‌بردارد. البته‌دریم نیزمتقابلاً درفکر ازمیان بردن یعقوب‌بود ولی یعقوب پیشدستی کرد وکار اورا یکسره‌کرد[۹].

توطئهٔ حاکم بیمار

کیفیت اختلاف یعقوب ودریم (درهم) را بدین‌صورت‌نوشته‌اند:

دریم ازقدرت وشجاعت وموقعیت یعقوب البته بیمناك‌بود وچاره می‌اندیشیدکه چگونه این سپهسالار مقتدررا ازمیان بردارد، اما هیچ چاره نداشت. زیرا سپاه‌او ازعیاران بودند وعیاران نیز همه بایعقوب؛ زیرا او سرهنگی آنان‌را داشت.

دریم توطئه‌ای چیده خود را به بیماری زد ودر بستر افتاد واز خانه بیرون نیامد تاتماس خودرابایعقوب ببُرد ووسیلهٔ دفع اورافراهم سازد.

---

* بعضی نیز گویند که درهم در همان اوایل کار یعقوب در سرانجام امور ملك و مال وفات یافت، وبه‌قول‌بعضی، درهم‌را حاکم خراسان نزد خود خواند و به جانب بغداد فرستاد و دیگر به سیستان نیامد.

(احیاءالملوك ورق۷)

یعقوب پیغام داد که: با این ترتیب نمی‌شود مملکت سیستان را اداره کرد، «بر باید نشست و بیرون آی... که با بیماری پادشاهی نیمروز نتوانست کردن»[۱۰]. واقع این است که بیشتر لشکریان اصولاً روی به یعقوب آورده بودند و دریم ناچار تسلیم شد، خصوصاً که راه و رسم لشکر داری را هم نمی‌دانست[۱۱].

دریم از این پیغام خشمناک شد و به چند تن از حاضران مجلس «فرمان داد که یعقوب را بکشند»[۱۲]. یعقوب که متوجه توطئهٔ سرداران شد پیشدستی کرده چند تن را بکشت و سایرین گریزان شدند. دریم را نیز دستگیر کرد و از خانه بیرون آورد و به زندان فرستاد[۱۳]. در بعضی کتب نوشته‌اند که یعقوب دریم را بکشت[۱۴]. برخی نیز مسافرت او را به بغداد بعد از این جریان نوشته‌اند و گفته‌اند که او پس از حج خانه نشین شد و پارسایی پیشه کرد[۱۵].

به هر حال بلافاصله بعد از دستگیری دُرَیْم (درهم)، مردم سیستان با یعقوب لیث بیعت کردند «روز شنبه پنج روز مانده از محرم سنهٔ سبع و اربعین و مایتین»[۱۶] (۲۵ محرم ۲۴۷ هـ. = ۱۲ آوریل ۸۶۱ م. = ۲۱ فروردین ۲۳۹ خورشیدی).

حواشی فصل نهم

۱ـ تاریخ سیستان ص ۱۶۱
۲ و ۳ ـ تاریخ سیستان ۱۷۶-۱۸۲
۴ـ تاریخ سیستان ۱۸۸
۵ ـ تاریخ سیستان ۱۹۰
۶ ـ حدود العالم ۱۰۳
۷ ـ تاریخ سیستان ۱۹۹
۸ و ۹ـ معجم البلدان ذیل قرنین
۱۰ ـ تاریخ سیستان ۲۰۰
۱۱ ـ تاریخ سنی الارض والانبیاء ۱۶۹
۱۲ و ۱۳ ـ تاریخ سیستان ۲۰۰
۱۴ ـ معجم البلدان ذیل قرنین
۱۵ ـ وفیات الاعیان، ج ۵ـ ۴۴۸
۱۶ ـ تاریخ سیستان ۲۰۰

فصل دهم

«اگرمن بیارامم، مرا دست بازندارند...»
از سخنان یعقوب به‌نقل گردیزی

توجه به‌شرق

نبرد بُست

باز گردیم به‌دنبال کاریعقوب و صالح‌بن‌نصر.

یعقوب هنوز کار صالح‌بن‌نصر را تمام نکـرده بود، بدین‌سبب ناچارشد برادرش عَـمْرو را به‌جای‌خود درسیستان بگذارد وخودمتوجه بست شود. درآنجا جنگهای بسیار بین او وصالح درگرفت تا بالاخره صالح شبانه بگریخت و بست به‌تصرف یعقوب درآمد.

صالح ازپشت‌سر خواست خودرا به‌پایتخت برساند وبدین‌جهت ازراه «میان‌بُر» بیابان وریگ، خودرا به‌طرف‌سیستان‌کشاند زیرا از طریق عادی بین سیستان و بست پنج‌روز راه بوده است[1].

راه رود بین بست و سیستان تقریباً دوبرابر راه خشکی است، به‌علت اینکه این رودخانه میان دوشهر مذکور خمیدگی نیم دایره‌ای به‌سمت جنوب پیدا مـی‌کند.* و راه میان‌بر اصطلاحـاً به‌راهی گفته

* فاصلهٔ میان سیستان تابست حدود صدفرسنگ راه بود.(مروج‌الذهب ص۹۰)

می‌شود که کوتاه‌تر از راه معمولی ولی البته ناامن‌تر وغیرعادی‌تر است. صالح در نیمه‌های شب به‌حدود دروازهٔ «اکار» رسید. نام این دروازه در تاریخ سیستان با مد الف (آکار) آمده است وممکن هم هست‌که اکار بوده باشد(بافتح‌اول‌وتشدیدکاف) به‌معنای کشاورز و زارع و به‌اصطلاح خرده مالك امروزی، واحتمالاً این دروازه منسوب به‌کسی بدین‌لقب و نام بوده است.

با شنیدن سر وصدای لشکریان وغوغای سپاه در خارج شهر، مردم پنداشتند این‌یعقوب است‌که از بست باز می‌گردد وعمرو نیز تا خبردار شد، صالح به‌شهر وارد شده بود.

توقیف عمرو

این‌غفلت، ناچار شهررا به‌دست صالح سپرد. عمرو خانهٔ خودرا درمحلهٔ «گوشه» حصارگرفت. شبانگاه صالح خانهٔ عمرو را محاصره‌کرد و اورا ازکاخ بیرون‌آورد و به‌همراه عزیزبن‌عبدالله و داود ــ دوتن از سردارانش ــ توقیف‌وزندانی‌کرد.

در همین‌حال یعقوب‌که ازحرکت صالح خبر یافته بود خود را به‌سیستان رسانید ودرطرف دیگرشهر اردو زد. صالح نیزهمان محله‌ای را که به‌دست‌آورده بود حصارگرفت واطراف محله را نیز خندق کند. جنگ داخلی بین‌محلات شهر درگرفت وپس‌از کشش و کوشش زیاد بالاخره یعقوب پیش‌برد وصالح مجبور به‌فرارشد ، وعمرو و دو تن از یاران اوکه درمحاصره وتوقیف سپاه صالح مانده بودندآزاد شدند، و یعقوب «خدای‌را شکر کرد برین‌ظفر، وباز یافتن برادرزنده، وپنجاه‌

هزار درم به‌درویشان داد.»[۲]

نبرد با پیل و رتبیل

یعقوب برای فیصله‌دادن کارصالح دوباره با دوهزار سوار متوجه بست شد وصالح چون تاب مقاومت نداشت از بست خارج شده به‌کابل (پایتخت فعلی افغانستان) نزد «رتبیل» رفت.

کلمهٔ رَتْبیل که به‌صورت زنبیل و زنت‌پیل نیز درتواریخ آمده است، عنوان پادشاهان ناحیهٔ اطراف کابل بوده است.

ظاهراً این کلمه عنوانی برای همهٔ پادشاهان کابل بوده است، و چنانکه خواهیم دید قبایلی ترك ازاو تبعیت می‌کرده‌اند. در بعضی کتب رطبیل نیز ضبط شده است[۳].

مرحوم ملك‌الشعراءبهار عقیده داشت که این لقب دراصل زنبیل وشاید مخفف زندپیل وژنده‌پیل بوده است[۴].

عقیدهٔ بنده‌این‌است که احتمال دارد این کلمه‌مرکب ازلفظ رَتْهَه به‌معنی گردونه و عرابه، و پیل ـ کلمهٔ معروف ـ باشد، و رویهمرفته معنی پیل‌سوار یاپیل گردونه بدهد، خصوصاً که رطبیل به‌داشتن پیلان جنگی‌معروف بوده است وریشهٔ رتهه نیز هم‌اکنون در کلمهٔ ارتیشتار باقی‌است وازهمین‌نوع ترکیب شاید بوده باشدکلمهٔ ارتباد (بادگردونه، بادسوار) و «ارداسب» شاهزادهٔ معروف هخامنشی (اسب سوار ، اسب گردونه).

این پادشاهان، بودایی‌مذهب بوده‌اند ودرکابل مرکزیت‌داشتند، « کابل شهری بود باحصاری محکم ومعروف به‌استواری ، و اندر وی

مسلمانان بودند، و هندوان بودند، و اندر وی بتخانه‌ها بود». و این بتخانه‌ها نه‌تنها در کابل و اطراف شهرت داشت، بلکه از هندوستان نیز اغلب مردم به‌زیارت می‌آمدند «و رای قُنّوج* را ملك تمام نمی‌شد تازیارت این بتخانه نمی‌کرد، ولوای ملکش را اینجا می‌بستند»[۵]. مقام رتبیل چندان بالا گرفت‌که ادعای مرحلهٔ خدایی کرد؛ او برفراز کوهی معبدی بزرگ ساخته وآن‌را خانهٔ‌خدای ومکه می‌نامید[۶].

نان‌دانی بغداد

حکومت کابلشاهان تاحدود سیستان ـ ازمغرب ـ ادامه داشت. شهرکابل در نقطه‌ای کوهستانی واقع است، و به‌همین علت حتی سپاه عرب نیز نتوانسته بود تا آن ایام حکام آنجا را تسلیم‌کنند وبه‌علت ثروت وقدرتی‌که این‌سلاطین داشتند حکم‌عرب باآنان‌گاهی مدارا ومماشات و گاهی نبرد می‌کردند. رتبیل نیز هرساله مبلغی به‌عنوان خراج به‌بغداد می‌فرستاد.

یعقوب ازچند جهت مایل بودکه بنیاد کابلشاهان را برکند: ـ نخست ازجهت اینکه دولتی‌قوی درمشرق سیستان وبالای هیرمندبود وخطری‌بزرگ‌همیشه برای‌سیستان وخصوصاً یعقوب به‌شمار می‌رفت، ـ دوم اینکه دولتی غیرمسلمان وبودایی مذهب به‌شمار می‌رفت، ـ سوم اینکه اصولاً کابلشاهان ازصدر اسلام تا این تاریخ عموماً با اعراب سازش کرده وهمیشه با پرداخت جزیه وخراج و رشوه توانسته بودند حکومت‌خودرا حفظ‌کنند واین‌خراجها وباجها پولی‌کم نبودکه ازکابل

* به نظر می‌رسدکه ترکیب کلمهٔ قنوج با کلمهٔ «کهنوج» فارسی یکی باشد.

وسیستان‌شرقی به‌بغداد می‌رفت: نخستین بار درزمان‌عبیدالله‌بن‌ابی‌بکره بود (۵۱هجری = ۶۷۱ میلادی) که «رتبیل صلح‌کرد با دوهزار هزار درم» و حتی خود نیز تابصره به‌دیدن زیادبن‌ابیه رفت[۷]. بار دیگر در حدود۷۴ هجری (= ۶۹۳ میلادی) که با عبدالله‌بن امیه صلح کرد، یك‌خروار زر هدیه فرستاد وتضمین کرد‌که دیگر جنگ نکند و با پرداخت سالی‌دوبار هزارهزاردرم (دوملیون درم) صلح‌کرد وجان خود را نیز باسیصدهزار درم بازخرید. و باردیگر درسال۷۸هجری(=۶۹۷ میلادی) مجبورشد هفتصد هزار درم بدهد[۸]، در ۸۸ هجری (= ۷۰۶ میلادی) ناچارشد باقتیبة‌بن مسلم باهشتصد هزار درم صلح‌کند وچون حجاج این صلح را نپذیرفت، در سال ۹۴هجری (= ۷۱۲ میلادی) ناچارشد با دوهزار هزار درم (دوملیون درم) مصالحه نماید[۹]. باز در حدود ۱۵۱ هجری (= ۷۶۸ میلادی) مَعْن‌بن زائده را هدیه‌ها فرستاد « از اوانی سیمین و قباهای ترکی ازأبریشم وچیزهای‌لطیف»، درواقع معن، خراج‌زمان حجاج‌را ازرتبیل‌خواسته بود[۱۰]. بدین‌حساب کابل برای خلفا یك نانداني شده بود و همه‌ساله لشکریان عرب که به‌قول همان رتبیل، «سربازان لاغرشکم بودند و پیشانیها از بسیاری نماز سیاه شده و پینه‌بسته وپای افزارشان از لیف خرما بود[۱۱].» برای دریافت‌این خراجها دشتهای سیستان را زیرپا می‌گذاشتند. یعقوب تصمیم گرفت‌که بالمره این «نانداني» بغداد را ببندد.

البته جنگ با رتبیل، پادشاهانی که صد سال بیشتر در برابر عرب مقاومت‌کرده بودند کار آسانی نبود. رتبیل بزرگترین حریف یعقوب به‌شمار می‌رفت وصاحب پیل ولشکر فراوان بود، اما یعقوب

خیال آرامش نداشت ومی‌گفت: «اگرمن بیارامم، مرادست باز ندارند (آسوده‌ام نگذارند)، برجای قرار نکرد»[۱۲].

یعقوب قبل‌از حرکت به‌بست، یکی ازخوارج به‌نام «اَسَدویه» را نیزکه همین روزها خروج کرده بود بکشت و سرش را بردار کرد وپس ازآن متوجه بست شد، زیرا صالح دوباره به بست باز گشته بود.

باشنیدن خبرحرکت یعقوب، صالح خواست به «رُخَّد» بگریزد، رخد یا رخج (با ضم راء و فتح، یا ضم خاءِ مشدد) ناحیتی بوده است آبادان و با نعمت بسیار درخراسان قدیم وافغانستان امروزی. ظاهراً این‌سرزمین‌همان‌محلی‌است‌که درکتیبهٔ داریوش به‌صورت«هَرَخواتیش» آمده ویونانیان آن راآراخوزیا Arachosia نوشته‌اند و در کتب‌عربی به‌صورت رخد، رخود و الرخج ضبط شده است.

صالح‌درآنجاتوانسته بودهمکاری رتبیل‌رانیز به‌خود جلب نماید. یعقوب در نزدیکی رخد به‌او رسید و جنگی درگرفت. درین جنگ، رتبیل (کابلشاه) به‌کمك صالح آمده وپیل بسیار نیز همراه‌آورده بود.

در همین جنگ بود که ازهر نیز شجاعت و جلادت خود را نشان داد تا بدان حد که «خرطوم پیلی راکه حمله‌آورده بود برسپاه یعقوب، به‌شمشیر بیرون انداخت! و سبب هزیمت‌آن سپاه بیشترازآن بود»[۱۳].

ازجهت قلت تعداد سپاهیان یعقوب ولشکر بیشمار رتبیل، ابتدا کار بریعقوب سخت شد ولی او حیله‌ای اندیشید تا توانست رتبیل را به‌قتل برساند.

«یعقوب، مردی مردانه بود، و گاه بودی که به تن خود دویست مرد بزدی، و با آن دویست مرد که داشت سازی وعدتی ساخت وبیامد، و در کنـار بست لشکرگاهی زد و آوازه افکند کـه به جنگ رتبیل آمده‌ام.

مردمان بروی طعنه زدندی و گفتند رتبیل صد هزار مـرددارد، دویست مردچگونه باوی مقاومت کند؟ وخبر او به‌رتبیل آمد. و رتبیل مردی کافرطاغی بود،وقلعه‌ای محکم‌داشت وبه‌خود مغرور... »

مجمع الانساب حکایت ازفریب یعقوب درجنگ رتبیل‌می کند وهرچند ظاهر آن چندان‌عملی نیست، اما به هر حال، یکسره کردن کاررتبیل‌هم کار ساده‌ای نبود.

مینویسد: «رتبیل، مردفرستاد پیش یعقوب که‌تو با یك سرهنگ من طاقت نیاری، و مرا ازدل نمی‌آید کـه با تو دم محاربت زنـم، اکنون می‌شنوم که تو مرددلیری، برخیز وپیش من آی‌تا تراسرهنگی دهم و ازاین دزدی برهی.

یعقوب مردی بیداربود. رسول‌را گفت: رتبیل را سلام برسان که‌من از اهل ملك وپادشاهی‌نیستم، جمعی برمن گرد شدند و دو سه شهررا گرفتم و بدین‌حرکت که من کردم، طاهریـان که درخـراسان حاکم‌اند هم‌خصم من‌اند، ومن این حیلتی است که ساخته‌ام، و مـن آمده‌ام که به زینهار تو درآیم. وچون سپاه ازدورویه صف بـر کشند من‌چنان نمایم که یعنی حمله برتو و لشکر تو می‌آورم، و بدوانم تـا میان لشکر تو، چون نزدیك توآیم از اسب فروآیم و زمین بـوس کنم و خود با متابعان به زینهار تو آئیم وتو ازین‌معنی فارغ باش اما

بفرمای تاصفی برکشند تا مرا این حیلت برآید، آنگاه تو مرا سرهنگی ده تا ازبرای تو همه خراسان وعراق بستانم.

رتبیل چون این پیغام شنید، فریب بخورد، ورسول باز گردانید، و قراردادند که هم‌چنین کنند. و یعقوب دانست که رتبیل در جـوال شد![1] ومقدمان لشکررا بخواند و این تدبیر با ایشان گفت و گفت عهدهٔ کشتن رتبیل برمن وشما نیز باید که هریکی، یکی از امرا بکشید...

روز دیگر رتبیل صف بر کشید، و تختی زرین در قلب بنهاد وخود برآن نشست، ولشکر ازدو روی سماطین زدند. و رتبیل بالشکر وغلامان گفته بود که چون یعقوب لیث بانیزه وسلاح درآید شماهیچ مگویید، و اورا راه بازدهید که به دستبوس من می‌آید. ویعقوب بیامد و با آن دویست مردصف برکشید وچون زمانی ببود نیزه بر گرفت و خود با آن دویست مرد به میان سماطین درآمدند ولشکری، ایشان را راه دادند. یعقوب درپیش بود و بن نیزه در خاك مـی‌کشید، و آن دویست مرد در قفای او حاضر وبیدار. و یعقوب نیزه راست کرده و چشم بر رتبیل نهاده تا برسید به نزدیك تخت، و فرو نیامد، تا رتبیل چشم باز کرد نیزه برسینهٔ اوزد و ازپشتش بیرون کرد و اورانگونسار از تخت بینداخت.

و تایعقوب این کار کرد، آن مردمان هر یکی، یکی ازخاصگانش بکشتند و خروش درلشکر رتبیل افتاد، و آن دویست مرد روی نهادند به ایشان و به یك طرفةالعین قریب هزار تن بیفکندند، و لشکر رتبیل هم هزیمت پذیرفتند و برفتند، و یعقوب بامردمان خود درمیان غنیمت افتادند و بسیار زرینه و سیمینه و مرصعینه بیافتند، و اهالی آن شهر به

انقیاد درآمدند، و تمامت بست و سیستان و آن‌نواحی همه یعقوب‌را صافی‌شد.» همانطور که گفتیم، کیفیت جنگ رتبیل ویعقوب غیر از اینهاست. ولی به‌هرحال مرموز است وتفصیل زیادی‌هم‌از آن‌نداریم.

ظاهر این است که ترکان «دراری» ـ که درکوهستانهای سیستان بودند ورتبیل برآنان ریاست داشت ـ درین جنگ شرکت کرده‌بودند، ولی درین نبرد، رتبیل بزرگ با همهٔ اطرافیان کشته شد و سه‌تن از پادشاهان نواحی اطراف هم که به‌نام رتبیل معروف بودند کشته‌شدند.

درباب قتل رتبیل، گفته‌اند که «یعقوب حیله ساخت ورتبیل را بکشت[۱۴]». یعنی به‌او پیغام‌فرستادکه «از کرده پشیمانم وازروی‌مخدوم‌زادگان شرمسار، اگر عذر در پذیرد چون از آن طرف امید امان یابم و عهد و میثاق آید، به مطاوعت آیم و ملک بسپارم. رتبیل این فریب بخورد وبه‌جهت تمهید عهد ومیثاق با نصر وصالح بن نصرودویست‌سیصد سوار ازلشکر به‌گوشه‌ای دور رفت یعقوب‌نیز باهمین مایه مردم‌برفت وبرایشان غدر کرد وتمامت لشکر را بکشت وبا لشکر بر سر کابلیان تاخت وازیشان شش‌هزار آدمی به‌تیغ گذرانید»[۱۵]. درجای دیگر این حیلهٔ یعقوب بدین صورت نوشته شده که یعقوب ابتدا به رتبیل پیغام آشتی داده وقرار ملاقاتی گذاشت وسپس‌خود باسپاهیانی به‌محل میعاد رفت:

«چون یعقوب به‌نزدیك رسید وسپاه دربرابر هم صف کشیدند، یعقوب فرمود تاسیستانیان زره‌ها درزیر جامه پوشیده شمشیرها زیر بغل گرفتند وشال نیز برفتراك بستند وازعقب می‌کشیدند تالشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند، و کسی نزد رتبیل فرستاد که اینك من به‌ملازمت می‌رسم. رتبیل برقاعدهٔ معهود برتخت

نشسته وجمعی آن تخت را برداشتند»، رسم براین بودکه پادشاه رخد وکابل، هنگامی که از جایی به‌جایی می‌خواست برود، برتختی ازطلای ناب می‌نشست و ۱۲مرد آن‌را بردوش می‌بردند[۱۶]. ویعقوب بافوج خود آهسته می‌راند تا برابر رتبیل آمده سرفرودآورد. لشکریان کابل که برگرد تخت صف کشیده بودند از یك جانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته پایهٔ تخت‌را بوسه‌داد. اما در همین‌اثنا، یعقوب به سپاه خود اشاره کردکه کاررا آماده باشید. مردان خونخوار شمشیرزن که نیزه‌ها ازپس می‌کشیدند وزره در زیر قبا برتن پوشیده بودند به میدان تاختند[۱۷]. و خود نیز سنان ازعقب برآورده درتاخت، وچنان نیزه برسینهٔ رتبیل‌زد که ازپشت‌سرش بیرون آمد، وسیستانیان نیزه‌ها ربوده تیغهاکشیدند، وچون سپاه رتبیل به امید اینکه یعقوب مطاوعت نموده استعدادحرب تمام به‌جای نیاورده بودند و پادشاه خود را کشته یافتند، روی به‌فرار آوردند واموال موفور به‌دست یعقوب افتاد[۱۸].

تعداد سپاهیانی را که یعقوب همراه خـود برداشته بود فقط پنجاه تن نوشته‌اند[۱۹].

سرآدمی و بازکشتی!

به‌هرحال، پس از قتل رتبیل، یعقوب ویارانش شمشیر دردشمن نهادند و«شش‌هزارمردبکشتند وسی‌هزار مرد اسیر گرفتند، (پسر رتبیل نیز دراین جنگ اسیر شد) وچهار هزار اسب گرانبها آن‌روز به‌دست آمد- غیرازشتر واستر وخر وپیل- وهمهٔ‌یاران‌صالح به‌زینهار یعقوب آمدند»[۲۰]. اما دراین‌گیرودار، این بار هم صالح باپنج سوار توانست

فرار کنند.

یعقوب دستور داد سرهای کشتگان را جدا کردند و برای نشان‌دادن اهمیت فتوحات خود، آن‌سرها را باکشتی (کشتیهای کوچکی که روی هیرمند به‌آب انداخته می‌شد) به‌سیستان‌فرستاد، «دویست وچند کشتی‌بار بودکه همهٔ بارآنها سر کشتگان دشمن‌بود»[۲۱].

ازطرف دیگر سوارانی چند درپی صالح تاختند و او چون از همراهان جدا مانده بود، توانستند او را دستگیر کرده پیش یعقوب آورند. ویعقوب اورا با سایر اسیران به‌سیستان آورد، وسایرذخایر را نیز حمل‌کرد- غیر ازپیلهای سپاه که گفت «ایشان همایون (میمون) نباشند! که ایزد تعالی ابرهه را برپیل یادکرد»[۲۲]. واین گفتار یعقوب اشاره به‌این‌آیهٔ قرآن است:

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ.

(آیا ندیدی که خداوند بااصحاب‌پیل- یاران ابرهه- چه‌کرد؟)

اما درواقع یعقوب فکر آن را کرده بود که نگاهداری فیل برای اودرلشکر مشکل است وسفرهای طولانی او امکان استفاده ازین وسیله را ندارد وآب وهوای سیستان نیز مساعد نگاهداری پیل‌نیست.

صالح درزندان یعقوب، درسیستان پس ازهفده روز درگذشت[۲۳]. (درمحرم سال ۲۵۱ هجری قمری= فوریهٔ ۸۶۵ میلادی).

عبرت روزگار

گویند یعقوب پس از آنکه بست را فتح کرد، ناشناس، روزی

دراطراف شهر به‌گردش پرداخت ویکی از دبیرانش ـ شاید محمدبن وصیف ـ همراه او بود. درآبادیی خانه‌ای دید ویران، ولی پروسعت‌که شکوهی داشت. به‌خانه رفت ودانست که این خانه متعلق به صالح‌بن نصر بوده وبعد از پراکندگی زندگی او خراب شده است. در اطاق مهمانخانه ـ که با آهك و گچ سفید شده بود ـ چه درسیستان بیشتر اطاقهارا باآهك سفید می‌کنند ـ برطاقچهٔ روی بخاری خطوطی نوشته دید به‌عربی. یعقوب عربی نمی‌دانست. دبیر او، خط را خواند وسری جنباند. یعقوب پرسید چه بود که موجب حیرت تو شد؟ دبیرگفت‌این اشعار بردیوار نوشته‌شده‌است:

صاحَ الزمانُ بآلِ برمكَ صَیحةً   خرّوا لصیحتـه علی الاذقان

وبآل‌طاهر سوف‌یسمع صیحة   غضباً یحل بهم من‌الرحمانِ

یعقوب‌گفت‌آن‌را ترجمه‌کن ودبیرترجمه‌کرد:

«روزگار به خاندان برمك صیحه‌ای زد که به‌آن صیحه صورت آنان بخاك مالیده شد، اما زود باشد شنیده شود که آل طاهر را نیز صیحه‌ای‌ازغضب خدای‌رحمان فرودآید.»

آنگاه دبیر تاریخ آل برمك و برافتادن ایشان را باز گفت و اضافه کرد که مردم ازجور خاندان طاهری نیز به‌جان آمده‌اند واین اشعار نمونهٔ تظاهر آن ناراحتیهاست.

یعقوب گفت: «تواین دوبیت‌را جایی یادداشت کن وهمراه خود داشته باش تامن روزی ازتو باز خواهم»[۲۴].

دبیر این شعرهارا یادداشت کرد وسپس از خانهٔ خرابه خارج

شدند. (چنانکه خواهیم دید روزی این‌شعررا یعقوب از همین منشی خواست).

سری بر بالای دار

در همین حال، عمار خارجی نیزکه سپاه خودرا برای حمله به‌یعقوب جمع‌وجورمی‌کرد در«نیشْك» ازآ بادیهای سیستان دچارحملهٔ یعقوبی شد واغلب لشکریان اوهزیمت کردند وعمار خود نیز به قتل رسید (۲۵۱هجری = ۸۶۵میلادی)،سرعماررا به‌شهر سیستان‌آوردند وسر را بربالای دروازهٔ «طعام» روی کنگرهٔ برج نهادند. وتن اورا در دروازهٔ «اکار» واژگونه بردار آویختند. بسام کورد (ظ : کرد) ـ که خود قبلاً ازخوارج بود واخیراً روی برتافته و به‌یعقوب متمایل شده بود ـ به اشاره و تقلید از محمد بن وصیف ـ جریان قتل عمار را بدین صورت به شعر درآورد:

هرکه نبود او (ی) به دل متهم — بر اثر دعوت تو کرد نعم
عمر ز عمّار بدان شد بری — کاوی [خلاف آوردت] ، لاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش — گشت به عالم تن او در الم
مکه حرم کرد عرب را خدای — عهد ترا کرد حرم در عجم
هرکه درآمد همه باقی شدند — بازفنا شد که ندید این حرم[۲۵].

ازاین لحظه به‌بعد دیگر خوارج به‌کلی ازصفحهٔ تاریخ‌سیستان محو شدند. نباید فراموش‌کنیم که‌سخت‌ترین نبردهای یعقوب‌که بیشتر جنبهٔ جنگ و گریز داشت با همین خوارج بوده است و یعقوب حتی یك‌بار در جنگ باهمین خوارج چنان زخمی‌شد که تامرگ فاصله‌ای

نداشت. سفیری ازجانب خلیفه که به‌نزد یعقوب رفته بود این‌زخم‌را دیده‌است وگوید:

روزی من از محل ضربه‌ای که برپیشانی یعقوب وارد آمده و همچنان بر جای بود و چهرهٔ اورا زشت ساخته بود سؤال کردم. او گفت این ضربه دریکی از جنگهای باخوارج به چهرهٔ من وارد شده است، وسپس توضیح داد که شدت این‌ضربه به‌حدی بود که بیست روز دربستر ماندم ودر ظرف این بیست روز، پزشك، یك نی در دهان من گذاشته بود وقطره قطره به‌وسیلهٔ آن نی غذا به‌دهان‌من وارد می‌کرد. جالبتر از این، قول حاجب یعقوب بود که می‌گفت یعقوب با وجود این‌زخم معذلك‌ازسرکشی به‌سپاهیان وحتی شرکت‌درجنگ خودداری نمی‌کرد[۲۶].

طغیان جدید

درسال۲۵۲ هجری مردی دیگر به‌نام «صالح‌بن حجر» در رخد طغیان کرد ودرقلعهٔ «کوهتیز» حصار گرفت، یعقوب ناگهانی برسر او تاخت وپس‌از چندروز جنگ چون صالح مطمئن شدکه یعقوب دست‌بردارنیست ومحاصرهٔاو به‌تنگی کشید، ناچارخودرابکشت. سپاهیانش جسد اورا از فراز برج قلعه به زیر افکندند و خود امان خواستند. یعقوب به‌آنان امان داد وقلعه‌را گرفت. یاران صالح‌بن‌حجر جسداورا به بست آوردند ودرآنجا به‌خاك سپردند. ازاین‌تاریخ بودکه حکومت یعقوب ازطرف همسایگان اطراف به‌رسمیت شناخته شد واغلب ازراه تسلیم درآمدند وهدایایی به‌جانب یعقوب گسیل داشتند، ازجمله‌حکام

«مولتان» و«طبسین» و«زابلستان» و«سند» و «مکران» همه تسلیم شده هدایایی فرستادند[۲۷].

یعقوب پس‌ازین فتوحات، خود، مأموران خاص درحدودزمین‌داور وبست تعیین نمود، وچون لشکریان از خستگی راه آسودند و چندی استراحت یافتند، عزم تسخیر هرات کرد[۲۸].

حواشی‌فصل دهم

۱ـ معجم‌البلدان، ذیل سجستان

۲ـ تاریخ سیستان ص۲۰۴

۳ـ تاریخ طبری

۴ـ حواشی تاریخ سیستان ص ۹۱

۵ـ حدودالعالم ص۱۰۴

۶ـ ابن‌اثیر، ج۷ ص ۱۱۶

۷ و۸ و۹ـ تاریخ سیستان

۱۰ و۱۱ـ فتوح‌البلدان بلاذری ص۴۰۸

۱۲ـ زین‌الاخبار ص ۷

۱۳ـ تاریخ سیستان ص ۲۰۵

۱۴ـ زین‌الاخبار ص ۷

۱۵ـ تاریخ گزیده ص۳۷۴

۱۶ـ ابن‌اثیر، ج ۷ ص ۱۱۶. این لقب در ابن اثیر به صورت « بتیر » یا «کتبیر» نوشته شده. جوامع‌الحکایات نیزگوید: رتبیل‌را قاعده بودی‌که بر تخت نشستی و تخت او را بردوش نهادند . رجوع شود به مقالۀ نگارنده درمجلۀ‌آریانا چاپ افغانستان تحت عنوان رتبیل، سال ۱۳۴۷.

۱۷ـ جوامع‌الحکایات ۱۸ ـ زینة المجالس

۱۹ تا ۲۵ـ تاریخ سیستان ۲۰۵ ۲۶و۲۷ـ وفیات‌الاعیان ،ج۵

۲۱۲ ـ ۲۰۶ ـ ۲۲۰ ۲۸ ـ النجوم الزاهرة ج۲ـ۳۳۸

فصل یازدهم

«با این مرد هیچ حرب نباید ، که سپاهی هولناک
دارد، مردی جد است و شاه‌منش و غازی‌طبع ... »
سخن یکی‌از دشمنان دربارهٔ یعقوب[1]

به سوی شمال و شرق

فتح هرات

در آن وقت فرمانروای هرات، حسین‌بن عبدالله‌بن طاهر واز خاندان طاهریان خراسان بود. یعقوب، داودبن عبدالله یکی از یاران عیاررا درسیستان جانشین خودکرد ومتوجه هرات شد.

هرات شهری بزرگ بود وارگ بسیار مستحکمی داشت وخود شهر نیز در دامان کوه بنا شده و درنواحی شمال سیستان قرارداشت وراه آن ازفراه وسبزار می‌گذشت. رود هرات (هری‌رود) در وسط این شهر جریان داشت. از هرات تا سیستان ۸۰ فرسنگ فاصله، و راه کاملاً ریگزار بود[2].

حسین‌بن عبدالله درقلعهٔ شهر حصاری شد. در آن ایام هنگام لشکرکشیها معمولاً شهربندان (= اعلام وضع فوق العاده) می‌کردند وآن چنین بود که دروازه‌های شارسان وشهر بزرگ‌را می‌بستند وجز درموارد لازم عبور ومرور ممنوع می‌شد وخندقهارا پرآب می‌کردند و

«تخته‌پل» ها را بالا می‌کشیدند. سپس جوانان وسپاهیان در ارگ شهر ـ که معمولاً قلعه‌ای بود درمرکز شهر برفراز بلنـدی و مرتفع‌تر از سایر ساختمانها ـ جای می‌گرفتند وآب انبارهارا پرآب می‌کردند و آذوقهٔ ماهها وسالهارا ذخیره می‌نمودند تااگرشهر به‌دست دشمن‌افتاد، این‌قلعه بتواند مدتها پایداری کند.

محاصرهٔ قلعه وجنگ یعقوب‌وحسین‌بن‌عبدالله مدتها طول‌کشید تابالاخره حسین دستگیر شد.

سربازی هولناك ودرکشتن بی‌باك

سپهسالار خراسان (مقصود خراسان قدیم‌است که شامل نواحی اطراف‌هرات وقسمتی ازافغانستان امروزی‌هم‌می‌شد) موسوم به‌ابراهیم ابن‌الیاس که خبر فتوحات یعقوب‌را شنید باسپاهی بزرگ برای‌مقابلهٔ یعقوب به‌پوشَنگ رفت. پوشنگ ازشهرهای‌نزدیك‌هرات وکوچکتر ازهرات بود، وخندق و حصاری استوار داشت[۳]. یعقوب، علـی‌بن لیث برادر خودرا بادستگیرشدگان و سلاحهای جنگی در هرات گذاشت و «مردمان‌را امان داد تادل برو بنهادند»[۴] وسپس باسپاهیانی برگـزیده به‌جانب‌پوشنگ تاخت*.

جنگهای یعقوب در این روزها دیگر جنبـهٔ برق‌آسا داشت و هیبت سپاهیان وی چنان دردلها جای‌گرفته بودکه مقاومت دربرابر او فایده‌ای نداشت.

ابراهیم‌بن‌الیاس بااو به‌جنگ درآمد، ولی‌سپاهیانش بسیارکشته

* فتح هرات وپوشنگ درسال ۲۵۲ هـ. صورت‌گرفت. (احیاءالملوك)

شدند واو ناچار شکست‌خورده ازمیدان گریخت وفراری به‌طرف محمد ابن‌طاهر به‌نیشابوررفت وچون خودرا به‌نیشابوررساند، مستقیماً به‌کاخ امیر رفت وهمان‌طورکه ازاسب پایین می‌آمد شربتی آب نوشید وسپس روبه‌محمد طاهرکرد وگفت: «بااین مرد (یعقوب) به‌حرب هیچ نباید، که سپاهی هولناك داردکه ازکشتن هیچ باك نمی‌دارند، وبی‌تکلف وبی‌نگرش (= بی‌پروا واحتیاط وملاحظه) همی‌حرب کنند، ودون شمشیرزدن هیچ‌کاری ندارند، گویی‌که ازمادر، حرب‌را زاده‌اند! وخوارج بااو همه یکی شده‌اند و به‌فرمان اویند. صواب آن‌است که اورا استمالت کرده آید تاشر او وآن خوارج بدودفع باشد، مردی‌جدّست وشاه‌منش وغازی‌طبع...[۵]»

محمدبن طاهر که ازاحوال یعقوب به‌وسیلهٔ نزدیکترین‌سردار وقوم وخویش خودآگاه شد، متوجه گردیدکه چاره‌ای‌نیست جزاینکه بایعقوب ازدرمسالمت درآید. بدین‌جهت، نامه‌هایی نوشت و هدایایی تهیه کرد وبا رسولانی‌خاص به‌جانب سیستان فرستاده و سپس فرمان حکومت سیستان وکابل وکرمان وپارس‌را به‌نام اونوشت وباخلعتی به‌جانب او فرستاد. درواقع «محمدبن طاهر خواست به حیله براو چیره شود، حکومت‌کرمان بدودادکه درغیبت‌یعقوب مگرسیستان مستخلص کند[۶]». چه‌مطمئن بودکه یعقوب پس‌ازدریافت فرمان حکومت‌کرمان، روبه‌جانب‌آن دیار خواهدآورد.

البته سیستان وکابل‌را یعقوب فتح‌کرده وخودبه‌دست آورده‌بود،

ولی فرمان حکومت کرمان وپارس‌را ازآن‌جهت به‌نام او نوشت که‌حکام وفرمانروایان‌این دوناحیه‌اصولاً مدتها بودکه دیگرعملاً تابع‌خراسان نبودند ومستقیماً ازطرف دستگاه خلافت انتخاب می‌شدند. محمدبن طاهر باارسال این‌نامه گویا یك‌بازی سیاسی کرد: ازیك‌طرف بایعقوب مصالحه کرد وازطرف دیگر اورا برای آنکه متوجه خراسان‌نشود با بیابانهای کرمان وفارس سرگرم داشت ودرواقع اورا «دنبال نخود سیاه فرستاد»!

یعقوب با دریافت این نامه‌ها آرام گرفت وقصد بازگشتن کرد. دربازگشت، عده‌ای ازنزدیکان وبستگان خاندان طاهری‌راکه به‌عنوان اسیر گرفته‌بود نیز همراه‌آورد.

پس‌ازورود به‌سیستان، خلیفه مُعْتَزّکه از جریان شکست طاهریان درهرات‌آگاه شده‌بود به‌طرفداری ازخاندان طاهری نامه‌ای به‌یعقوب‌نوشت وتقاضا کردکه اسیران‌را آزادکند.

مردی که نامهٔ خلیفه را نبوسید

حامل‌این‌نامه مردی‌به‌نام ابن‌بَلْعَم بود. اوجریان برخوردخود را با یعقوب چنین‌گوید: من نامه را در زرنج ـ حاکم‌نشین سیستان ـ نزد یعقوب بردم وبرای ملاقات با یعقوب اجازه‌گرفتم. اجازه داد. به‌کاخ داخل شدم ولی به‌اوسلام نکردم و دربرابراو نشستم ونامه‌را دادم. وقتی نامه راگرفت به‌او گفتم: نامهٔ امیرالمؤمنین است، آن‌را ببوس. ولی اونبوسید (دراینجا میزان قدرت سفرای خلیفه وخودخواهی آنان را خوب متوجه می‌شویم‌که درواقع ازحکام دست نشانده چه توقعاتی

داشتند و باآنها چه رفتاری می کردند، و ظاهراً این یعقوب بوده است که برای اولین‌بار تشریفات بوسیدن نامهٔ خلیفه و امثال آن‌را متروک ساخت). باری سفیر گوید: یعقوب مهر از آن برداشت. هیبت این مرد مرا سخت گرفت، فراموش کردم که فرستادهٔ خلیفه هستم، وپس‌پس تا در مجلس عقب رفتم وسپس گفتم:

«السلام‌علیك ایها‌الامیر و رحمة‌الله»

یعقوب وقتی رفتارمرا دید از تکبر نخستین وخضوع آخرین‌من تعجب‌کرد وپس ازآن مراگرامی‌داشت، وسپس به‌تقاضای خلیفه‌اسیران طاهری راآزادکرد...[۷]

رفتاریعقوب دربرابررسول‌خلیفه بسیارجالب توجه است، ظاهراً اونخستین امیری است‌که به‌سفیر خلیفه سلام نکرده و نامهٔ خلیفه را نبوسیده است و هیبت اوچنان دردل سفیر اثرکرده‌که اورا مجبور به‌ادای احترام نموده است.

ظاهراین است که یعقوب با اینکه آدم مذهبی متعصبی بود، در این‌موردتعمد داشته است ومتوجه بوده‌که نامهٔ خلیفه مربوط به‌شفاعت ازاسرای طاهری است وبدین‌جهت به‌آن بی‌اعتنایی‌کرده است وگرنه درمورد دیگری، یعنی وقتی‌که ازطرف خلیفه هدیه و فرمانی برای یعقوب فرستاده شده بود، یعقوب ازتخت به‌زیرآمد ونمازگزارد واین کاراو سرمشق ودستورالعمل سایر امراء شده بود، چنانکه وقتی سفیر خلیفه به‌درگاه مسعود غزنوی‌آمد وهدیه‌هاآورد، «امیر ازتخت به‌زیر آمد ومُصَلّی باز افکندند،که یعقوب‌لیث برین جمله کرده بود، امیر

مسعود خلعت پوشیده ودورکعت نمازکرد.»[۸]

رسول، مهمان میر آخور

داستانی ازپذیرایـی ازهر، از رسول خلیفه نقل شده است کـه بسیار احتمال دارد مربوط به‌همین سفیرباشد وآن این است:

«رسولی ازآنِ امیرالمؤمنین به‌سیستان آمد، یعقوب او را به‌سرای ازهرفرودآورد (البته ازنظراحترام). شب رسول‌از ازهرپرسید: «توامیررا که باشی؟» (یعنی با امیر- یعقوب- چه‌نسبتی‌داری؟) گفت: «من ستوربان اویم» (میرآخور اوهستم).

رسول پیش خود ناراحت وخشمگین شدکه چـرا یعقوب او را درخانهٔ میرآخورخـودش‌میهمان‌کـرده است، ولی به‌هر حال آن شب چیزی نگفت.

روزدیگر، وقتی یعقوب به‌افتخارسفیر ضیافتی داد، سفیرمتوجه شدکه میزبان اویعنی ازهربرسرسفره‌کناریعقوب نشسته است.

رسول چند لحظه صبرکرد وسپس‌روبه‌یعقوب‌کرد وگفت:

- «من به‌خشم بودم، اکنون به‌عجب مانده‌ام!»

یعقوب‌گفت: چرا؟

گفت: «مرا به‌سرای ستوربان خـویش فرو آوردی، و اکنون ستوربانت برسفره وکنارتونشسته است.»

یعقوب متوجه شدکه بایستی ازهرمزاحی‌کرده باشد، هیچ‌نگفت تا سفره را برچیدند، آنگاه دستورداد دوگاوجنگی به‌میدان برابرقصر آوردند وآنان را به‌جنگ‌هم انداختند. چون سر به‌یکدیگرفشردند،

ازهر را گفت: برخیز وگاوان را بازکن.

ازهر برخاست، به‌یك دست شاخ یك گاو و به‌دست دیگر شاخ گاو دیگررا بگرفت ومثل کوه درمیان آنان ایستاد و هر دو گاو را در دو طرف نگاهداشت.

پس گفت: زخمی کن.

ازهر یك گاورا به‌دور انداخت چنانکه بـر پهلو بیفتاد، شمشیر برکشید ودیگر گاورا شمشیری بزد وبه‌دو نیم کرد.

رسول به‌عجب ماند.

پس یعقوب گفت: «اگر ستوربان است، بدین مردی که تو بینی حرمت او بزرگ است، ناچار باید اورا برخوان نشانم که چنین مرد به‌کار آید. واینکه تورا اندرسرای اوفرود آوردم ازجهت بزرگداشت بود واو پسرعم من است نه‌ستوربان، ولکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد، وبه‌تکلف گوید، ومن دانم که او بخرد است. پس رسول بدان شاد بود ویعقوب را خدمت کرد وشکر کرد[9]».

باری، یعقوب جواب نامهٔ معتز را نوشت وهدایایی ازغنایم سفر اخیرجنگی خود به‌حضورخلیفه فرستادکه از آن‌جمله عبادتگاهی از نقره بودکه پانزده تن می‌توانستند درآن عبادت کنند.

یعقوب درنامهٔ خود، دربرابرخلیفه تقبل کرده بودکه سالیانه ۱۵ هزارهزاردرهم (۱۵میلیون درم) به‌عنوان خراج بفرستد ودربرابرآن خلیفه‌موافقت کندکه علی‌بن‌حسین‌بن شبل‌قُـرَیش حاکم‌کرمان‌ازکرمان خارج شود[10].

پس ازاین مراسم، یعقوب به تنظیم امور داخلی شهر مشغول شد. وآنگاه به جمع و ترتیب سپاهیان و تهیهٔ وسایل سفر جنگی عظیم دیگری یعنی حملهٔ به کرمان- پرداخت.

حواشی فصل یازدهم

۱- تاریخ سیستان ص۲۰۹
۲- معجم البلدان، ذیل سجستان
۳- حدودالعالم ص ۹۲
۴و۵- تاریخ سیستان ص ۲۰۹
۶- تاریخ گزیده ص ۳۷۵
۷ - وفیات الاعیان ج ۵ ص۴۴۸
۸- تاریخ بیهقی ص۴۷
۹- نقل با اندك تصرف ازتاریخ سیستان ص ۲۷۲
۱۰- وفیات الاعیان ج ۵ ص۴۴۹

فصل دوازدهم

معجزِ پیغمبرِ مکّی تویی

به کُنش و به مَنِش و به گُوشْت [1]

فخر کند عمار، روزی بزرگ[2]

گوید آنم، که یعقوب کشت!

محمدبن مخلد درمدح یعقوب

ترتیب امور اجتماعی شهر

یعقوب پس‌از تسخیر زرنج وفتح کابل و قندهار وهرات وبست، از ناحیهٔ شرق و شمال شرق آسوده‌خاطر شد. پس زرنج را پایتخت قرار داد وقبل‌ازآنکه به‌نواحی غربی وشمال غربی (یعنی کرمان و خراسان) بپردازد به‌ترتیب اموراجتماعی شهرپرداخت.

شهر زرنج

ازشهر زرنج‌که هزارویکصد سال پیش حاکم‌نشین سیستان بوده است امروزآثاری باقی‌نیست واصولاً براثر اینکه مسیر هیرمند طی سالیان سال چندبار تغییر یافته است، به‌طور قطع نمی‌توان گفت که کدام‌یك ازآثار خرابهٔ شهرهای قدیمی‌سیستان، ازآن زرنج بوده‌باشد.

---

۱) گوشت، باکسرواو: گفتار، گویش.

۲) روزبزرگ: روزقیامت.

درحوالی زابل مرکز فعلی‌سیستان ـ که قبلاً نصرت‌آباد نام داشته واز ۱۳۱۵ شمسی به‌بعد زابل نامیده شده وفعلا حدود ۱۲هزار تن‌جمعیت دارد ـ آثاری باقی است‌که هرکدام به‌نامی خوانده می‌شوند ومعروفتر ازهمه اینها هستند:

قلعهٔ رستم

کـه در ده فرسخی زابل است و از بقایای خـرابه‌هایش چنان برمی‌آیدکه حدود چهارصد یا پانصد سال‌پیش ازاین متروك گردیده[۱] وچه‌بساکه تغییر مسیر هیرمند موجب خرابی این شهر شده باشد.

شهر سوخته

دریك فرسنگی قلعهٔ رستم، ۵۳کیلومتری نرسیده به‌جادهٔ زابل، تپه‌هایی است‌که بیش‌از پنجاه مترارتفاع ندارد واین‌محل «ده سوخته» و «شهر سوخته» خوانده می‌شود. آثار شکسته‌سفالهای قدیمی فراوان براین‌تپه‌ها وجود دارد واگرکمی خاك را بشکافیم به‌سوخته‌های چوب وآثار آتش‌سوزی برمی‌خوریم ومتوجه می‌شویم نامی‌که به‌آن داده‌اند بی‌تقریبی نبوده است.

شهر سوخته در بین راه زاهدان به‌زابل ودر محل دو راهی که یکی به‌مشهد و دیگری به‌زابل می‌رود واقع شده، تمدن این شهر را به ۳۵۰۰ تا ۴۰۰۰ هزارسال پیش‌از میلاد می‌توان رساند*[۲].

* بعضی حدس زده‌اند که سوختن آن حدود ۱۸۰۰ پیش ازمیلاد اتفاق افتاده است. در حفاریهای اخیر ایتالیاییها، جسد سوختهٔ مردی کشف شده است. ←

کوه خواجه

بقایای کوه خواجه نیز از آثار مهم تاریخی دیگر سیستان است. این تپه درحدود ده فرسخی زابل قرارگرفته و درست در میان دریاچهٔ هامون است به‌طوری که این تپه به‌شکل ذوذنقه ودرمیان دریاچه واقع شده وگرد آن تپه نیز نیزارهای معروف هامون به‌وجود آمده وبرای رسیدن به‌فراز این تپه باید با قایق عبور کرد. قایقهای مورد استفادهٔ مـردم سیستان با نی‌وجگن ساخته شده و توتین (از توت، در لهجهٔ محلی = نی) خوانده می‌شود و با چوبی‌کـه به‌زمین فشار می‌دهند توتین را درمیان نیزار به‌جلو می‌رانند.

آب نیزارهای هامون درطول سال کم وزیاد می‌شود ودر بهار از همه وقت بیشتر است وگاه می‌شود که آب قسمت زیادی از دشتهای اطراف‌را به‌فاصلهٔ چهار پنج‌فرسنگ بیشتر ازوضع عادی فرا می‌گیرد.

ارتفاع کوه خواجه درهمهٔ سطح آب یکی نیست وبلندترین نقطهٔ آن بـه حدود ۶۱۲ متر می‌رسد،[۳] واین بلندترین نقطهٔ دشت سیستان محسوب می‌شود.

سطح کوه یکسره ازسنگ پوشیده شده وراه ساختهٔ شدهٔ معمولی که درقدیم هم از آن بالامی‌رفتند درسمت جنوب کوه است.

دراین کوه چهار خرابه است که یکـی از آنها هنوز هم مورد

← مجسمهٔ زنی نیز به‌دست‌آمده که کاسهٔ‌آبی به‌دست گرفته ودست دیگرش‌را به‌طرف سینه برده، ومن حدس می‌زنم این یك مجسمه ازآناهیتا باشد. (رجوع شود به‌خاتون هفت قلعه)

احترام ومحل نذر و نیاز مردم سیستان است. دروسط یکی ازاین بناها قلعه‌ای نیز هست.

قلعهٔ دختر

دومین بنای این کوه به‌نام «کوك کهزاد» وتخت رستم است وشاید هم آتشگاه بوده، بنای سوم آن که در قسمت جنوب کوه قرار دارد موسوم به «کوچك چل کنجه» Kochak chelkenja ازگل بنا شده است. درسیستان دختر را «کنجه» گویند ومن برآنم که این محل، جایگاه پرستش ناهید (اناهیتا) واز نوع سایرقلعه‌ها وابنیهٔ دختربوده است‌که پرستشگاه ناهید محسوب می‌شدند. در باب این پرستشگاهها من مقاله‌ای مفصل نوشته‌ام که علاقه‌مندان می‌توانند بدان رجوع کنند.[۴]

بنای چهارم زیارت « خواجه غلطان » است که هنوز هم مورد تقدیس مردم است وهرساله درآنجا قربانیها می‌کنند. زیارتگاه « پیر-گندم بریان» نیز درهمین تپه است. قبرستانی نیز در آنجا هست[۵]، مردم سیستان درهفتهٔ اول فروردین به‌زیارت این محل می‌روند وگندم بریان نذر می‌کنند.

احتمال داردکه نام «اوشیدا» که دراوستا برای‌کوهی درسیستان آمده است نام همین‌محل باشد... سنگ آتشگاهی‌که ازآتشکدهٔ این کوه به‌دست‌آمده کاملاً مشابه سنگ‌آتشگاه‌آپادانای شوش می‌باشدکه گویند از زمان هخامنشیان است.[۶]

اما سایرآثاری‌که دراین‌کوه به‌دست‌آمده، بیشتر مربوط به‌قوم «سکا» است که درحدود قرن دوم میلادی به‌این سرزمین آمده‌اند ، و

ممکن است نام سیستان ازهمین روزگاران براین سامان نهاده شده و کم‌کم «زَرَنْکَ» کتیبه‌های داریوش و «درنگیانای» Drangiana یونانیان جای خود رابه‌سیستان سپرده است. هرچند سالهای بعداز اسلام نیز هنوز زرنگ و زرنج بر پایتخت سیستان و سجستان و سکستان اطلاق می‌شده.

به‌عقیدهٔ من بسیار احتمال دارد که مقصود از اسپند کوه در شاهنامه (= کوه مقدس) نیزهمین کوه خواجه بوده باشد. فردوسی دربارهٔ آن چنین گوید:

به‌خون نریمان کمَر را ببند برو تازیان تا به کوه سپند

و اسدی در گرشاسب‌نامه گفته است:

یکی‌شهر بد پشت اسپندکوه بسی رهزنان‌گشته‌آنجاگروه

علاوه برآنچه گفتیم، بقایای آبادیهای دیگری از قبیل تپهٔ شیخ‌علی در مغرب زابل وآثار تخت‌شاه در ده فرسخی زابل و در مرز افغانستان هست ومردم، این‌محل اخیررا «پایتخت یعقوب» می‌نامند[۷].

امروز از شهر زرنگ که پایتخت سیستان بوده اثری نیست، شهری‌که وصف‌آن چنین‌آمده است: «شهری باحصار است وپیرامن او خندق است، واندر وی رودهاست، واندر خانه‌های وی‌آب روان است. او را پنج در است از آهن، و باره‌ای دارد، اورا سیزده در است، و گرمسیر است وآنجا برف نبود.»[۸] بعضی نیز پایتخت قدیم سیستان را همان آبادی معروف به‌شهرستان فعلی دانسته‌اند[۹] و روایتی هم داریم که پایتخت سیستان قبل‌از زرنج، « رام شهرستان » خوانده می‌شده است[۱۰].

چنانکه گفتیم، تغییر مسیر هیرمند وشاید هم طغیان آن باعث شده است که آبادیها و شهرهای قدیمی این ناحیه به‌خرابی بگراید یا نابود شود، و امروز از پایتختهای قدیم سیستان از هیچ‌کدام اثری نیست واحتمالاً ممکن‌است حفریات تاریخی، بسیاری ازاین مسائل‌را روشن‌کند. در روایات محلی مردم سیستان درباب خرابی یك پایتخت، افسانه‌ای هست وآن درباب خرابه‌های معروف به «سابورشاه» است: درسمت شمال‌کوه خواجه، خرابه‌های «سابورشاه» درزیرآب قرار دارد که درهمین زمان هم هرگاه‌آب بخشکد بقایای‌آن نمودار می‌شود ودر قصه گفته‌اند که داماد سابور در « شهرستان » از آبادیهای سیستان می‌زیسته است، دختر سابورشاه به‌بچه‌اش می‌گوید که وقتی به‌پیش بابابزرگ خود رفتی (این‌شاه بابا ظاهراً مقیم شهرهای بالای هیرمند بوده است) هرچه از رونما بتوداد نپذیر و درخواست کن که سهم ما را ازآب هیرمندکه یك نیمه خشت است دوچندان‌کند، وچون چنین درخواست‌کرد و بابابزرگ بخشید، شهر به‌زیرآب رفت![۱۱]

هرچند این داستان جز افسانه‌ای بومی نیست، اما باید حکایت از واقعیتی داشته‌باشد وآن اینکه خرابه‌های سابورشاه بقایای شهری است‌که روزی براثرطغیان هیرمند یاشکسته شدن سد وبندهای بالای رودخانه به‌زیر آب فرو رفته‌است. نکتهٔ دیگراین افسانه این است‌که تقسیم هیرمند در بالا رود طبق‌قرار ومقسم معینی بوده است‌که دراین افسانه میزان‌آن با خشت سنجیده شده است.

محققین ومورخین امروز عقیده‌دارندکه زرنج پایتخت سیستان درصدر اسلام وزمان یعقوب لیث وجانشینانش درکنارهٔ شرقی دریاچهٔ

هامون قرار داشته است.[۱۲] واین تقریباً محاذی همان محلی می‌شودکه گفتیم درمحل به«پایتخت یعقوب» معروف‌است.

باری، یعقوب درفرصت کوتاهی که پس‌از لشکرکشیهای شرقی وحوالی پایتخت به‌دست‌آورد به‌فکر تثبیت اوضاع‌شهر افتاد.

تجدید نماز جمعه

موضوعی‌که تاآن‌روز ازمدتهاقبل- یعنی‌ازاوان قدرت یعقوب- براثر آشفتگی اوضاع سیستان پیش‌آمده‌بود قطع خطبه ونمازجماعت درسیستان بود. زیرا روحانیان به‌علت تغییرات پیاپی نمی‌دانستند که خطبه به‌نام چه‌کسی بخوانند وآخرین‌چاره‌را درآن دیدندکه ازحضور درمساجد خودداری کنند ویعقوب نیز خود موافق این بودکه قبل‌از آنکه آبها به‌مجاری خود بیفتد اجتماعات عام‌اصولاً درسیستان فراهم نباشد؛

اما اینك پس از دریافت فرمان حکومت سیستان و کرمان و هرات وتثبیت پایه‌های حکومت‌خود- با اینکه یعقوب هنوز درهرات بود- موقع‌را مناسب دانست ونامه‌ای به‌عثمان بن‌عفّان پیشوای بزرگ روحانی شهر نوشت وفرمان پیشنمازی اورا صادر کرد ودستور داد که خطبه به‌نام اوخوانده شود. وعثمان سه جمعه خطبه و نماز خواند تا یعقوب به‌سیستان بازگشت.

تجدید خواندن نماز جمعه پس‌از مدتهاکه متروك مانده‌بود در واقع درحکم اعلام وضع عادی در شهر ولغو «حکومت نظامی» وپایان

هرج ومرج بود.

این عثمان بن عفان، بسیار مورد احترام یعقوب بود ودر واقع شیخ‌وپیر اوبود، وداستانی نیزدر باب علاقهٔ یعقوب به‌اوهست تابدانجا که مقام اورا ازخلفا وائمهٔ صدر اسلام‌هم بالاتر می‌دانسته‌است: یعقوب آن‌قدر به این پیر اهمیت می‌داد که وقتی «به سمع او رسانیدند که ابویوسف یعقوب‌بن سفیان، در [حق] عثمان‌بن عفان طعن می‌کند.. یعقوب لیث فرمودکه ابویوسف را حاضر آوردند تاسیاست کند. وزیر گفت: ایهاالامیر ، او درعثمان بن عفان سجزی (سیستانی) که شیخ شماست طعن نمی‌کند،بلکه‌درعثمان بن عفان صحابی (خلیفهٔ سوم) سخن می‌گوید.

یعقوب گفت: اورا رهاکنیدکه مارا به‌صحابه کاری‌نیست![۱۳]

مدح شعرا

باشکست عمار خارجی وبازگشت یعقوب به‌سیستان، همهٔ‌طبقات به‌تهنیت یعقوب پرداختند، ازجمله شعرای شهر-طبق‌معمول- شروع به‌سرودن مدایح واشعار کردند ویکی ازشعرا این‌قطعه را سرود وبا صدای بلند درحضور جمع خواند:

قداکرم‌الله اهل‌المصروالبلد بملک یعقوب‌ذی‌الافضال والعدد

قدآمن‌الناس نحواه(؟) وعزته سترمن‌الله فی‌الامصار والبلد

یعنی : خداوند مردم شهر ودیار ما را به‌حکومت یعقوب که صاحب بزرگواری وسپاه ونیرو است بزرگ داشت، مردم به...اوایمنی

یافتند (یا ایمان آوردند) و.. وعزت او برای شهرها و دیار از جانب خدای پناهی است (؟).

یعقوب مردی صریح بود ودر برابر این‌شعر عکس‌العملی نشان دادکه بسیارجالب است، اوچنانکه دربدایت‌حالش دیدیم اصولاً مکتب نرفته ومدرسه ندیده بود، یعنی‌محل تربیت او دکان رویگری پدرش در بازار سیستان بود و روز وشب جزصدای پتك مسگران نشنیده و جز دود و دم کورهٔ مسگری چیزی ندیده بود.

تا کودك بود رویگری می‌کرد و چون به‌جوانی رسید به‌گروه عیاران پیوست.

اتفاق روزگار وفداکاریهای خودش اوضاع را بدانجا کشاند که دیدیم، واین طفل‌را ازخاك به‌کاخ رساند. اما چنانکه‌گفتیم اومکتب ودرسی ندیده وخصوصاً زبان عربی راکه معمول آن زمان بود واعیان واشراف، کودکان خودرا به‌آموختن آن وامی‌داشتند نیاموخته بود.

بدین‌جهت وقتی‌که قصیدهٔ عربی‌شاعر تمام شد، یعقوب چیزی‌از آن نفهمید، علاوه برآن عرق ملیّت یعقوب وکینه‌ای‌که ازعرب داشت موجب شد که در چنین فرصتی آخرین ضربهٔ قاطع خود را برتسلط معنوی عرب درحضور جمع وارد آورد.

چنانکه‌گفتیم یعقوب منشی وکارگزاری داشت به‌نام محمدبن وصیف، پس رو به‌منشی کرد وبا صدای بلند گفت:

ـ «چیزی‌که من‌اندر نیابم چرا باید‌گفت؟»

این‌جمله ازجملات تاریخی وقاطع یعقوب است. اوتصریح کرد که من زبان عربی‌را نمی‌فهمم وچه دلیلی داردکه شعر ومکالمه ومکاتبه

با زبان عربی باشد؟

همهٔ دوایر ومنشیان دیوانی ازآن ساعت حساب کارخودراکردند و محمد وصیف که خود منشی زبردستی بود و طبع شعری هم داشت «شعر پارسی گفتن گرفت واول شعر پارسی اندر عجم اوگفت»[۱۴]. البته باید گفته شود که این اولین شعرفارسی نیست، بلکه نخستین شعرفارسی را برخی به‌حَنْظلهٔ باد غیسی نسبت می‌دهند و برخی نیز تا زمان بهرام‌گور آن‌را به‌عقب برده‌اند[۱۵].

به‌هرحال شعری راکه محمدبن وصیف در تهنیت امضای فرمان حکومت یعقوب وفتح هرات وقتل رتبیل و عمار گفته بود بخواند وبا اینکه صورت مغلوط آن باقیمانده، عیناً نقل می‌شود:

ای امیری که امیران جهان خاص و عام
بنده و چاکر و مولای و سگ‌بند و غلام

ازلی خطی در لوح کـه ملکی بدهید
بی (به) ابی‌یوسف یعقوب بن‌اللیث هُمام

به لتام(؟) آمد رتبیل ولتی خورد به‌لنگ
لتره شده لشکر رتبیل و هبا گشت کنام

لمن‌الملك بخوانـدی تـو امیرا به یقین
با قلیل الفئه کت داد بـران لشکـر کام

عمر عمار ترا خواست و زو گشت بری
تیغ تو کرد میانجی بـه میان دد و دام

عمر او نزد تو آمد که توچون نوح بزی
در «آگار» تن او، سر او «باب طعام»

ومحمدبن‌مُخَلَد شاعری دیگر نیزدرهمین قضایابه‌پارسی گفت:

جز تو نزاد حوا و آدم نکشت — شیر نهادی به‌دل و برمِنشت
معجز پیغمبر مکی تویی — به‌کُنش و به‌منش و به‌گُوشت
فخر کند عمار روزی بزرگ — گویم آنکه یعقوب کشت؟

توجه به‌این نکته جالب است که شعار پیغمبر ایرانی زردشت یعنی «هومت، هوخت، هووَرِشت» که ترجمهٔ آن اندیشهٔ نیك، و گفتار نیك، و کردار نیك، است عیناً دراین شعر مخلد ضبط شده، منتهی به‌پیغمبر مکی نسبت داده شده است. این مسئله تأثیرعقاید زردشتی را تا این ایام در زوایای سیستان و افواه مردم به‌خوبی نشان می‌دهد و تثبیت می‌کندکه تا این لحظات هنوز قوانین و اصول زردشتی برافکار مردم مسلط بوده است. همین عوامل را می‌توان سرچشمهٔ تعصب خاص یعقوب برای مخالفت باخلیفه وحفظ سنن ملی شمرد. شاید شاعر هم برای خوشایند یعقوب این سه عبارت مذهبی ایرانی را درشعر خود آورده است.

اصولاً یعقوب به‌زبان پارسی توجه خاصی داشت. در پیشگاه او به‌زبان پارسی‌سخن‌می گفتند، ونامه‌های دیوانی‌را به‌پارسی می‌نوشتند. او به‌حدی دراین امراصرار کردکه حتی یك روز رسولی که از بغداد آمده بود (شاید همان ابن بلعم بوده باشد که قبلاً ازاو نام بردیم) هنگام غروب وارد به‌دربار یعقوب شد. ازهر پسرعم شوخ و بذله‌گوی یعقوب فوراً پیشواز رفته و برای اینکه عربی صحبت کرده باشد و به‌رسول‌خلیفه احترامی‌گذاشته باشد، با اینکه طرف عصر بود، به‌عربی شکسته بسته‌ای گفت:

صبحکم‌الله بالخیر !؟ (یعنی صبح شما را خداوند به‌خیر کند!)

یعقوب گرچه عربی نمی‌دانست ، اما متوجه شدکه ازهر اشتباه کرده، زیراوقت‌غروب بود وقاعدتاً می بایست بگوید: مسّاکم‌الله‌بالخیر، نه‌صبحکم‌الله !! بدین‌جهت از پسرعم بازخواست کردکه در برابر یك مرد عرب این چگونه حرف زدنی است ؟ ازهر گفت : « بیهوده برمن خرده مگیر ، من می‌خواستم این رسول بداند که در دربار تو لااقل یك نفر هست که به‌زبان تازی سخن بتواند گفت!»[۱۶]

در باب توجه یعقوب به‌فارسی دیگران‌هم سخن گفته‌اند وبهترین دلیل‌آن پیدا شدن نخستین شعرای پارسی‌گوی در دستگاه اوست. در مجالس‌المؤمنین اشاره‌ای به توجه یعقوب به‌تاریخ قدیم ایران و خداینامه وشاهنامه شده‌است ومطلبی را ذکرمی‌کندکه ازآن می‌توان احتمال داد که اصولاً یعقوب به‌فکر «خداینامه» تاریخ قدیمی ایران افتاده باشد وبعدها ابومنصور عبدالرزاق دنبال‌کار اورا گرفته است.

اینك عین مطالب مجالس‌المؤمنین رابدون تغییری‌نقل‌می‌کنیم:

«ازآثار او(یعقوب) ترجمهٔ تاریخ‌ملوك عجم‌است..چون‌آن‌کتاب ازخانهٔ یزدجردکه آخر ملوك عجم بوده به دست لشکر اسلام افتاد و دروقتی که قسمت‌غنایم برلشکریان می‌نمودند حصهٔ اهل حبشه شد، و حبشیان‌آن‌را جهت مَلِك حبشه به‌هدیه بردند. ملك حبشه فرمود تا آن‌را ترجمه کردند وبه‌مطالعه وشنیدن آن انسی تمام‌گرفت ودراکثر بلاد حبشه متداول شد وازآنجا به‌دکن وسایر ملك هندوستان رسید ودرآنجا نیز متداول شد.

چون دولت به یعقوب بن‌لیث رسید، کس به هندوستان فـرستاد و آن نسخه رابیاورد.

و ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ * که معتمدالملک بود بفرمود تا آنچه دانشور و دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به زبان فارسی نقل کند، و ازآخرزمان خسروپرویز تا ختم‌کار یزدجرد شهریار هرچه واقع شده بود بدان الحاق نماید.

پس ابومنصور عبدالرزاق کلید دارسعدبن منصورعمری را بفرمود تاآنکه نسخه رابه اتفاق چهار کس دیگر: یکی‌تاج بن‌خراسانی (؟) از هرات، ودوم یزدان بن‌شاپورازسیستان، سیم ماهوبن‌خورشید ازنیشابور، چارم سلیمان بن برزین از طـوس در تاریخ سال سیصد و شصت هجری (= ۹۷۰ میلادی) تمام کردند، ودر خراسان و عراق از آن نسختها گرفتند. و چون دولت از آل یعقوب به‌آن سامان رسید ایشان را نیز به مطالعهٔ آن اهتمام شد[۱۷].

باید توضیحاً عرض کنم کـه‌در مورد تجدید حیات شاهنامـه، سهم بزرگی نصیب کرمان نیز میشود، آن شرحی است کـه درمقدمهٔ شاهنامهٔ بایسنقری- مقدمهٔ دوم، به‌اصطلاح آقای‌محیط طباطبائی(پیام پاسداران ص۴۰)- نوشته شده، و در بـاب جمع آوری شاهنامـه توسط سلطان محمود است که ازسامانیان خواست،«...پس‌خبرمنتشر شد که‌سلطان محمودتاریخ‌ملوک‌عجم‌می طلبد، درآن‌زمان،ملک کرمان-

* او در سال ۳۳۵ ق (۷۰ سال پس از مرگ‌یعقوب)حاکم خراسان بوده‌است.

طلب دوستی با محمود میکرد. (این ملک قاعدةً باید از آل بویه و احتمالاً استاد هرمز، ۳۸۸ه یا عزالدوله بختیار ۳۹۰ه بوده باشد). چون بشنید، در شهر کرمان اندر آن روزگار، مردی بود آتش‌پرست- از فرزندان شاپور ذوالاکتاف نام او «آذربرزین»، فرستاد. سلطان را عظیم خوش آمد و آورندهٔ کتابها را هزار دینار بداد، و کسی دیگر بود «سرو آزاد» گفتندی که هم‌نسب او به سام نریمان کشیدی، و جنگهای سام وزال و رستم را به یادداشت، آنها را بنوشت و پیش سلطان برد...» بااین‌مراتب باید گفت، قسمت عمدهٔ شاهنامه در کرمان محفوظ بوده و ازین طریق به دست فردوسی رسیده‌است، همچنانکه هزارسال بعد، این دستور موبد کرمان بود که رموز خط اوستائی و پهلوی را به‌آنکتیل دوپرون آموخت، و دریچه‌ای تازه‌برایران‌شناسی به معنی حقیقی باز کرد.

ازین روایت برمیآید که یعقوب اصل این کتاب را از هندوستان آورده است [۱۸]، وبعدها دقیقی آنرا به شعرشروع کرده وابومنصوردستور ترجمه داده وبالاخره فردوسی به نظم درآورده است وعلت‌توجه یعقوب‌را نیز به این نکته علاوه برروحیهٔ وطندوستی و ایران پرستی وعلاقهٔ او به زبان پارسی، مفاخره به‌اجداد هم‌باید دانست، چه یعقوب خود را از اولادانوشیروان‌میدانست ومیخواست نسب خود را زنده کندچه‌درروایات آورده‌بودند که «بعداز استیصال‌عجم، کیخسرووهامان - دو پسر از اولاد انوشیروان-به‌دزفول آمدند ودرظل‌حمایت یکی ازاکابرآنجا... استقلال جسته... تا دوسه قرن براین بگذشت، جمعی از اعراب ازین معنی واقف شده، بی‌علاج، اولاد هامان به‌جانب دارالمرزشتافته، اولاد

کیخسرو به‌دژ هفتواد که به‌بم‌کرمان‌مشهوراست رفتند ولیث به‌ناحیه‌ای ازنواحی سیستان جاگرفت.»[۱۹] واین همان لیث پدر یعقوب است.

حواشی فصل دوازدهم

۱ــ ویرانه‌های سیستان، به قلم ایرج افشار، یغما، سال هفتم ص۵۳۵

۲ــ گزارشهای باستانشناسی، ج ۳ در مقالهٔ آقای صمدی ۹۰۰ متر نوشته شده. ص۱۵۵

۳ــ آخرین مأموریت ص۳۶

۴ــ ابنیهٔ دختر وقلعهٔ دختر کرمان نگارش باستانی‌پاریزی مجلهٔ باستانشناسی سال ۱۳۳۷. شمارهٔ ۱ و۲، نشریهٔ فرهنگ کرمان ۱۳۳۸ ومجلهٔ خواندنیها شمارهٔ ۴۲ سال ۲۲ وخاتون هفت قلعه.

۵ــ ویرانه‌های سیستان، یغما، سال ۷ ص۵۴۰

۶ــ گزارشهای باستانشناسی ج۳ ص۱۶۵

۷ــ مجلهٔ یغما، سال ۷ ص۵۴۰

۸ــ حدودالعالم ص ۱۰۲

۹ــ ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۵۹

۱۰ــ معجم‌البلدان، ذیل سجستان

۱۱ــ مجلهٔ یغما سال ۷ ص۵۴۱

۱۲ــ سرزمینهای خلافت‌شرقی

۱۳ــ مجالس‌المؤمنین ص ۲۹۶

۱۴ــ تاریخ سیستان ص ۲۱۰

۱۵ــ تاریخ ادبیات درایران

۱۶ــ چند مقالهٔ تاریخی وادبی، نصرالله فلسفی ص۱۵۱

۱۷ــ مجالس‌المؤمنین ص ۹۷

۱۸ــ مقدمهٔ ادیب‌الممالك برشاهنامه ص۷

۱۹ــ احیاءالملوك

فصل سیزدهم

«ما به اعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان نیز فرا کس ندهیم، و اگر خدای تعالی نصرت کند به ولایت سیستان اندرفزائیم، آنچه توانیم ....»

(تاریخ سیستان از قول یعقوب)

تسخیر کرمان، پا جای پای اسکندر

یك شهر و سه حاکم

چنانکه گفتیم محمد بن طاهر فرمان حکومت کرمان و فارس را به نام یعقوب، صادر کرد صدور این حکم ظاهراً بر اثر اختلافی بوده است که بین محمد بن طاهر و حاکم وقت کرمان روی داده بوده است.

در این وقت از طرف خلیفه معتز، علی بن حسین بن شبل حاکم فارس بود و مایل بود که حکومت کرمان نیز به او سپرده شود بدین جهت درهمین روزها ـ بعداز آنکه از ضعف طاهریان و توسعهٔ قدرت یعقوب اطلاع یافت ـ نامه‌ای به نزد خلیفه فرستاد و در آن توضیح داد که آل طاهر ضعیف شده‌اند و یعقوب لیث بر سیستان چیرگی یافته و بالنتیجه برای خاندان طاهری میسر نیست که خراج کرمان را وصول نماید[1]. او درواقع اجازه خواسته بود که مستقیماً در امر وصول و ایصال خراج کرمان خود دخالت داشته باشد. از طرفی آن طور که گفته‌اند خود علی بن حسین هم اطاعت درستی از خلیفه نداشت.[2] و این امر موجب شده بود که خلیفه

ازو نیز وحشت داشته باشد و شاید یکی از عواملی که موجب شد تا محمد ابن طاهر، فرمان حکومت کرمان را به یعقوب بدهد همین اشارهٔ خلیفه بوده است. بالنتیجه خلیفه پس از آنکه اطلاع یافت که عامل او یعنی محمدبن‌طاهر از خراسان فرمان حکومت کرمان را به‌نام یعقوب لیث صادر کرده است صلاح در آن دانست حکم عامل مقتدر خود را تأیید کند، اما پیش از آن و عده‌ای برای دریافت خراج کرمان به علی بن حسین هم داده بود! و به‌هر حال هیچ اصراری هم برای نقض این دو حکم ناسخ و منسوخ نداشت و چنانکه می‌دانیم یکی از روشهای سیاسی خلفا این بوده‌است که فرمان حکومت یك ناحیه را به‌نام دوتن می‌نوشتند واز جنگ میان آن دو، خود استفاده می‌کردند.

بدین جهت، نامه‌ای دیگر به یعقوب نوشت وطی آن رسماً حکومت کرمان را به‌او بخشید. درواقع قصدش این بود که طرفین یعنی هم علی ابن‌حسین و هم یعقوب را تضعیف نماید. خصوصاً که علی بن حسین در همین روزها درارسال خراج فارس نیز تأخیر کرده بود[۳]، خلیفه حساب کرده بود که هر یك از این‌دو دراین کشمکش ضعیف بشود به‌سود اوست.

البته یعقوب نیز چنانکه گفتیم طی نامه‌ای که به‌خلیفه نوشته بود قبول کرده بود که خراج کرمان و فارس را وصول نماید. ازین مکاتبات معلوم می‌شود که حاکم کرمان درپرداخت خراج قصور کرده و شاید ادعای خودسری داشته است. وحتی احتمال حملهٔ حاکم کرمان به‌سیستان هم بوده است و یعقوب پیش‌بینی می‌کرد که «اگر قصد خراسان کند لشکر کرمان ازپشت اودرآیند»[۴]، این نیز خود یکی دیگر از دلائل حملهٔ او به‌کرمان بوده است. به‌هر حال یعقوب وضع پایتخت واطراف را سر و

صورتی داد و یکی از سرداران وفادارخود «عزیز بن عبدالله» را ـ که او نیز عیار بود ـ جانشین خود درسیستان ساخت و به‌او اختیارات بخشید و سپس لشکریان را به‌طرف غرب ـ یعنی کرمان ـ حرکت داد.

مردم کرمان، یك روز صبح که سر از خواب برداشتند فرمان حکومت سه حاکم را ـ که ازطرف خلیفه صادرشده بود ـ بر بالای سر خود یافتند: علی بن حسین، یعقوب لیث، وبزرگتر از همهٔ اینها محمد ابن طاهر.

حرکت یعقوب به‌کرمان درتاریخ ذی حجهٔ سال ۲۵۴ هجری (=دسامبر ۸۶۸م) صورت گرفت.

دربیابان بی‌آب و آبادی

این لشکرکشی یعقوب از نمونهٔ لشکرکشیهای سابق نبود، زیرا لشکرکشی به‌نواحی شرقی وشمالی که سرزمین آبادان کرانهٔ هیرمند بود ویعقوب وسپاهیانش بدان آشنایی کامل داشتند، با لشکرکشی به‌ناحیه‌ای که به‌هیچ‌وجه پیش از آن درمسیرعبورسپاهیان او نبوده است تفاوت کلی داشت.

حدود ۲۱۶ کیلومتر از زابل تازاهدان و ۲۲۰ کیلومتر از زاهدان تا بم و ۲۰۰ کیلومتر از بم تا کرمان است (البته راه آن روز که مجموعاً ۱۳۰ فرسنگ بوده)[۵]

درین راه بیابانهایی وجود داشت که گاهی سی فرسنگ در سی فرسنگ نشانی‌ازآبادانی درآن دیده‌نمی‌شد وعبورازآن بسیارمشکل

بود. تا آن‌روزگار درین راه هنوز علاماتی نیز برای عبور ساخته نشده بود (حدود دویست‌سال بعدازعبوریعقوب لیث، یکی‌ازسلاطین‌سلجوقی کرمان- قاوُرْد- میلهایی بین راه ساخت‌که ۳۰ تا ۴۰گز ارتفاع داشت ووسیلهٔ تشخیص این راه بود ویکی ازاینها هنوز در نزدیکی فَهْرَج باقی است وبه‌نام میل‌نادری معروف است[۶]).

چون وزش باد مرتباً ریگها را درین بیابان جا به‌جا می‌کرد، هرگزراهی معین برای عبوروجود نداشت. فقط «بلدها» وکسانی‌که با ستاره‌شناسی شبها راه را پیدا می‌کردند می‌توانستندکاروانهارا ازین‌راه عبوردهند.

مسئلهٔ مهم دیگرتأمین آب آشامیدنی و آذوقهٔ این راه بود. چه به‌روایت تاریخ بیش‌ازیك هزارسال قبل‌ازیعقوب، قسمتی ازهمین راه بودکه سی‌هزارلشکریان اسکندررا درزیر شنهای نرم خود- تشنه و گرسنه- مدفون ساخته بود[۷].

قسمتی از احتیاجات لشکریان بابرداشتن مشکهای بزرگ آب وحمل آن به‌وسیلهٔ گاووشتر تاحدودی رفع‌می‌شد. سپاهیان جَمّازه‌سوار نیززودتر می‌توانستند خود را ازین بیابانها به‌دربرند. راه دیگر نیز این بودکه چندتن «چاه‌کن» همراه اردوباشد تا هر جا زمین مستعد و وضع مناسب بود پیشاپیش اردو، با کندن چاههای عمیق، مختصر آبی -شور یا شیرین- فراهم‌نمایند تاپس‌ازآنکه لشکربه‌آن منزل‌می‌رسید ازآبی‌که درچاه پیدا شده‌بود استفاده کنند. پیش ازین اسکندر ازین وسیله استفاده‌کرده‌بود[۸] وتا همین اواخر- یعنی در لشکرکشیهای‌زمان قاجاربه‌بلوچستان نیز- اکثرمورد استفاده بوده است. هر چند گاهی

اوقات هرچه زمین دراین حدودکنده می‌شد به‌آب نمی‌رسید[۹].

عبور ازاین راه اصولاً فقط در شبها امکان داشت زیرا هم هوا خنك‌تر بود، هم- با دیدن وضع ستارگان - جهت راه را بهتر می‌شد تشخیص داد وهم شخص ازصدمهٔ باد سام° (آتش‌باد) دراماان می‌ماند.

راه سیستان به‌کرمان تا حدودی انحنا داشت، یعنی می‌بایست ابتدا به‌طرف جنوب از«ملك سیاه‌کوه» و«شوره‌گز» بگذرند وسپس به‌طرف مغرب و شمال غربی نیمدایره‌ای را طی کنند تا به بم وسپس کرمان برسند. البته یك راه میان‌بُر دیگر وجود داشت که چون از «لوت زنگی احمد» می‌گذرد و تا شهداد (خبیص) هیچ آبادی ندارد، امکان عبورازاین راه نه‌تنها درایام‌گذشته بلکه امروز هم مشکل و مستبعد است، خصوصاً برای اردوها ولشکرها.

با همهٔ اینها درهمان راه هم عبوراز«ملك سیاه‌کوه» و «شوره‌گز» وتپه‌های شن وسط راه خود مشکل بزرگی بود. این‌راه ازفهرج (پهره) و«ریگان» می‌گذشت وبالاخره به‌بم منتهی می‌شد. ازسیستان تا فهرج خود بیش از ۵۰ فرسنگ راه بود. درین راه‌گاهی وزش باد چنان با خاك توأم بودکه پیش‌پا دیده نمی‌شد.

ازفهرج تاکرمان هم‌قریب بیست منزل راه بود که می‌بایست از «کوچ کُردان» و«دره کشکی» و«کوه هزار» ودره «آهو» (بـزْمان) و «بـزْهو»و«چاه‌ملك»و«ریگان»و«کروك»گذشت و به‌بم‌رسید. درین‌بیابان خصوصاً درایام‌گرم‌پرنده‌ای پر نمی‌زند، زیرا هیچ وسیله‌ای برای‌اعاشهٔ پرنده نیست، علاوه برآن تخم‌گذاری برای پرنده امکان ندارد چه‌از شدت‌گرما تخم حیوان قبل از آنکه جوجه شود خواهد پخت! اگر

شتری یا چارپایی درین بیابان بمیرد چشمانش همچنان نگران‌دشت و بیابان خواهد بود تا بدنش در زیـر خاك و شن مدفون شود، زیرا پرنده‌ای‌هم به‌سراغ او نخواهدآمدکه لااقل چشمش را ازکاسه‌درآورد!

جـز در چند جای معین، بوته گیاهی غیر از گز ـ گیاه خاص سرزمینهای شوربیابان ـ نمی‌توان یافت. شوره‌گز وگزك ترکیبی از نام همین‌گیاه وهمین خاکهاست‌که به‌دو آبادی کوچکی در میان این راه اطلاق می‌شود.

در ارگ ِ بم

عبوریعقوب ازبیابان بین سیستان وبم با سختی و مشقت زیـاد پایان یافت وچون یعقوب به‌حوالی‌بم رسید، شنیدکه اسماعیل‌بن‌موسی آمادهٔ مقاومت با اوست. این اسماعیل‌بن‌موسی از سردسته‌های‌خوارج بود وخِوارج بعدازپراکندگی ازسیستان به‌بم روی آورده و در آنجـا با اسماعیل‌بیعت‌کرده ودم ودستگاهی یافته بودند.

بم قلعه‌ای حصین ومستحکم داشت‌که مرکز خوارج بود. ایـن قلعه امروزهم باقی است وبه‌ارگ بم‌مشهور است واز عجایب قلعه‌های معدود بزرگ عالم محسوب می‌شود: برفراز کوهی بلند قرار گرفته، برج وباروی عظیم دارد. بازار وحمام ومسجد وهمهٔ وسایل زندگی در آن هست. چاهی مربع شکل وعمیق درآن هست وظاهراً وسیلهٔ تأمین آب بوده است. این همان قلعه‌ای است که هفتواد ـ حاکم افسانه‌ای کرمان ـ دربرابر اردشیربابکان درآن به‌مقاومت پرداخت وآخرالامر هم اردشیرجزازطریق مکر وخدعه نتوانست برآن دست یابد. در آن

ایام هرکس این قلعه را دردست داشت تمام‌نواحی شرقی وجنوب‌شرقی کـرمان یعنی بلوچستان تا سند را می‌پایید. در واقـع دروازهٔ دفاع بلوچستان بود وتا دورهٔ قاجاریه نیزمورد استفاده قرارمی‌گرفت وهنوز هم بقایای آن وجود دارد[۱۰].

جنگ بین یعقوب واسماعیل درگرفت واین‌جنگ بسیارشدید بود. اما لشکریان یعقوب که مثل سپاهیان وهـرز* دیلمی ، پشت‌سر دریای ریگ‌را می‌دیدند وپیش‌رو شمشیر خوارج‌را ، ناچار دل به‌دریا زدند ومردانه جنگیدند.

درین نبرد، اسماعیل‌بن موسی اسیرشد و به‌چنگ یعقوب افتاد و بسیاری ازیارانش کشته شدند[۱۱].

بدین‌طریق ناحیهٔ بم ازوجود دشمن پاك شد وبقایای خوارج بم از میان رفتند. یعقوب حاکمی از جـانب خود در بم گذاشت و عنان به‌جانب کرمان تافت.

از بم تاکرمان‌قریب چهل‌فرسنگ راه است وراه اندکی‌آبادتر، و هفت منزل دارد بدین ترتیب: بـم، بیدران، دارزین، تهرود، راین ، ماهان، وبالاخره کرمان. یك شعر زیبای محلی، توالـی این منازل را چنین دربرگرفته است:

«شوی (شبی) در «بم» شوی در بیدرونم»

---

* وهرز دیلمی چـون از جانب انـوشیروان به جنگ حبشیان یمن رفت، پس از پیاده شدن از کشتی، کشتیها را سوخت وغرق کرد و به سپاهیان گفت: پیش رویتان دشمن است وپشت‌سردریا، به هرکدام خواهید پناه برید! سپاهیان ناچار چندان جنگیدند که پیروز شدند.

« شوسیّم به «دارْزین» میهمونم
« شوچارم به«تهرود» خرابم
« شو پنجم به «رایِنْ» پاچنارم*
« شو شیشم به «ماهون» تو مزارم**
« شو هفتم به‌کرمون تنگ[1] یارم

عشایر محلی دربرابر یعقوب

یعقوب رو به‌کرمان نهاد. حاکم‌کرمان و فارس چنانکه گفتیم درآن وقت از طرف خلیفه، علی‌بن‌حسین بودکه بسیار مقتدر شده بود وبا عشایرفارس وکرمان زد وبند کرده بود ومرکز خودرا درفارس قرار داده، وبرادرش عباس‌بن حسین را به‌حکومت کرمان گماشته بود . و احمدبن‌الليث‌کُردی (ازسردسته‌های عشایرفارس) باچریکهای‌عشایری نیز با او بود. هردو با شنیدن خبر حرکت یعقوب، ازکرمان به‌طرف شیراز رفتند تا درآنجا وسایل نبرد را فراهم‌کنند وخصوصاً سپاهیانی از عشایر فارس وکردان گردآورند. چه، موقعیت فارس را برای دفاع مساعدتر یافتند.

یعقوب با برادرش علی روی به‌سیرجان نهاد و پس‌از زد و-

---

۱) تنگ: بغل، آغوش.

* چنار بزرگی بود در راین که قرنها عمر داشت وگویا لطفعلیخان زند هنگام فرار از کرمان به‌طرف بم، ساعتی در زیر آن آسوده و یادگاری بر آن کنده بوده است.

** مقصود مزار شاه نعمت‌الله ولی است.

خوردهایی نواحی آن حدود را منظم ساخته، دسته‌هایی ازسپاهیان را در بین راهها گذاشت، واین سپاهیـان تا حدود « دارابجرد » پراکنده بودند. سپس خود برای اینکه مأمن ومحل دفاعی مستحکمی داشته باشد به‌بم بازگشت. درهمین وقت احمدبن لیث کردی با گروهی از عشایر «رم بازنجان» وسایل دفاعی خودرا تکمیل کرده از کوهستانهای فارس رو به‌کرمان نهاد و چون به‌دارابجرد رسیدند دسته‌های پراکندهٔ سپاه یعقوب راکه درین نواحی‌مستقرشده بودند تار ومارکردند. این‌دسته‌ها باقیماندهٔ لشکریان یعقوب و غافل ازحملهٔ دشمن، ظاهراً درپی علف وآذوقهٔ لشکری به‌آن‌حدود رفته بودند. احمد کردی برخی ازآنهارا کشت وبعضی فرارکردند. احمد سرهای‌کشتگان‌را به‌فارس نزد علی‌بن حسین فرستاد.

خبراین‌ضربه به‌یعقوب رسید واز بم بازمتوجه نواحی‌غربی‌شد. علی‌بن حسین بـرای جنگ با یعقوب ، ازطـرف خود سرداری به‌نام «طوق‌بن مُغَلّس» با پنج هزارکرد از عشایر فارس به‌کرمان فرستاد ـ غیرازآنها که قبلاً با احمدبن لیث آمـده بودند ـ این سپاه به‌طرف کرمان پیش‌آمد تا به‌حوالی‌شهر «اناس»[۱۲] رسید وآنجا را پناه‌گرفت. یعقوب نیز به‌حوالی این شهر آمد.

امروز در کرمان شهری به‌نام اناس نداریم ، جغرافی‌دانان در دوران تاریخ جای این شهر را به‌روشنی تعیین نکرده‌اند. بیشتر آنها اشاره کرده‌اندکه اناس از شهرهای رودان است.[۱۳] اگر بخواهیم تصور کنیم‌که این‌شهر ازتوابع رودان واحمدی امروزی باشد، با توضیحات جغرافی‌دانان اسلامی تطابق ندارد خصوصاً که در رودان امروز چنین

آبادیی نیست. ازطرفی درکتب جغرافیایی عربی مشخصات این رودان چنین آمده است: رودان سه‌آبادی داردکه «اناس» و «اذکان» و «ابان» نام دارند.[۱۴] این رودان در هجده فرسخی ابان قرار گرفته بود واز رودان تا شهر بابك سه روزراه بوده ومنزلگاه اول دهشتران نام داشته است. اناس ازجهت توسعهٔ شهری به‌اندازهٔ ابرقو بوده[۱۵] و بارویی بلند و هشت دروازه داشته است.[۱۶] با توجه به‌این توضیحات بایستی گفت‌که شهر اناس باید بین حوزهٔ انارفعلی وشهر بابك و رفسنجان و سیرجان قرارگرفته باشد.

بعضی از جغرافی‌نویسان، اناس را در حکم منطقه‌ای دانسته و حاکم‌نشین آن شهررا «کران» نوشته‌اند[۱۷]. امروزکُران قریه‌ای است آباد درجنوب پاریز، واگر همین آبادی را مرکز اناس بدانیم قاعدتاً باید این حوزه شامل نواحی «شیب‌تل» و «آبشار» و بالاخره نواحی کوهپایهٔ بین سیرجان ورفسنجان وشهر بابك بوده باشد. این نکته را هم اضافه‌کنم‌که آبادی معروفی درنزدیکی‌رفسنجان قرارداردکه امروز به «رودین» موسوم است وبایستی صورت مبدل همان رودان جغرافی‌دانان باشد.

با این مراتب می‌توان‌گفت‌که جنگ یعقوب وطوق در حدود رفسنجان صورت‌گرفته‌باشد واین امربا عوامل طبیعی هم بسیارمطابق وموافق است زیرا یعقوب‌که‌کرمان را تصرف‌کرده بود ازراه رفسنجان به‌مغرب تاخته چه راه رفسنجان‌که‌کوهستانی نیست برای‌عبورسپاهیان به‌طرف‌مغرب، ازراه سیرجان‌که‌کوهستانی‌است، مناسبتراست. سپاهیان فارس نیزازطریق داراب وکَفّه وشهربابك به‌حدود رفسنجان آمده‌اند

و در حـوالی شیب‌تل و آبشار یا کمی بالاتر نزدیك «خـوهل کوه» و «چاه‌بَهْره»* ویا «چورون» و «کران» جنگ شدیدی میان یعقوب و طوق در گرفته است (همان نقطه‌ای‌که بعدها در زمان آل‌مظفر میدان جنگ سپاهیان مبارزالدین محمد وامیر بیك جکازقـرارگرفت و بـه‌ـ روایتی، قرنها بعد سپاهیان نادر نیز ازهمانجا گذشتند وباز، محلی‌که میدان‌جنگ سپاهیان آقا محمدخان قاجارومحمدتقی‌خان‌کرانی بود).

طوق در گردن طوق

به‌هرحال، یعقوب ابتدا اتمام حجتی بـه طوق فرستاد و او را نصیحت‌کردکه درکاری‌که از آن اطلاعی ندارد ـ مقصود امور جنگـی است ـ دخالت نکند.. طوق هم درجواب، نامه‌ای تند به‌یعقوب‌فرستاد که طی آن خطاب به‌یعقوب‌گفته بود: «... توهم ازکار رویگری بیش‌از امورجنگی اطلاع داری، بهتر آن است ازآن‌کارگفتگوکنی».[۱۸]

مدت محاصره، دوماه طول‌کشید مردم شهردرقدیم چون‌اغلب در محاصرهٔ لشکریان فارس یا خراسان قرارمی‌گرفتند اغلب آذوقهٔ یکی دوسال خود را درخانه‌ها ذخیره داشتند. ارگ شهرنیزمستحکم بود و آذوقهٔ سپاهیان تأمین.

---

* این چاه ازعجایب کوهستان پاریز است وبقـایای آثار تاریخی اطراف آن بس مهم است. بنده احتمال می‌دهم‌که اصل این کلمه، چاه‌بهار (= شابهار و شادبهار) بوده ازنمونهٔ چابهار امروزی ونوبهاربلخ واحتمالا بتکدهٔ بودایی در آن حدود وجود داشته است و شاید فهره‌وبهره و فهرج بلوچستان و بم نیز از این نمونه بوده باشد.

ناچـار یعقوب تدبیری اندیشید. یکـی دومنزل عقب نشست و چنین نشان دادکه به‌علت‌کمبود آذوقه و یا علل دیگر مایل به ادامـهٔ محاصرهٔ شهر نیست وخیال عقب‌نشینی وبازگشت دارد.

طوق به‌فکراینکه لشکریان یعقوب دچار ضعف و پراکندگـی شده‌اند، به‌طمع افتادکه ازپی یعقوب بتازد و اورا دستگیر کند. ابتدا بزمی آراست وشبی را به‌شراب‌گذراند، سپس دروازه‌ها راگشود و چون مسافتی ازشهر دورشد ازدورسیاهیی به‌نظرش آمد. ازمردم پرسیدکه‌این سیاهی چیست؟ ـ گفتند : ظاهراً گله‌های اغنام و مواشی هستندکه به‌آغل می‌روند.[۱۹]

اما طولی نکشیدکه برق نیزهٔ سپاهیان یعقوب ازوسط تیرگیهای گرد وغباردرخشیدن‌گرفت ولحظه‌ای‌بعد سپاهیان طوق درمحاصرهٔ سپاه یعقوب قرارگرفتند. جنگی سخت درگرفت، طوق‌که سوار براسب بود خود پیشاپیش لشکریان می‌تاخت وفرمان حمله می‌داد. ازهر سردار رشید وبنی‌عم وفاداریعقوب دربین لشکریان بود. طوق را دید. فهمید که حیله‌های عیاری اکنون به‌کارش خواهدآمد. حلقهٔ‌کمند را که بر ترک اسب خود بسته بود گشود. او در عیاری، کمند اندازی را خوب آموخته بود.کمند را به‌طرف طوق پرتاب‌کرد. حلقهٔ‌کمند برگردکمر وشانه‌های طوق‌پیچید وحتی دستهای اورا ازکارانداخت. ازهرپهلوان، مهمیزی به‌اسب زد وبا تکانی خود را عقب‌کشید. طوق چون‌کوهی از اسب‌کشیده شد وبدین‌طریق «طوق را اندرمیان معرکه به‌کمندبگرفت واسیرکرد.»[۲۰]

کدام دست؟

سپاهیان طوق فراری شدند ومال وبنه وخواستهٔ آنان ودوهزار اسیر به‌دست لشکریان یعقوب افتاد. گویا دوهزارتن از سپاهیان طوق به‌قتل رسیده بودند.[۲۱]

درمیان بارو بنه‌ای که ازطوق به‌غنیمت رسید، دوصندوق در بسته وجود داشت و آن‌را نزد یعقوب بردند. ابتدا گمان می‌رفت که دریـن صندوق جواهرات واشیاءِ قیمتی نهفته است، صندوقهارا گشودند. چند حلقه دستبند وغل وقید درآن نهاده شده بود! علی‌بن‌حسین این‌قیدها را همراه طوق‌کرده وسفارش داده بودکه پس ازدستگیری یعقوب آنها را به‌دست دشمن (یعنی‌یعقوب) بزنند واورا اسیرکرده به‌فارس بفرستند.

اما مقدرچنین بودکه همان غل ودستبند راکه یعقوب‌به‌چنگ آورده‌بود به‌دست طوق بزنند. وقتی‌که خواستند دستهای طوق رادرقید بگذارند یعقوب متوجه شدکه دست طوق‌را با دستمالی بسته‌اند.علت را ازاوسؤال‌کرد. طوق‌گفت: بر اثرافراط درخوراکهای‌گرم دچارگرمی شده وناچار فَصْد[۱] کرده بودم وجای فصد را بادستمال بسته‌ام. یعقوب پر شال‌کمرخود را گشود: پاره‌ای نان خشك از آن به‌زمین افتاد پس گفت: ای طوق! دوماه غذای من ولشکریان من همین خشك‌نانها بود، اما تو به‌شراب نشستی وچندان نوشیدی که‌گرمی آن تراگرفت[۲۲].

۱) فصد: گـرفتن خون از طریـق رگ زدن است که یك نوع مداوا محسوب می‌شود.

شیوهٔ مسلمانی

باقیماندهٔ لشکریان طوق امان خواستند و یعقوب به آنان تأمین داد. علی‌بن‌حسین که خبرشکست نماینده وسردارخودرا شنید، نامه‌ای به یعقوب نوشت وخود را دراین قضایا بیگناه دانست وگفت که طوق خودسرانه وبی‌اطلاع من شروع به‌جنگ کرده و از طرف من اجازهٔ اقدام به‌این‌کاررا نداشته است. احتمال هم می‌رود علی ـ که اصولاً با خلیفه میانهٔ خوشی نداشت ـ دربن نامه خواسته باشد با یعقوب ائتلاف بنماید. به‌هرحال درآخر نامه نوشته بود: اگر کرمان را میخواهی که پشت سرتواست واگرفارس را می‌خواهی نامه‌ای به‌خلیفه بنویس تامرا بازخوانَد، من بازمی‌گردم. والّا برخلاف فرمان خلیفه‌کارکردن شیوهٔ مسلمانی نیست!

یعقوب درجواب نوشت: من فرمانی از خلیفه همراه دارم که نمی‌توانم آن‌را نشان بدهم مگراینکه شخصاً به‌شهری داخل شوم. اگر علی‌بن‌حسین ازشیرازخارج شود فبها، والّا بین من واو شمشیر حَکَم خواهد بود ووعده‌گاه ما درچمنزارسنگان است (سه فرسخی شیراز). دوستان یعقوب ازشیراز نامه نوشتندکه علی‌بن‌حسین شهررا جزبانامه ودستورخلیفه ترك نخواهدکرد. سه‌تن ازیاران یعقوب نیزکه به‌وسیلهٔ طوق دستگیرشده و به‌فارس فرستاده شده بودند در شیراز، در زندان اسیرماندند.

مطلب جالب این بود که طوق هنگام خروج برای مقابله با یعقوب درشیراز، خانه‌ای به‌هفتاد هزار درهم خریده و مشغول تعمیر

آن بود وحتی درهنگام جنگ به‌پسر خود نوشته بودکه در غیبت من از تعمیر بنا غفلت نکنی. اما بعداز جنگ پس از آنکه به‌دست یعقوب اسیر شد، به‌دستور او نامه‌ای برای پسر خود نگاشت ودستور دادکه اگر یعقوب شیراز را گرفت یارانش درشیراز به‌او کمک کنند. اتفاقاً این نامه را هم درراه ازچنگ قاصد به‌درآوردند وبه‌دست علی‌بن‌حسین افتاد و اواین مطلب را بهانه قرارداده و مال وثروت و خانهٔ طوق را گرفت و مصادره کرد. شاید هم درواقع ازروز نخست چنین فکری داشت که طوق را به‌پیشواز یعقوب فرستاده بود!

چنانکه گفتیم علی‌بن‌حسین خواسته بود نقطهٔ ضعفی برای اقدامات یعقوب پدیدآورد ودین ومسلمانی را بهانه قرارداده و گفته بود که یعقوب بدون دستور خلیفهٔ اسلام دست به‌جنگ زده است و در واقع خواسته بودکاری کندکه مردم از یعقوب فرمان نبرند، اما یعقوب در جواب او نوشت: اگرعلی‌بن‌حسین مسلمان است، چرا باکردها و عشایر کافرهمراهی می‌کند. (این صفت «کافر» عیناً در وفیات‌الاعیان برای عشایرفارس آمده است ومعلوم نیست آنها را به‌چه دلیل کافر دانسته است، شاید به‌واسطهٔ مراسم ایلیاتی که داشته‌اند و احتمالاً با بعضی موازین دینی تطابق نداشته است، وشاید هم این طوایف ازنمونهٔ کوچ (= قُفْص) وبلوچ بوده‌اندکه درنظرمردم آن روزگار بت‌پرست خوانده می‌شدند)[۲۳].

یعقوب درپایان نامه نوشته بود: مگرعلی‌بن‌حسین نمی‌داندکه این احمدبن‌اللیث کردی وسردستهٔ عشایر، در کرمان ۷۰ تن را یکجا سر بریده است، وبازمگر نمی‌داند که هم اینان بودند که دویست دختر

دوشیزه ازخانهٔ اشراف کرمان به‌غنیمت گرفتند و دوهزار زن نیز برده ساختند وهمراه بردند؟ آیا مسلمان بدین کارراضی می‌شود؟[۲۴]

احمدبن‌الحکم که واسطه ورسول بین علی‌بن‌حسین و یعقوب بود درجمادی‌الاول آن سال نزد علی بازگشت و نامهٔ یعقوب را بـه او داد. ولی جواب مناسبی نتوانست بازآورد.

طغیان جیرفت

علی‌بن‌حسین ازنامهٔ یعقوب بوی ائتلاف نشنید، پس شروع به‌تحریکات تازه کرد. ابتدا سران عشایرفارس‌راکه قبلاً نیز با او یار بودند ویك بارهم کرمان را ـ چنانکه گفتیم ـ غارت کرده وحتی دویست دختر ازخانه‌های مردم ربوده‌بودند ـ دورخود جمع کرد، آنگاه نامه‌هایی به‌کُفْچان نوشت و آنان را با خویشتن یارکرد.[۲۵]

این کفچان، عشایرجبال بارز واطراف جیرفت بودندکه‌به‌صورت قفص نیزازآنان یاد شده است وامروزهم بقایای آنان درحدود هَنْزای جیرفت به‌نام «کوچمی»ـ چون خاکستری ازآتش ـ باقی مانده‌اند.*

قوم کفچ درنواحی رودبار وجبال بارزسکونت‌داشتند واین‌نواحی به‌نام «جبل قفص» خوانده می‌شده وشامل هفت سلسله کوه بوده[۲۶]، هر طایفه رئیس خاصی داشت وعدهٔ کلیهٔ نفوس ذکورقوم مذکور را درجبال، قریب ده‌هزارتن می‌دانستند. کوهستانیان مذکور اسب نداشتند وبا پای پیاده به‌تاخت‌وتاز می‌پرداختند، با این‌حال تهاجمات آنان تمام‌کرمان وبلوك سرحدی فارس وسیستان را دچار وحشت می‌ساخت.[۲۷]

* شاید ارتباطی میان قوم کفچ و کوشان = کوچان نیز بوده باشد.

ساکنین این کوهستان که در جبال و شعاب کوهستانها و دره‌ها مسکن داشتند ازقدیم‌الایام اصولاً نه ازحکام فارس و نه ازحکام کرمان خطی نمی‌خوانده‌اند[۲۸]. وچون در«جبال بارز» جیرفت سکونت داشتند به نام قوم «بارز» معروف بودند وهمان کسانی هستند که پیغمبر اسلام، عرب را در جنگ باآنان تأکید و فرموده بود: «لاتقوم الساعة حتی تقاتلوا قوماً ینتعلون الشعر وهم البارز» یعنی قیامت نخواهدآمد تاشما (اعراب) با قومی که پای پوش مویین دارند جنگ نکنید، و این قوم «بارز» هستند.

ـ وبازهمین قوم بودند که حتی درزمان انوشیروان (قبل‌ازاسلام) نیزدم ازخودسری می‌زدند ویکی‌ازاقدامات مهم انوشیروان این‌شمرده شده است که قومی به‌نام بارز(پاریز) راکه درکرمان سکومت‌داشتند به‌اطاعت آورد وآنان را به‌کارهای لشکری گماشت[۲۹] وبسیارتوان احتمال داد نام اصلی این قوم با نام پرسه و «پارس» ـ تیره‌ای از دودمانهای قدیم ایرانی که خاندان هخامنشی ازآن برخاسته است ـ یکی باشد[۳۰] و همچنین شاید طوایف «بارزان» کرد نیز با این اقوام بستگی داشته باشند.

ـ وبازهمین‌قوم‌بودند که بعدازیعقوب درزمان معزالدولهٔ دیلمی طغیان کردند، وهم در زمان قاورد سلجوقی سر به طغیان برداشتند، و به‌هرحال اقوام این کوهستان به‌علت دسترسی به‌دره‌ها وکوههای صعب‌العبورهرگز تا این اواخر نیز ازحکام اطاعتی نداشته‌اند. کوه‌بارچی که درکتب تواریخ «بارجان»آمده صورت دیگری ازتلفظ مسکن این‌مردم بوده است، درامتدادکوهستان جبال‌بارز امروزهم قریهٔ پاریز باقی‌است

که‌گمان می‌رود بقایای مسکن اصلی همان قوم بوده باشد.

به‌هرحال، چنانکه گفتیم، هنگام حملات یعقوب، به تحریک احمدکردی، «اهل جیرفت عصیان وتمرد نمودند، وشوکت اهل‌جیرفت درناحیتی بودکه‌آن را کوه «بارجان» خوانند، و آنجا سروری بود با کوفچ ودزد و پیادهٔ بسیار، یعقوب لیث او را به لطایف‌الحیل در قبض آورد وبه‌قلعهٔ بم فرستاد، وآنجاهلاك شد. وشوکت اهل جیرفت ازآن بشکست.»[۳۱]*

هنوزیعقوب ازکار جیرفت فراغت نیافته بودکه خبر آشفتگی اوضاع سیستان به‌اورسید ومعلوم شدکه از خراسان، محمدبن طاهر ـچون‌خبرحرکت یعقوب رابه‌کرمان شنیده بود ـ برطبق نقشه‌ای‌که قبلاً طرح‌کرده بود سپاهیانی برای استخلاص سیستان فرستاده است و درواقع خنجرازپشت سر زده است، اما طولی نکشیدکه خبررسیداین لشکریان نیزشکست خورده وبازگشته‌اند. توضیح این جریان این‌بود که «محمد طاهر درغیبت یعقوب، امیری‌ـ قاسم‌نام‌ـ با سپاهی‌گران به‌ـ استخلاص سیستان فرستاد. غلام یعقوب «بعلان» با ایشان حرب کرد، قاسم‌کشته شد ولشکرش شکسته‌گشت»[۳۳].

این غلام امیرهرات بوده است و خبرشکست او را، در راه، به‌ـ

---

* نکته‌ای که نگارنده متوجه‌آن شده است این است که ناحیهٔ جیرفت قاعدتاً باید همان «گدروزیا»ی Gedrosia یونانی باشد که خط سیر عبور اسکندر نیز از آنجا بوده است، و بنابراین بر خلاف تصور بسیاری از محققان معاصر «گدروزیا» بلوچستان نیست که تاجیرفت بیش از شصت فرسنگ فاصله دارد ـ بل‌گدروزیا همان جیرفت است و بعد از اسلام نیزتا قرنها ناحیهٔ جیرفت را «جردوس» می‌خوانده‌اند و جردوس محرف و معرب‌گدروزیاست[۳۲].

یعقوب رساندند وظاهراً شکست او نیز بر اثر حیله‌ای بوده که سردار یعقوب به‌کار برده، از نوع حیله‌هایی که خود یعقوب در جنگها به کار بسته بود.

توضیح این جریان این است: «روزی یعقوب در اندیشهٔ سیستان بر منظری نشسته‌بود، ناگاه جمازه‌سواری دیدکه ازراه سیستان می‌آید چون نزدیك رسید، معلوم شدکه بعلان[۳۴] غلام یعقوب است که امیر مملکت فراه بود. بعلان به‌پای منظر رسید. فرودآمد و به‌بالارفته سرقاسم را در پیش یعقوب بـر زمین نهاد. یعقوب به‌غایت خرم شد، از صورت حال پرسید. بعلان گفت: چون قاسم ما را محاصره‌کرد ومدت دربندان به‌طول انجامید و نزدیك به‌آن رسیدکه مخالفت درمیان‌مردم پدیدآید، من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام‌دادم‌که زمان محاصره امتدادیافت و غرض جانبین به‌حصول نپیوست، صلاح در آن است که فردا با چند سوار نزدیك حصار آیی تا من نیز با جمعی بیرون آمده مشافههً سخن گوئیم. واگر درحضورمن عهدکنی که ملتمسات مرا به اجابت مقرون سازی، حصاررا تسلیم تو کنم. قاسم برین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوارمبارزبیرون‌آمد. من نیز با پنجاه دلاور بیرون شتافتم و چون نظرم بر او افتاد با یاران خود گفتم که به‌هیئت اجتماع حمله کنید وبایدکه مطمح نظرشما قاسم باشد و سعی کنید کـه او را به‌قتل رسانید. پس خود نیزحمله‌کردم و به‌قاسم رسیدم وبه‌نیزه او را از پشت اسب انداخته سربریدم وچون سپاه، سردار را کشته دیدند روی بـه‌هزیمت نهادند. ودررسانیدن این بشارت هیچ‌کس را اولی و اَحَق از خود نیافتم، لاجرم حصار را به‌معتمدی سپرده به‌خدمت آمدم. یعقوب

او را خلعتی فاخر داده بازگردانید».[۳۵]

بدین طریق یعقوب پس از خواباندن شورش جیرفت واطمینان از پایتخت و آرامش اوضاع سیستان ازفکر بازگشت به پایتخت منصرف شد وبا خیال راحت به‌فکر حملهٔ به‌فارس وتسخیر شیراز افتاد.

حواشی فصل سیزدهم

۱و۲ــ تاریخ طبری ج ۷ ص ۵۲۰
۳ــ الکامل ابن‌اثیر ج ۷ ص ۶۷
۴ــ تاریخ‌گزیده ص۳۷۵
۵ــ معجم‌البلدان ذیل سجستان
۶ــ سلجوقیان و غزدر کرمان ص۱۱متن و۸۹ مقدمه
۷و۸ــ ایران باستان ص ۱۸۶۱
۹ــ سفرنامهٔ بلوچستان و کرمان ص۱۷
۱۰ــ در باب این قلعه‌رجوع شود به مقالات نگارنده تحت عنوان «ارگ‌بم» درسالنامهٔ فرهنگ بم ۱۳۳۷، (ص ۹ــ۲۶) وراهنمای‌آثار تاریخی کرمان، وتاریخ کرمان وجغرافیای کرمان وحواشی تاریخ کرمان
۱۱ــ تاریخ سیستان ص۲۱۳
۱۲ــ ابن خلکان این کلمه را «ایاس» نوشته است.
۱۳ــ ازجمله، معجم البلدان
۱۴ــ معجم‌البلدان ذیل رودان
۱۵ــ به روایت اصطخری درالمسالك والممالك
۱۶ــ ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۷
۱۷ــ معجم‌البلدان ذیل رودان
۱۸ــ وفیات‌الاعیان ج ۵ ص۴۵۰

۱۹ــ طبری ج ۷ ص۵۲۱

۲۰ــ تاریخ سیستان ص۲۱۳

۲۱ــ وفیات‌الاعیان ج۵ ص۴۵۰

۲۲ــ الکامل ابن‌اثیر، ج۷، ص ۶۷ وطبری ج ۷ ص ۵۲۲

۲۳ــ سلجوقیان وغز در کرمان ص۲۲۵

۲۴ــ وفیات‌الاعیان ج ۵ ص ۴۵۱

۲۵ــ تاریخ سیستان ص۲۱۳

۲۶ــ المسالك والممالك اصطخری ص۲۱۳

۲۷ــ جغرافیای بارتولد ص ۱۹۳

۲۸ــ در باب این قوم رجوع شود به یادداشتهای نگارنده بر تاریخ کرمان ذیل وقایع مربوط به زمان انوشیروان، دورهٔ صفاری، دورهٔ معزالدوله، دورهٔ قاورد سلجوقی، دورهٔ محمد مظفر، و همچنین به حواشی و مقدمهٔ ذوالقرنین یا کورش کبیر ترجمهٔ نگارنده، ص ۳۷، وهمچنین به تاریخ سلجوقیان وغز درکرمان مصحح نگارنده، حواشی ص ۶۵ و ۲۲۵

۲۹ــ ایران در زمان ساسانیان ص۲۵۹

۳۰ــ ذوالقرنین یا کورش کبیر ص۳۷و۳۸

۳۱ــ عقدالعلی ص۶۵

۳۲ــ معجم‌البلدان، ذیل جردوس

۳۳ــ تاریخ گزیده ص۳۷۵

۳۴ــ این نام درزینةالمجالس «جعلان» آمده است.

۳۵ــ زینةالمجالس، در بیان تدبیرات ارباب دولت.

فصل چهاردهم

سفر اول به‌فارس

جنگهای یعقوب در کرمان همه با توفیق انجام گرفت: شهر بم تسلیم شد، سیرجان وجیرفت تحت فرمان او درآمدند و اکنون نوبت فارس بود. درفارس همراهان علی‌بن‌حسین، خصوصاً احمدبن‌لیث کردی تدارکات جنگی تازه دیده بودند، و یعقوب اگر کار آنها را یکسره نمی‌کرد وبه‌سیستان بازمی‌گشت، بلافاصله آنان به‌کرمان می‌تاختند و نه‌تنها نواحی‌مفتوح‌شده را پس‌می‌گرفتند، بلکه احتمالاً به‌جانب‌شرق یعنی سیستان نیزدست درازی می‌کردند. اوبرای قلع مادهٔ غرب ناچار بودکار فارس را یکسره کند. پس سپاهیان یعقوب باروبنه را بسته به‌طرف مغرب راه افتادند. راه اینان طبعاً از طریق نیریز و فسا و سروستان بود.

سگ سرمشق سپاه

علی بن‌حسین نیز نیروهای خود را از شیراز به مشرق ـ یعنی

به‌طرف کرمان ـ کشیده درکنارهٔ غربی رود «کُر» اردو زد، زیرا رودکر درواقع یك نقطهٔ سوق‌الجیشی مهم محسوب می‌شد وعبورسپاه یعقوب از آن به‌سادگی امکان نداشت. این رود به‌شیراز نزدیك است، از حدود اصطخر می‌گذرد و به‌دریاچهٔ بَختگان می‌ریزد.[۱] یعقوب برابر رودکر آمد ومتوجه شدکه نمی‌تواند ازآب بگذرد. علی‌بن‌حسین که دانست یعقوب درعبور ازرود متفکراست ازآن طرف فریاد زد: «ای رویگر-زاده، بهتر آن است‌که بجای لشکرکشی و جنگ، صحبت از دیگ و کاسه وقلع به‌میان‌آوری»[۲]. یعقوب درآن لحظه چیزی نگفت، بازگشت و روزبعد لشکریان خود را کنار رود آورد. همراه لشکریان دواب و چارپایان فراوان بود. درین لشکرکشی همراه یعقوب همه‌جاصندوقی بودکه‌کس نمی‌دانست برای چه منظوراست وکسی ازمحتویات‌آن نیز خبرنداشت. یك‌منشی‌عرب به‌نام‌ابن‌حمّادکه در سپاهیان علی‌بن‌حسین حضورداشته مشاهدات خود را درین‌باره چنین گوید: «یعقوب صندوق راگشود، یك سگ‌گرگ بزرگ ازصندوق بیرون جست، یعقوب‌دستور داد تا سربازان دسته‌جمعی درحالی‌که نیزه‌های خود را دردست‌داشتند برچارپایان لخت سوارشدند. ازطرف دیگرعلی‌بن‌حسین به‌علت‌اینکه اطمینان‌داشت‌که‌یعقوب نمی‌تواند ازکر بگذردآسوده خیال به‌استراحت پرداخته وبه‌هیچ‌وجه صفوف خود را مرتب نکرده بود و سربازان او پراکنده بودند.[۳]

پس ازآنکه سپاهیان برچارپایان سوارشدند، به‌دستوریعقوب، «سگ‌گرگ» رابه‌رودخانه‌افکندند. مابه‌این‌حرکات‌آنان‌می‌خندیدیم، ولی یکباره متوجه شدیم‌که سگ شروع‌کرد به‌شناکردن وسربازان‌نیز

چهارپایان خود را هَیّ کردند، چارپایان بدون اینکه ازآب رودخانه رم‌کنند به‌تقلید سگ‌گرگ خود را به‌آب زدند و شناکنان رد شدند.

(یعقوب وبرادرش عمرو، درلشکرکشیها همیشه همه‌گونه پیش‌بینی‌را می‌کردند، خصوصاً «عمرولیث، همیشه انبانهای خالی‌برشتران بارکرده درسفرها با خود می‌برد وهیچ‌کس سبب‌آن نمی‌دانست، نوبتی دریورش، رودخانهٔ‌آبی پیش‌آمدکه معبرنداشت. عمرو فرمود تا انبانها را پرازسنگ‌کرده ودرآب ریختند تا مانند پلی شد و لشکریان عبور کردند.)[۴]

علی‌بن‌حسین وقتی توانست سپاه خود را جمع وجور کند که لشکریان یعقوب از رود گذشته بودند. اینان بلافاصله به اردوی علی حمله‌آوردند وسربازان‌که خودرا غافلگیریافتند پا به‌فرارگذاشته‌به‌طرف شیراز روی‌نهادند».[۵]

«یعقوب دراصطخرفارس چنین به‌مردم نمودکه این زمستان به‌اصطخرخواهد بود، علی‌بن‌حسین این خبر بشنید و خاطرجمع کرد. یعقوب بعدازیك هفته امرای‌خویش را طلبید وفرمودکه سپاه‌رامستعد سازندکه دراول‌شب بر دَرِ شهرحاضرباشند، نمازشام، یعقوب‌ازاصطخر بیرون‌آمد وایلغارکرده نزدیك صبح بردرشیراز رسید.»[۶]

اسب هم تابع فرمان نظامی

این لشکرکشی یعقوب چنان برق آسا بود که حتی برای لشکریان خود یعقوب نیز بی‌سابقه‌بود. هنگام حرکت اردو،وقتی‌منادی درلشکرنداکردکه‌اسبان‌رالگام‌کنید وفوراًبه‌راه افتید، اسبهارا ازآخور

گرفتند، درهمان‌ساعت یکی ازسربازان آن‌قدرشتاب داشت که‌دستهٔ‌علف را ازدهان اسب بیرون‌کشیده جای آن لگام گذاشت از ترس اینکه مبادا بعداز اعلام حرکت، درکار تأخیری رخ‌دهد! گویند درهمان حال برای اینکه سربازعجول، خود را دربرابراسبش هم تبرئه کرده باشد، روبه‌اسب‌کرده وبه‌زبان فارسی گفت: «امیرالمؤمنین دواب را از«تَرْ» بریدند!» این جملهٔ فارسی رامسعودی عیناً درمُرُوج‌الذهَب که‌تاریخی به‌زبان عربی است نقل‌کرده وظاهراً نص بیان یك سرباز بوده است و مقصود سربازاین بوده‌که «امیرالمؤمنین (= یعقوب) فرمان حرکت داده است وباید رفت وبه‌دستور اوتر(علف) چارپایان را قطع‌کردند!»[۷]

درهمین‌لشکرگاه‌یکی ازسرهنگان لشکررا دیدندکه زره خود را به‌تن بست بدون اینکه فرصت‌کند لباس زیرین خود را بپوشد! همین سرهنگ‌گفته بودکه وقتی طبل حرکت زدند من مشغول شستن خود بودم ودیگرفرصت این را نیافتم‌که لباس بپوشم وناچار فوراً زره به‌تن‌کردم وبه‌راه افتادم.[۸] این داستانها حکایت ازانضباط شدیدواطاعت کورکورانه وبیدریغ سپاهیان سیستانی ازفرماندهٔ خود می‌کند.

لشکرعلی‌بن‌حسین پانزده هزار تن بود. حمله روز پنجشنبه شروع شد.

یاران علی چنان فرارکرده وباشتاب‌گریخته بودندکه عصرهمان روز پنجشنبه منهزماً به‌شیراز رسیده بودند. جنگ دیگر در حوالی شیراز درگرفت و از لشکریان علی‌بن‌حسین حدود پنج هزارتن کشته شدند و جمعی به‌اهواز گریختند. علی‌بن‌حسین خود سه‌ضربه خوردکه بر اثراین ضربات، زره از تنش فروریخت واز اسب فرود افتاد. یاران

یعقوب ابتدا می‌خواستند اورا بکشند ولی منصرف شده ودستار ازسرش برگرفتند و اورا درآن پیچیدند و نزد یعقوب بردند. سربازی‌که اورا اسیر کرده بود نزد یعقوب آمد. یعقوب ده‌هزار درهم به‌سرباز جایزه داد. سپاهی پول رانگرفت وگفت: من‌این‌سگ را یافته ووظیفه داشتم که اورا اسیر کرده وبیاورم وبیش ازاین کاری ازمن ساخته نبود. آنگاه بازگشت.

یعقوب ده تازیانه به‌دست خود به‌علی‌بن‌حسین زد وسپس او را به‌حاجب سپرد وحاجب ریش او را گرفت وازچادر بیرون برد. یعقوب سپس دستورداد تا علی‌را درزنجیری گران ــ که بیست رطل وزن‌داشت ــ مقیّد ساختند و با طوق بن‌مغلس هردورا در یك خیمه نگاهداشتند، چه طوق هم دراین سفرهمراه یعقوب بود.[۹]

به‌هرسرباز سیصد درهم

یعقوب پس ازپیروزی ازخارج شهر به‌داخل شهر نقل مکان‌کرد. طرفداران علی عموماً پراکنده شده بودند، هنگام ورود یعقوب در کوچه و بازار سربازان با طبل وکَرنا به‌راه افتادند.

آن‌روز مردم همه درخانه‌ها رفته‌بودند و احدی ازخانه بیرون نیامد، چون شنیده بودندکه یعقوب قبل ازجنگ گفته بودکه اگرفاتح شود شیرازرا غارت خواهد کرد ــ یعقوب شب ورود به‌شیراز تا صبح شخصاً دراطراف شهر به‌گردش پرداخت وچون‌صبح شد مردم را امان‌داد که بازارها را بگشایند. در واقع ختم حکومت نظامی را اعلام کرد. سپس درمسجد جامع حضوریافت و فرمان داد تا خطیب، خطبه به‌نام المعتزخلیفه بخواند. توقف اودرشیراز دوروز بیشترطول نکشید وبیشتر

برای جمع آوری ومصادرهٔ اموال علی‌بن‌حسین بود.

برادر یعقوب به‌منزل علی‌بن‌حسین رفت وفرش و اثاث خانهٔ او را ضبط کرد وچون خزاین علی را نیافت، خود علی را به‌منزل برد. او درآنجا هزار بَدره زر نشان داد، بالنتیجه همراهان یعقوب بعداز فتح شیرازهرکدام سیصد درهم دریافت‌داشتند.

یعقوب، علی را به‌انواع عـذاب معذّب داشت: دو بیضه او را فشردند، وجوزتین را برروی شقیقه‌های‌اوفشاردادند*. تا خزاین‌خود را نشان دهد.

علی‌گفت: هرچه می‌خواستی ازمن‌گرفتی، حتی فرش زیرپای‌مرا که چهل‌هزاردینار قیمت‌آن بود ضبط‌کردی، دیگرچه می‌خواهی؟ باز اورا عذاب دادند وزنجیری‌به‌وزن ۴۰ رطل‌برگردنش نهادند. علی‌ناچار آنان را به‌ذخیره‌خانهٔ دیگری هدایت‌کردکه ازآنجا چهارهزار درهم پول ومقدارزیادی جواهردرآورند. بازبه‌شکنجهٔ اوادامه دادند و اورا تسلیم «حسن‌بن‌درهم» نمودند، اونیزعلی را تازیانه‌ها زد و عذاب داد و ناسزاگفت، وهمچنین طوق‌بن‌مغلس را هم به‌شکنجه انداخت و سپس هردو را دریك بند زندانی‌کرد.[۱۰]

هدیه برای خلیفه

یعقوب درین وقت برای توجیه رفتارخود ناچاربودگزارش امر

* وشدالجوزتین علی‌صدغیه. (وفیات‌الاعیان)، جوزتین وسیلهٔ مجازاتی بودکه دوقطعه فلزبه شکل‌گردو را برشقیقهٔ‌آدمی فشارمی‌داد وآنقدر دردناك ومرگ‌آور بود که شخص ناچاربه اقرار می‌شد.

را با هدایای بسیار نزد خلیفه بفرستد. هنوز خلافت با المعتز بالله بود. یعقوب نامه‌ای به‌خلیفه المعتز نوشت و هدایایی فرستاد که از آن‌جمله بود: «ده بازسفید، چندین باز ابلق‌چینی، وصد نافچه مشك[11] ومرکبان نیکو وبازان شکاری وجامهاءِ مرتفع ومشك وکافور، وآنچه ملوك را باید».[12]

سفرجنگی یعقوب به‌فارس که با شدت و سختگیری فراوان همراه بود، نزدیك به‌پنج‌ماه طول‌کشید (از ذیحجهٔ ۲۵۴ تا جمادی‌الاولی ۲۵۵ هجری = آوریل ۸۶۹ میلادی)

پس ازین مقدمات، روزشنبه دوشب مانده ازجمادی‌الاول (۲۵۵ هجری) روی به‌جانب مشرق نهاد وبه سیرجان بازگشت. علی‌بن‌حسین و طوق‌بن‌مغلس نیز به‌صورت اسیر همراه اوبودند.

چون به‌کرمان رسید برای نشان‌دادن فتوحات خود درنزد مردم وقدرت‌نمایی، دستورداد به‌هردوتن اسیر (یعنی علی‌بن‌حسین و طوق) لباسهای رنگارنگ وچادروچاقچور پوشاندند، سپس آنان را در شهر کرمان‌گرداند. وباز دوباره آنان را دربندکرد وازکرمان متوجه‌سیستان شد.[13]

ثروتی‌که یعقوب ازخزاین فارس به‌دست‌آورده بود بیشمار بود. گفته‌اندکه تنهاهزاربُرده (طاقهٔ اطلس) وفرش به‌دست‌آورد[14] و هزار و چهارصد خروار ظروف زرین وسیمین همراه برد.[15] روزپنج‌شنبه پنج روزباقی ازماه رجب سنهٔ (۲۵۵هجری) به‌سیستان اندرآمد، درحالی که «پنج هزار اشتر وهزار استر ـ دون خرو رمه و اسب تازی ودیگر مالها»[16] همراه داشت. و «مردمان سیستان شادی‌کردند ویعقوب

به‌سیستان آرام گرفت».[۱۷]

دربارهٔ نتایج این لشکرکشی یعقوب، باید گفته شود که دشمنان یعقوب بعد از این وقایع بیدار شدند:

- دستگاه خلافت عباسی متوجه شد که خطری بزرگ از سیستان متوجه بغداد است.

- محمد بن طاهر هم دانست که هیچ قدرتی در برابر یعقوب مقاومت نتواند کرد.

از جهتی دیگر، مردم سیستان نیز، تا ثروت و پولی از اطراف به آنان رسید و بسیاری از کسانی که تا آن روز با زنبیل بافی و حصیر بافی و شکار ماهی روزگار می‌گذراندند، صاحب ثروت و مالی شدند و رفاهی در جامعهٔ سیستان پدید آمد.

حواشی فصل چهاردهم

۱ــ حدود العالم ص ۴۵
۲و۳ــ وفیات الاعیان ج۵ ص۴۵۱
۴ــ زینة المجالس در بیان تدبیرات ارباب دولت
۵ــ طبری ج ۷ ص ۵۲۴
۶ــ زینة المجالس در تدبیرات ارباب دولت
۷و۸ــ مروج الذهب ج ۲ ص ۳۱۵
۹و۱۰ــ وفیات الاعیان ج۵ ص ۴۵۱
۱۱ــ کتاب العبر و دیوان المبتدأ والخبر... ج ۳ ص۲۹۴
۱۲ــ تاریخ سیستان ص۲۱۴

۱۳ـ وفیات‌الاعیان ج ۵ ص۴۵۲
۱۴ـ کتاب‌العبر... ج ۳ص۲۹۴
۱۵ـ زینةالمجالس
۱۶و۱۷ـ تاریخ سیستان ص۲۱۴

فصل پانزدهم

«ما قصد ولایت بیشترداریم...»
ازنطق یعقوب‌برای خوارج،
تاریخ سیستان

سفرهای جنگی دوم:

کابل، فارس، هرات

پس ازآنکه یعقوب از سفرفارس به‌سیستان بازگشت، اطلاع یافت‌که پسر رتبیل- حاکم‌کابل-که درقلعهٔ بُست زندانی بود، اززندان گریخته ودر«رُخَّدْ» (رخج) سپاهی‌بزرگ‌گرد خویشتن جمع‌کرده است. یعقوب با شنیدن این خبر، جانشینی برای خود درسیستان گمارد[1] و هنوزسپاهیانش درست‌گرد راه از تن نشسته بودند (یعنی‌پنج ماه پس‌از ورود به سیستان) آنان را برداشت و متوجه رخد شد، (ذی حجهٔ ۲۵۵ هجری).

«سپس از رخد به‌غَزنین رفت، و زابلستان بگرفت و شارستان غزنین را به‌پاافکند،وآنگاه بدگردیزآمد وبا ابومنصورافلح‌بن‌محمد ابن‌خاقان‌که امیرگردیزبود جنگید، وبسیار زد وخورد کرد، تا جمعی به‌میانجی افتادند، و ابومنصورگروگان بداد و ضمان‌کرد کـه هر سال ده‌هزار درم خراج به‌سیستان فرستد»[2].

پسر رتبیل با شنیدن خبر حرکت یعقوب، به کابل رفت*. یعقوب ناچار در تعقیب او درآمد تا به‌حدود «خاشاب» رسید.

شکست از سرما

فصل زمستان بود و سرزمین کوهستانی و روزها کوتاه. سپاهیان هنوز مرحله‌ای راه نپیموده و دست و پایی گرم نکرده بودند که شب می‌رسید و می‌بایستی درصدد پیداکردن جای خواب و آسایش برآیند. درهمین حال آسمان نیز به‌هم برآمد و ابری سراسر آن‌را پوشاند و «برف افتاد و راه بسته شد.»[۳]. از نظر سوق‌الجیشی، یعقوب، پی‌برد که با سپاهیان سیستان ـ که با هوای گرم آن نواحی و نخلستانهای اطراف آن خوگرفته بودند ـ پیشروی در کوهستان پر برف برای مقابله با لشکریان کابل و رخد ـ که خود مردم کوهستان بودند و در برف زندگی می‌کردند ـ کارعاقلانه‌ای نیست. ناچار راه غرب پیش‌گرفت «وسوی بست شد و برمردمان بست خراجها برنهاد از هرنوعی ـ و اورا برمردمان بست خشم بود به‌سبب آنکه اندران وقت ایشان بروی ظفر کردند... واز آنجا سوی سیستان بازرفت.»[۴] ودرچهاردهم شوال ۲۵۶ هجری (سپتامبر ۸۷۰م) به‌سیستان رسید.

تغییر سیاست خلافت

درخلال این‌مدت، تغییرات تازه‌ای دربغداد پدیدآمد: المعتمد

---

* نام این مرد را تاریخ سیستان «کبر» و ابن‌اثیر «کبتیر» نوشته است. و بهرحال صورتی ازهمان رتبیل است که لقب امرای آن روزگار کابل بود.

علی‌الله به‌جای معتز ومعتضد به‌خلافت برگزیده شده بود. این‌خلیفه با کلیه اقدامات یعقوب مخالفت داشت. دروهلهٔ اول فرمان‌حکومت‌خراسان را به‌نام محمدبن‌طاهر صادر کرد و درین فرمـان حکومت سیستان و نواحی اطراف آن را نیزجزء قلمروطاهریان گنجانده ودرواقع حکومت یعقوب را به‌رسمیت نشناخته بود.

برای نواحی فارس وکرمان نیزحاکمی تازه از دستگاه خلافت درنظر گرفته شد.

یعقوب متوجه شد که دستگاه خلافت معتمد با او روی خوش ندارد، چه، گنجاندن فرمان حکومت سیستان درتلو فرمان خراسان، برانگیختن مجدد خاندان طاهری برضد او حساب می‌شد.

ازطرف دیگر، فرمان حکومت‌کرمان و فارس هم بـه محمدبن واصل تمیمی داده شده بودکه خود مردی‌کاردان بود ومعلوم بود کـه همهٔ این‌کارها برای‌یکسره‌کردن تکلیف یعقوب است. محمدبن‌واصل تعهدکرده بودکه با خوارج فارس جنگ‌کند وسالیانه پنج هزار هزار درهم(۵میلیون) خراج فارس را به‌دستگاه خلافت بفرستد.

یعقوب به‌فکرافتادکه به‌هرحال تکلیف‌کرمان را یکسره کند، بدین‌جهت به‌منظور انجام یك سفر جنگی طاقت فرسا، ترتیب امـور سیستان را بدین‌نحوداد:

حَمْدان بن‌عبدالله مرزبان را جانشین وخلیفهٔ خود ساخت، فضل ابن‌یوسف را سپهسالار سیستان‌کرد، وضمناً چون در سال ۲۵۵ هجری عثمان‌بن‌عفان پیشوای بزرگ روحانی سیستان درگذشته بود، ابراهیم ابن‌داود بمی ـ یکی از اکابر روحانیان را ـ به‌جانشینی اوبرگماشت و

فرمان خطبه و نماز اورا صادرکرد. هم‌چنین بیت‌المال و امورمالی را به‌اسمعیل بن‌ابراهیم سپرد، و آنگاه راه کرمان در پیش‌گرفت.[۵] زیرا می‌دانست تاازجهت‌کرمان (پشت سر) خیالش‌راحت نباشد امکان حملهٔ به‌خراسان برایش مقدور نیست.

یعقوب فرمان حکومت صادرمی‌کند

محمدبن واصل‌که به‌همراهی «حرث‌بن‌سیما»ـ یکی از نزدیکان خلیفهـ برکرمان وفارس حکومت یافته بود متوجه این نکته بودکه پایداری دربرابرحملات برق‌آسای یعقوب‌کاری عبث است و ظاهراً از طرف معتمدنیز به‌او درین‌باب اشاره‌ای‌شده وتوصیه شده بودکه‌بالطایف‌ـ الحیل‌کاریعقوب را یکسره‌کند.

«چون خبراستیلای محمدبن‌واصل برمملکت فارس به یعقوب رسید، یعقوب‌دیگ‌طمع به‌جوش‌آورده ازسیستان به‌جانب‌فارس‌تاخت. محمدبن واصل‌که ازحملات یعقوبی وحشت داشت، ابوبلال مـّـرداسی دایی خود را از رامهرمـز به شفاعت خدمت یعقوب فرستاد و یعقوب مسالمه‌نامه‌ای به‌همراه‌چندتن از نزدیکان خود درجواب محمدبن‌واصل ارسال داشت. محمد درخیال غدرافتاده فرستاده‌ها را حبس‌کردکه‌بیخبر بغتتاً برسپاه یعقوب‌یورش‌آورده اورا تباه‌کند. چون ازشولـستان‌گذشت ونزدیك «بیضا» شد، به‌علت‌گرمی هوا وعبور ازراههای سخت، جمعی‌از همراهان او ازگرسنگی وتشنگی بمردند واین خبرکه به‌یعقوب‌رسید سران سپاه خود را جمع‌کرده و قضیه را با یـاران بگفت و «ابوبلال مرداسی» را احضارکرد وتوضیح دادکه محمدبن‌واصل چون غدر نمود

البته به‌عقوبت آن گرفتار شود. سپس روی به‌جانب محمد نمود.[۶] در نخستین جنگی که درگرفت پیروزی نصیب یعقوب شد ومحمدبن‌واصل امان خواست و یعقوب نیز اورا امان داد. پس از آن محمد به‌عنوان اطاعت وفرمانبرداری به‌پیشواز یعقوب آمد وهدیه و اموال بسیار پیش آورد. ظاهراً بین محمدبن‌واصل و یعقوب ائتلافی روی‌داده وتوافقهایی شده بود. درین جا بود که یعقوب نخستین حملهٔ معنوی موفقیت‌آمیز خود را برضد دستگاه خلافت آشکارساخت وآن این بودکه تا آن روز فرمان حکومت فارس وخراسان وسیستان ازطرف خلیفه صادرمی‌شد، اما درین ساعت یعقوب به‌منشی خود دستورداد تا فرمان حکومت‌فارس را ازطرف یعقوب به‌نام محمدبن‌واصل بنویسد وبدین‌طریق «یعقوب، پارس اورا داد»[۷].

اما چنانکه درفصول بعد خواهیم دید این‌محمدبن‌واصل مجدداً برضد یعقوب اقدامات شدیدکردکه منجربه‌آخرین سفریعقوب به‌فارس وبغداد شد.

من بت شکنم

یعقوب پس ازاین پیروزیها، برای اینکه نظردستگاه‌خلافت‌را جلب نماید، نامه‌ای وپیکی به‌جانب دربار معتمد فرستاد و هدیه‌های بسیارهمراه اوکردکه ازآن‌جمله پنجاه بت‌زرین و سیمین بود. (ربیع‌الآخر۲۵۷هجری= فوریهٔ۸۷۱م)[۸]

یعقوب این بتها را ازکابل ورخد، ازمعابد بت‌پرستان آن‌نواحی ـکه بتکدهٔ بودایی داشته‌اند ـ همراه آورده بود.

یعقوب در نامهٔ خود تصریح کرده بود که این بتها را معتمد به خانهٔ کعبه بفرستد تا در آنجا ذوب کنند و پول آن را برای آسایش زوار و حجاج به کار برند.

پس از آنکه رسول و هدایای یعقوب نزد معتمد رسید، خلیفه برادر خود موفق را ـ که ولیعهد او نیز بود ـ به‌عنوان رسول نزد یعقوب فرستاد و سه‌تن از رجال بزرگ دربار خویش یعنی اسماعیل‌بن اسحق قاضی و ابوسعید انصاری و «طُغتا» را نیز همراه او کرد[۹]، و این طغتا از امرای ترك درگاه خلافت بوده است. اینان در فارس به‌خدمت یعقوب رسیدند.

فرمان حکومت بلخ و تخارستان و پارس و کرمان و سیستان و سند نیز همراه اینان برای یعقوب فرستاده شده بود، (البته همان شهرهایی که بیشتر آن‌را یعقوب قبل از رسیدن فرمان گرفته بود).

یعقوب فرمان‌را دریافت و رسولان را بنواخت و باز خلعت و هدیه به‌آنان داد و همه را بازگردانید و خود نیز به‌سیستان بازگشت.

تسخیر بلخ

پس از ورود به‌سیستان برای آرام کردن کابل و حل مسئلهٔ طغیان پسر رتبیل برای بار سوم به‌جانب شرق رو نهاد (ربیع‌الاول ۲۵۸ هجری) و چون به‌زابلستان رسید، پسر رتبیل به‌قلعهٔ «نای‌لامان» پناه برد و حصار گرفت و یعقوب اورا درمحاصره نگاهداشت تا اینکه ناچار تسلیم شد و اورا بند بر نهادند.

یعقوب از آنجا به‌بلخ رفت، بلخ که در کتب جغرافی به‌نام بلخ

بامیان و بلخ بامی (= روشن) نیز آمده است درقسمتهای شمالی افغانستان است واز نواحی کوهستانی سخت می گذرند تا بدین شهر می رسند وامروز مزارشریف مهمترین شهراین ناحیه است. حاکم شهر، داود بن عباس فرارکرد ومردم درکُهَنْدِزْ (قلعهٔ ارگ شهر) حصار گرفتند. یعقوب در اولین حمله بلخ را تسخیر کرد و «بسیارمردم کشته شد بردست سپاه او، وغارت کردند[10]». ازکارهای دیگر یعقوب این بودکه تمام بناهایی راکه داودبن عباس ماهجور در بلخ ساخته بود ویران کرد و نوشاد بلخ را نیز از میان برد.[11] این نوشاد بتکدهٔ معروف بلخ بوده است و همان است که هنوز مجسمه‌های سرخ بت و «خنگ بت» آن باقی مانده و ازعجایب عالم است.

ورود یعقوب را به بلخ درجمادی الآخر سال ۲۵۸ نوشته‌اند.[12] ظاهراً درهمین وقت بخارا نیز به تصرف یعقوب درآمده است ورافع بن هَرْثمة حاکم دست نشاندهٔ طاهریان به یعقوب تسلیم شده، اما یعقوب، اوراکه ریشی دراز ومنظری بسیارزشت داشت ازخود راند واین رافع به همین سبب بعدها قیام کرد.[13]

باری، یعقوب پس ازفتح بلخ، محمدبن بشیررا به حکومت بلخ گماشت. و آنگاه به هرات روی کرد. این سفر درواقع یك گردش دوره درسرزمین افغانستان امروزی بود، چه از بلخ به طرف مغرب راه هرات درپیش بود ویعقوب ازین راه به هرات رسید. حکمران هرات عبدالله ابن محمد بن صالح از هرات گریخت و به نیشابور رفت و هرات نیز تسلیم شد.

خروج عبدالرحمن

درهمین وقت خبررسیدکه عبدالرحمن خارجی* ده‌هزار تن از خوارج ومخالفین راگردآورده و در کوهستانهای هرات و اسفزار پناه گرفته و«تاختنها همی کند، وسپاهسالاران خراسان و بزرگان ازاوعاجز شده‌اند».[۱۴] یعقوب به‌طرف‌کوهستان به‌راه افتاد. فصل زمستان بود وهوا سرد وبرفی سنگین نیززمین را پوشانیده، ولی ناچار یعقوب در ایـن سرما و برف وسختی‌درکَروخ‌هرات- پناهگاه‌او- با اوبه‌جنگ‌پرداخت وچندان‌کوشید تا عبدالرحمن «اندران حصارمقهورگشت و بـه‌زینهار آمد با چندتن ازپیشروان چون مهدی‌بن‌حسن ومحمدبن‌موله واحمد ابن‌موجب و طاهربن‌حَفْص.»[۱۵] یعقوب با آنان مـدارا کرد و چون عبدالرحمن درآن حوالی وجهه وموقعیتی مناسب داشت- برای اینکه هم عمل نواحی اسفزار وبیابانها را تحت نظرداشته باشد وهم مخالفی را راضی‌کرده باشد- حکومت اسفزار و نواحـی اطراف را به‌اوداد و خود به‌هرات بازگشت.

استمالت ازخوارج

درهمین احوال خبررسیدکه براثرتوطئه‌ای که میان طرفداران عبدالرحمن تکوین یافته بود، یاران عبدالرحمن- یعنی‌خوارج- «او رابکشتند وابراهیم بن‌اخضررا برخویشتن سالار کردند.» ابراهیم نیز دانست‌که مخالفت با یعقوب نتیجه ندارد. هدایایی برداشت وخودنزد

* بعضی نام او را عبدالرحیم نوشته‌اند.

یعقوب رفت. یعقوب فرمان حکومت اسفزار را بدو داد و طی نطقی ـ برای اینکه او و خوارج را تحبیب کرده باشد و برای همیشه ازسرپیچی آنان خلاص شود ـ خطاب به ابراهیم گفت: «تو و یاران دل قوی باید داشت، که بیشتر سپاه من و بزرگان همه خوارج اند، وشما اندرین میان بیگانه نیستید، اگر بدین عمل که دادم به سر نشود (یعنی با این اقطاع و تیولی که داده‌ام وضع خوارج رو به راه نشود وسرانجام نگیرد) مردم زیادت نزدیك من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم، ودیوانشان برانم، و هرچه از آن عمل خواهند بدهم. این کوهها و بیابانها، ثغرهاست (مرز کشورهای غیر مسلمان) که شما ازدشمنان نگاه باید داشت (یعنی شما باید نگاهدارید)ـ که ما قصد ولایت بیشتر داریم، و همه ساله اینجا حاضر نتوانیم بود. ومرا مرد به کاراست، خاصه که شماهمشهریان منید و این مردم تو بیشتر از بُسْکَرْ (ازدهات حوالی زرنج) است، ومرا به هیچ روی ممکن نیست که بدیشان آسیب رسانم...»[۱۶]

این نطق دو اثر مهم داشت: یکی آنکه خوارج و ناراضیان را به‌طرف یعقوب جلب کرد، دوم آنکه ابراهیم‌ـ سردستهٔ آنان نیزـ با دل قوی وخاطرجمع بازگشت وازفداییان یعقوب شد. مبلغی نیز ازدیوان برای آنان حقوق و بیستگانی نوشت، وسپس خود در جمادی‌الاول ۲۵۹هجری به‌سیستان بازگشت، وروزی که به‌سیستان بازمی‌گشت هنوز زمستان برجای بود واز قضا ـ برخلاف معمول ـ پس‌از قرنها«اندرین سال برف بسیار افتاد به‌سیستان چنانکه خرمابُنان خشك گشت.»[۱۷]

پس از بازگشت به‌سیستان، یعقوب که تا حدی از جانب غرب و شرق سیستان فراغت‌خاطر یافته بود متوجه شدکه تا خاندان طاهری برخراسان مسلط هستند امکان‌آرامش برای سیستان و نواحی فراهم نیست وهرروز احتمال این هست‌که به‌توطئهٔ دستگاه خلافت از طرف این خاندان تهاجمی به‌طرف نواحی متصرفی وی صورت بگیرد.

پس موقع‌رامناسب‌آن‌دید که‌ریشه‌را قطع کند واساس را برافکند. بنا براین، به‌فکر تسخیرخراسان افتاد.

حواشی فصل پانزدهم

۱ـ حمدان‌بن‌عبدالله را به جانشینی برگزید. تاریخ سیستان ص ۲۱۵
۲ـ زین‌الاخبار ص ۶
۳ـ تاریخ سیستان ص۲۱۵
۴ـ زین‌الاخبار ص۶
۵ـ تاریخ سیستان ص۲۱۶
۶ـ فارسنامهٔ ناصری، گفتاراول ص۱۵
۷ـ تاریخ سیستان ص۲۱۶
۸و۹ـ طبری، ج ۷ ص۵۹۸
۱۰ـ تاریخ سیستان ص۲۱۷
۱۱ـ زین‌الاخبار ص۱۱
۱۲ـ وفیات‌الاعیان
۱۳ـ لغت‌نامه، ذیل رافع
۱۴ـ تاریخ سیستان ص ۲۱۷
۱۵ـ زین‌الاخبار ص۱۲
۱۶ و۱۷ـ تاریخ سیستان ص۲۱۸

فصل شانزدهم

«من داد را برخاسته‌ام برخلق خدای تبارك و تعالی، ...سبب برکندن طاهریان وجورایشان از مسلمانان من‌خواهــم بود»

ازسخنان‌یعقوب، نقل از تاریخ سیستان

اضمحلال خاندان طاهری

نازشست قتل امین

خاندان‌طاهری براساس یك پیش‌آمد تاریخی برخراسان‌مسلط شده بودند: روزی‌که هارون درطوس وفات یافت و مأمون در خراسان ادعای خلافت‌کرد، امین ازبغداد سپاهی به‌جنگ او فرستاد که ایــن سپاه درری شکست خورد وطاهر–ذوالیَمینَیْن–که از بردگان ایرانی ومستعرب شدهٔ اوبود– به‌بغدادتاخت وشهررا محاصره‌کرد (۱۹۷هجری =۸۱۲ میلادی). امین خواست به‌هَرْثَمَه سردار دیگرمأمون –که عرب بود– پناه برد، پس درزورقی نشست تا ازدجله عبورنماید. طاهر که ازاین ماجــرا خبر یافته بود با جمعی از سپاهیان خاصهٔ خود در کمینگاهی برلب‌دجله ایستاد وچون امین به‌لب‌آب رسیدآن‌سپاهیان بدوتاخته در زورق اورا دستگیرکردند و همان شب یکــی از غلامان طاهر، وی را به‌قتل رساند.

روز دیگر، طاهر، سرآن جوان را به طرف مرو نزد برادرش

مأمون فرستاد وشهر بغداد راضبط وربط نمود. سالها بعدکه مأمون به‌بغداد رفت و به‌خلافت نشست حکومت خراسان را به‌عنوان نازشست به‌طاهر داد (۲۰۵ هجری) و طاهر به نیشابور آمد و به حکومت نشست. چندی بعد طاهر خود به‌خیال استقلال افتاد و، نام خلیفه را از خطبه انداخت یعنی «مأمون را خلع کرد اندرخطبهٔ روز آدینه درسال دویست وهفت، وهمان شب بفُجْأة (ناگهانی) بمرد.»[۱]

گویند خلیفه‌کنیزکی همراه طاهر کرده وبه‌اوگفته بود که هر وقت متوجه شدی که‌طاهر خیال غدر وقیام برضدخلافت دارد، با زهری که همراه خواهی داشت اورا ازمیان بردار. و او همان شب طاهر را زهرداد.

پس ازو پسرش طَلْحَه به‌حکومت خراسان نشست (۲۰۹هجری =۸۲۴میلادی) وچون قدرتی تام یافته بود عزل او ممکن نشد تا در ۲۱۳ هجری وفات یافت. سپس عبدالله بن طاهر برادرش به حکومت خراسان نشست واوتا ۲۳۰هجری(=۸۴۴م) حاکم بود وچون درگذشت طاهر بن‌عبدالله موسوم به‌طاهر ثانی حکومت خراسان یافت و پس از فوت طاهر، پسرش محمدبن‌طاهر که پنجمین حاکم‌طاهری بود به‌حکومت‌رسید وهم‌او بودکه فرمان حکومت‌کرمان رابه‌نام یعقوب‌کرد.

اسامی حکام طاهری به‌ترتیب دراین شعرآمده است:

درخراسان زآلِ مُصْعَب‌شاه — طاهر و طلحه بود و عبدالله
باز طاهر، دگر محمد دان — کو به‌یعقوب داد تخت وکلاه[۲]

چنانکه‌گفتیم یعقوب پس ازصافی کردن کار سیستان و کرمان متوجه شده بودکه‌اصولاً کار سیستان وقتی براو راست خواهد شد که

سر نوشت خراسان و تکلیف آنجا یکسره شود. محمدبن‌طاهر که متوجه این نکته بود بهانه به‌دست یعقوب نمی‌داد و پیوسته با وسایلی او را راضی ودلگرم می‌داشت.

معلوم بودکه محمدبن‌طاهر سخت‌ترین دشمن یعقوب است زیرا یعقوب بودکه دست خاندان طاهر را ازسیستان وبست وپوشنگ وهرات وکابل ورخج وحتی کرمان کوتاه‌کرده‌بود وهمهٔ امرای طاهری را ازآن نواحی رانده یا توقیف و به‌قلعه‌ها تبعید کرده بود و زمام کاروانهای خراج راکه به‌طرف نیشابورمی‌رفت به‌سیستان متوجه ساخته بود.

ازین جهت با اینکه ظاهراً با یعقوب مماشات داشت و فرمان حکومت‌کرمان را هم‌برای اونوشته بود، اما درباطن منتظر موقع بود که نیش خود را بزند. چنانکه در غیبت یعقوب سپاهی هم به‌سیستان فرستاد ولی چنانکه دیدیم موفق نشد.

ازطرف دیگر محمدبن‌طاهر کوشش داشت که ازیعقوب درنزد دستگاه خلافت سعایت‌کند ونقاط ضعفی برای اوبیابد وبارهانامه‌های مفصل نوشت وحتی یکبارنیزخود برای تعیین تکلیف به‌بغداد رفت و کوشش بسیارکرد تا نظرخلیفه را ازیعقوب بازگرداند.

نفوذ شادان مخنث

«اوبارها حال استیلا وتسلط یعقوب لیث را درملك خراسان به‌دارالخلافه عرضه نمود، وجواب نیامد تاآنکه خود به‌دارالخلافه رفت واحوال عرضه داشت، وخلیفه از اشتغال به‌لهو ولعب به‌هیچ چیز نمی‌پرداخت والتفات نمی‌کرد. چون امیرمحمدبن‌عبدالله طاهری چندی

درآنجا بماندواجازه نمی‌یافت، با یکی ازخواص خلیفه حال‌خودبازگفت. او گفت: ترا پیش شادان مُخَنّث باید رفت و اوراخدمتی نیك (باید) کرد تا اوکارترا بسازد. محمدبن‌عبدالله چنان‌کرد. روزی دیگرازبرای اواجازهٔ مراجعت بستد!»[۳]

یعقوب‌که متوجه کارشکنیهای محمدبن طاهربود دنبال فرصت وبهانه می‌گشت‌که سپاه‌خودرا متوجه‌نیشابورکند. قبلاً گفتیم: هنگامی که یعقوب به‌هرات رفت، عبدالله‌بن محمدبن‌صالح حاکم هرات ازشهر گریخت و به‌نیشابور نزد محمدبن طاهر پناه برد.

علت‌فرار عبدالله‌بن‌محمد این‌بودکه: او ودوبرادرش‌را بایعقوب‌لیث جنگ پیش‌افتاد، درآن جنگ عبدالله باشمشیر به‌یعقوب حمله کرده و حتی اورا زخمی ساخته بود وچون یعقوب را فتح پیش‌آمد، عبدالله و برادرانش از سیستان به نزد محمدبن‌طاهر به‌نیشابور پناه بردند.

یعقوب دراینجا بهانه‌ای به‌دست‌آورد وگفت برای تعقیب‌عبدالله ابن‌محمدناچارم به‌خراسان‌بروم. حَفْص‌بن‌زونك[۴]را درسیستان‌جانشین خود ساخت ودر شعبان ۲۵۹ هجری (= ژوئن۸۷۳م) راه نیشابور در پیش‌گرفت. طریق او از قهستان وقاینات بود.

عبدالله‌که با لشکریانی به‌طرف نیشابور رفته بود در واقع جنبهٔ تهاجمی هم داشت واو توانسته بود هنگام فرار به‌نیشابورآن شهر را محاصره هم‌بکند، ولی‌علما وفقها واسطه شدند وبین‌او ومحمدبن‌طاهر صلح افتاد، ومحمدبن‌طاهر برای‌استمالت اوحکومت قهستان وطبسین را به‌عبدالله بخشید. شاید همین عامل یعنی بخشیدن دو ناحیهٔ نزدیك

به‌سیستان به‌دشمن خونی یعقوب ـ موجب این شده باشد که یعقوب قطعاً به‌فکر حمله به‌خراسان و تسخیر نیشابور بیفتد. عجب این است که محمدبن طاهر بلافاصله بعداز این کار، نامه‌ای به‌یعقوب نوشت و درخواست دفع عبدالله را ازاو کرد[۵] و در واقع خواست «سرِ مار را به‌دست دشمن بکوبد.»

کسی می‌آید که خفته را بیدار کند

یعقوب بهانهٔ دیگری‌هم برای حملهٔ به‌خراسان داشت و آن‌این بودکه «احمدبن‌فضل سیستانی بابرادرزن خود وبعضی ازاعیان‌سیستان ازیعقوب‌بن لیث‌گریخته التجا به‌درگاه محمدبن طاهر بردند، ویعقوب ایلچیان جهت طلب ایشان به‌نیشابور فرستاد، ومحمد آن جماعت را تسلیم نکرد، و این معنی ضمیمهٔ کدورت یعقوب شده روی به‌جانب نیشابور نهاد.»[۶]

احمدبن فضل در خارج نیشابور بودکه خبر حرکت یعقوب را به‌آن طرف شنید، متوحش شد و خود شخصاً برخاسته به‌دارالامارهٔ نیشابور رفت تا محمدبن‌طاهر را ازکیفیت حادثه آگاه گرداند. وقتی به‌درکاخ‌رسید، حاجب‌کاخ‌گفت: «امیردرخواب‌است، اورا نمی‌توان دید!»

احمدبن فضل وقتی‌که ناچارشد بازگردد، سری جنباند واشاره به‌کاخ محمدبن طاهر کرد وگفت: « بسیار خوب، اما کسی می‌آید که اورا ناچار ازخواب بیدار کند!»[۷]

سپس خود ازهمان راه به‌اتفاق برادر نزد عبدالله‌بن محمد رفتند باهم مشورت‌کردند تا بالاخره سه‌نفری به‌جانب ری روی نهادند.

برابر دروازهٔ نیشابور

چون یعقوب به‌یکی ازقراءِ نزدیك نیشابور- یعنی به«فرهادان» سه منزلی[۸] نیشابور- و یا به‌قولی به«داودآباد»[۹] رسید واز خارج شدن بعضی ازپناهندگان اطلاع یافت، رسولی نزد محمدبن طاهر فرستادکه «من به‌سلام توخواهم آمد!»[۱۰] یعقوب تا اینجا چنین تظاهرکرده بود که فقط به‌تعقیب فراریان آمده است. محمدبن طاهر پس از پذیرفتن رسول، یك جلسهٔ مشورتی ازرجال خود وهم ازبعضی پناهندگان ترتیب داد وبا آنان استشاره‌کرد که با این مهمان ناخوانده! چه‌کند وجواب سلام این روستایی بی‌باك را چه بدهد؟

عبدالله‌بن محمدکه می‌دانست اولین شرط یعقوب، تسلیم کردن خودش - یعنی عبدالله - است، به‌محمدبن طاهر گفت: «آمدن او و سلام اوصواب نیست، سپاه جمع کن تا حرب کنیم». محمدبن طاهر گفت: «ما به‌حرب با او برنیاییم وچون حرب‌کنیم او ظفر یابد وما را به‌جان آسیب رساند».[۱۱]

بدین‌طریق محمدبن طاهر تلویحاً به‌مهمان دیگرخود فهماند که حاضر به‌جنگ نیست. عبدالله‌بن محمد نیز چنان دید، از نیشابور بیرون شد و به‌دامغان رفت. بدین‌طریق فراریان‌همه از دور وبرطاهر پراکنده شدند ودرظاهر بهانه‌ای برای خشونت وجسارت یعقوب نماند، اما لشکریان یعقوب دربرابر دروازهٔ نیشابور چادر زده بودند.

همه را ببند!

سرهنگان وعم‌زادگان محمد، همه پیش یعقوب آمدند وخدمت کردند. محمدبن طاهر، ابراهیم بن‌صالح المَرْوزی رابه‌رسالت نزدیك یعقوب فرستاده گفت «اگر بفرمان امیرالمؤمنین آمدی، عهد و منشور عرضه‌کن تا ولایت بتوسپارم، واگر نه، بازگرد!» چون رسول به‌نزدیك یعقوب رسید وپیغام بگزارد، یعقوب شمشیراززیر مُصَلّی بیرون‌آورد وگفت «عهد و لوای من این است.»[۱۲] سپس یعقوب به «شادیاخ» (از محلات معروف شهر) فرود آمد، و روز بعد محمدبن طاهر خود نیز سوارشد وپیشواز یعقوب رفت.

پس ازآنکه ازاسب پیاده شد و به‌خرگاه درآمد وپذیرایی شد، هنگام بازگشت همینکه خواست براسب نشیند، یعقوب به‌عزیزبن‌عبدالله ـ ازسران سپاهی‌عیار خود ـ فرمان دادکه:

ـ اینان را، همه، محبوس کن!

وعزیزهمه‌را بازداشت وبندها برنهاد، «محمدبن طاهر وخواص اورا تمام ...»[۱۳] بعضی این‌واقعه را در دوم شوال ۲۵۹ هجری[۱۴] و برخی ذی‌قعدهٔ ۲۵۹[۱۵] نوشته‌اند. ولی با توجه به‌تاریخ حرکت یعقوب از سیستان (ماه شعبان)، تاریخ نخستین صحیحتر می‌نماید.

ظاهراً محمدبن طـاهر هـم گول «خوش وبش» های یعقوب را خورده و غافل ازآن بودکه نظر اصلـی یعقوب سقوط خراسان بوده است نه به‌دست آوردن پناهندگان، زیرا تنها نقطه‌ای که به‌تحریك خلیفه ـ همیشه ـ محل‌خطر برای استقلال وقدرت یعقوب بود، همین

خراسان وخصوصاً خاندان طاهری بودند. چه‌سالهای سال براثر قدرت فراوان چنان شده بودندکه حتی خلیفه نیز نمی‌توانست آنان‌را ازجای خود بکنند. هرخلیفه‌ای روی کار می‌آمد ناچاربود نخستین فرمان خود را دایر برحکومت خاندان طاهری برخراسان صادر کند، و آنان نیز وظیفه داشتند نه‌تنها سالیانه مبالغی گزاف به‌عنوان‌خلیفه ارسال‌دارند، بل می‌بایستی همهٔ مخالفتها و همهٔ طغیانهای محلی را هم که برضد عرب ممکن‌بود رخ‌دهد خردکنند، و به‌همین‌سبب بودکه تنها پناهگاه فراریان وکسانی‌که از یعقوب شکست می‌خوردند کاخ محمدبن طاهر بود و دروازه‌های نیشابور.

یعقوب دراین غافلگیری آخرین قلعهٔ اتکاء مخالفین را درهم شکست.

از بست تا نیشابور

به‌هرحال پس‌از آنکه محمدبن طاهر دستگیرشد یعقوب دبیر ومنشی خودرا احضارنمود وگفت: خاطرت هست روزی در حوالی بست به‌خانه‌ای رسیدیم ودر بالای اجاق خانه، شعری دیدیم و من‌گفتم تاتو آن شعررا یادداشت کنی؟

دبیرگفت: آری.

یعقوب گفت: آن شعررا اکنون همراه داری؟

دبیر اشعار را آورد و بازخواند:

«صاحَ الزمانُ بآل برمك صیحةً خـرّوا لِصیحتهِ علـی الاذقان

و بآل طاهر سوف یسمع صیحة غضباً یحل بهم من الرحمن... *[۱۶]

یعقوب گفت: من آن‌روز گفتم که باید کسی باشم که داد مردم ازخاندان طاهر بستانم ، اکنون «رو ، آن دو بیت بر محمد بن طاهر عرضه کن» وبه‌اوبگو که خودت وحرم و خاندانت و هرکه را خواهی اجازه می‌دهم که بروی درسیستان ودرآنجا اقامت کنی. وقتی شعر را برمحمدبن طاهر خواندند، بگریست وگفت:

«لا مَرَدَّ لِقضاءِالله (برخواست خداوندا اعتراضی وبازگشتی نیست). اکنون فرمان خداوند راست و مابندهٔ اوییم واندر دست‌اوییم» وسپس خواستهای خودرا طی‌نامه‌ای نوشت وپیش یعقوب فرستاد»[۱۷].

باید این نکته گفته شودکه اصولاً مردم نیشابور و خراسان از مظالم خاندان طاهری به تنگ آمده بودند و حتی اقارب و خویشان خود محمدبن طاهر نیز سخت بااو در جدال بودند، زیرا وی در این اواخر جز به تعیشات خود به‌چیزی اهمیت‌نمی‌داد وبه‌هرحال مجالس بزم جای رزم را گرفته و مردم نیشابور سخت از تجاوزات حاکم و اطرافیانش به ستوه آمده بودند « او به‌فضل و ادب موصوف بود و به‌عیش وعشرت وشرب مدام معروف، به‌لذات وشرب وملاهی مشغول بود واز تدارك وتدبیر امور ملکی غافل، دشمنان، حواشی و اطراف ملك اورا گرفته واورا ضعیف ساختند.»[۱۸] همه روایات تاریخی درباب‌فساد او واطرافیان او گفتگو می‌کند وحاکی ازاین‌است که محمدبن طاهر اسیر نفس خویش بود نه امیر ملك خویش، همیشه در جستجوی آن

* ترجمهٔ این دوبیت شعر درفصول قبل این کتاب چاپ‌شده است.

بود که درکدام خانه زنی زیبا وجود دارد که او بتواند آن‌را تصاحب کند یاکنیزکی را برباید چنانکه وقتی چشمش به‌کنیزك یك‌صحاف و کتابفروش هم دویده بود :

«درنیشابور شخصی بود ، محمود ورّاق نام ، واو کنیزکی داشت درغایت حسن وجمال، شعر خوب گفتی وبربط نیکو نواختی و نرد و شطرنج باختی. اوصاف این‌کنیز به سمع محمد بن طاهر رسیده بود و شیفته وواله گشته ، چون هوس اختلاط کنیزك برضمیر محمد استیلا یافت به کرّات پیش محمودوراق کسان فرستاد و آن جاریه مغنیـه (خواننده) به بهای گران خریداری کرد. چون محمود ، تعلق خاطر به آن جاریه داشت، به‌بیع و شرای آن مرغوبه رضا نداد ،محمدبن‌طاهر با چهار بدره سیم به‌خانه محمود رفت وسیم‌پیش‌او نهادو... » [19].

البته آن‌طور که‌نوشته‌اند‌کنیزك حاضر به‌رفتن به‌کاخ محمد نشد ولی این ننگ برای خاندان آنان درتاریخ‌مانده. فساد دستگاه طاهری تنها مربوط به‌زمان محمدبن عبدالله‌بن طاهر نبود ، پدراو عبدالله نیز مردی خودخواه بود، اودرکار خراسان فعال مایشاء بود و دربارهٔ پول‌پرستیها وهوسبازیهای‌او داستانها آمده‌است :

گویند وقتی ـ عبدالله‌بن طاهر به‌مجلسی نشسته بود ، یکی از بزرگزادگان غزنین درآمده دعاکرد وگفت مرا برامیرحق‌است. عبدالله پرسید آن‌حقوق کدام‌است؟

گفت: «دربغداد هرروزازدرخانهٔمن می‌گذشتی ومن راه گذارترا آب می‌زدم تاگردبرامیر ننشیند!».

پرسید: اکنون ازما چه‌طمع داری ؟

گفت: «امارت ابیورد را به‌من ده تاصد هزار درم به جهت خود استخراج نمایم.»

عبدالله گفت: «امارت‌ابیورد را به‌تو دادم، و فی‌الحال منشور ایالت‌آن ناحیه‌را به‌نام اوقلمی فرمود» !![۲۰] عجیب این‌است‌که پسرش محمد متوجه این بخششهای نابجا شده بود و پس از آنکه‌از یعقوب شکست خورد، مشهوراست ازاو پرسیدندکه سبب زوال دولت شما چه شد ؟ گفت : «شرب شبانگـاه و خواب صباح و تفویض منصبهای عالی به‌غیر اهل»[۲۱]

نمونهٔ دیگر، رفتار طاهریان در کرمان است، وازینجا می‌فهمیم که‌چطور مردم کرمان یعقوب را پذیره شدند وبراو گردن نهادند.

«... در تاریخ فامی(؟) مسطور است که عبدالله طاهـر ولایت کرمان را به پسرعم خود داده بود. خبر به عبدالله دادند که پسرعم تو به‌زن مجوسی قصد کرده، و اورا کشیده، و مجوس مـی گفته: «مگر خدای بمرد!» .

عبدالله پسرعم خودرا عزل کرده به یکی‌ازخواص‌خودشعرانی نام فرمود که به کرمان رو، به فلان ده، وفلان محله ، و فلان مجوسی است، اورا به‌نزدیك من آر! رفت واورا حاضرآورد.

عبدالله ازین‌حال‌بپرسید. گفت: واقع است- و این پسرعم او آن زن مجوسی را با خود به نیشابور آورده بود، و پنهان‌داشته، وآن زن جمیل‌ترین زنان زمان خود بود.

پسرعم را طلبید و ازحال پرسید. منکرشد. اورا سوگند داد و سوگند بخورد و اعتراف نکرد، عبدالله فرمود تا اورا شراب‌دادند و

مست کردند، پس انگشترین اورا گرفته، به‌نشانی، به‌سرای عم فرستاد که آن زن راپیش‌عبدالله آوردند، و اورا به شوهرش سپرد، هر دورا در سرای بنشاندند، چون پسرعم هشیار شد دیگربار از وی پرسید، انکار کرد، چون عبدالله بیرون‌شد، فرمود تا اورا گرفته بند کردند و به حبس فرستاد. آن‌گاه مجوس را گفت: اینك خدای نمرد!

ومجوسی وزن هردو اسلام آوردند و در خدمت او بیاسودند. وایشان رامواجب فرمود[۲۳].»

کار به قسمت آخر داستان نداریم، ولی‌می‌شود تصور کرد که چطور جان ومال و ناموس مردم اکناف ایران درامان نبوده است.

اینگونه رفتار مسلماً نه تنهامردم‌نیشابور بل همهٔ خراسان‌را برانگیخته بود و چنانکه خواهیم دید احمد بن عبدالله خجستانی‌ویاحسن بن زید علوی براثر همین رفتار سر به قیام برداشتند وچنان شد که « به خراسان فتنه‌های بسیار برخاست و رنود و عیاران فراکار ایستادند و بهر طرف یکی سربرآورد ومقبل تراز همه یعقوب‌لیث صفاربود . »[۲۲]. مردم‌نیشابور وکسانی که پیش بین اوضاع بودند وخبرپیشرفتهای یعقوب را می‌شنیدند ازو دعوت کردند که‌به‌خراسان روی‌نهد . در واقع این سفر یعقوب به نیشابور تنها به میل خود یعقوب نبوده بلکه به تحریك جمعی ازاعیان نیشابور و مخالفین داخلی محمد بن طاهر نیز بوده است و اینان مرتباً نامه‌هائی به یعقوب می‌نوشتند ، و یعقوب نیز با اطرافیان محمد ارتباط داشت و در واقع حکومت طاهری «توتُم» کرد یعنی از داخل‌منقرض‌شد چه: « اعیان روزگاردولت وی (محمد طاهر) به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مُسرع (تندرو) فرستادند با نامه‌ها که زودتر بباید شتافت که

ازین‌خداوند‌ماهیچ کار می نیاید جز‌ اهو، تاثغر (مرز وسرزمین) خراسان که بزرگ ثغری است برباد نشود.»[۲۴]

فرمان یعقوب بافرمان خلیفه از یك قماش‌است.

باری ، محمدبن طاهر قبل‌از خروج از نیشابور به یاران خود گفته بودکه من به‌دیدن یعقوب می‌روم ولی شما باید بدانید کـه این مرد ازطرف خلیفه، حکمی وفرمانی نداردکه به‌نیشابور بیاید.

روزبعد که اعیان نیشابور به‌جای بازگشت محمدبن طاهر خبر دستگیری ناگهانی او را شنیدند... به‌هم برآمدند وجمعی نجواکردند وسروصدا راه‌انداختندکه این‌مرد ازسیستان‌آمده فرمان خلیفه ندارد وبدون‌حکم بغداداست وخارجی‌است. اما ازطرف‌دیگر سپاهیان‌یعقوب نیز ازدروازه‌ها داخل‌شده وبرج وباروی شهر راگرفتـه بودند. یعقوب برای اینکه این‌توطئه وزمزمـهٔ شایعه‌پردازان را قطع کند، تدبیری اندیشید، ودستورداد تاجارکش درشهر وخصوصاً بازار به‌راه‌افتاد ومردم را دعوت کرد «تابزرگان وعلما وفقهای نیشابور و رؤسای ایشان فردا جمع‌شوند ، تا عهدامیرالمؤمنین (= فرمان‌خلیفه) برایشان عرضه کنم ».

جارچیها راه افتادند. صبح روز بعد همهٔ بزرگان نیشابور جمع شده برابر کاخ دیوانی آمدند. یعقوب نیز دستور داده بود تادوهـزار غلام همه سلاح پوشیدند وبرابرکاخ ایستادند. هرکدام‌سپری وشمشیری وعمودی سیمین‌ویازرین به‌دست داشتند، و«این‌سلاحهارا همه ازخزانهٔ محمدبن‌طاهر درنیشابور برگرفته بودند.»

آنگاه یعقوب به‌رسم پادشاهان بنشست، وغلامان دردوصف پیش او بایستادند. برق شمشیرها ونیزه‌ها وسپرهای آنان در دم طلوع آفتاب شکوهی به‌دستگاه یعقوب داده بود. یعقوب دستورداد تا «مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند»، سپس گفت: «بنشینید...همه نشستند»، در حالی که دل درسینه نداشتند. یعقوب سپس رو به‌حاجب خودکرد وگفت «آن عهد (= فرمان) امیرالمؤمنین بیار تا بریشان برخوانم.» حاجب از کنار پیش آمد و بسته‌ای لطیف که از قصب مصری (پارچه سفید) در دست داشت به‌میان نهاد. همه تعجب کردند که این چگونه فرمانی است. حاجب پارچه را گشود: شمشیری یمانی و براق و درخشان از آن بیرون‌کشید و آن‌را بالای سر گرفت وکمی تکان وتاب داد. شعاع نوربر بدنهٔ برهنهٔ تیغ تابناك افتاد ومنعکس شد و درخشیدنی گرفت... خادم سپس شمشیررا پیش یعقوب نهاد.

«مردمان بیشتر بیهوش گشتند...گفتند مگر به‌جانهای ما قصدی دارد؟!»... اما یعقوب که متوجه رنگ پریدگی آنان شده بود، باآرامی روی به‌آنان کرد وگفت:

«تیغ نه از بهر آن آوردم که به‌جان کسی قصد دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد، خواستم که بدانید که دارم!»

مردم کمی به‌حال آمدند. فقها چشمها را مالیدند ودستی به‌ریشها کشیدند و به‌هم نگاهی کردند،گویی چشمها با یکدیگر سخن می‌گفت که اینجا دیگر جای شوخی نیست. یعقوب درحالی که جمله‌را به‌صورت سؤال ایراد می‌کرد پرسید.

ـ «امیرالمؤمنین را به‌بغداد نه‌این تیغ نشانده است؟»

همه گفتند:

ـ «بلی»

یعقوب گفت:

ـ «مرا بدین جایگاه نیز، هم این تیغ نشاند، عهدمن و آن امیرالمؤمنین یکی است!»

آنگاه اجازه داد که مردم به‌خانه‌های خود باز گردند. سپس شروع به‌توقیف مخالفان وخصوصاً افراد خاندان طاهری ویاران آنان نمود و به‌مردم شهر پیامی فرستادکه جملات آخرش این بود:

«من داد را برخاسته‌ام برخلق خدای تبارك وتعالی، و برگرفتن اهل فسق وفساد، واگر نه‌چنین باشمی، ایزد تعالی مرا تاکنون چنین نصر تنها ندادی. شما را برچنین کارها کار نیست... برطریق بازگردید.»[25]

آزادمردان را نگاه باید داشت

پس ازآن یعقوب شروع به‌توقیف سران رجال و درباریان محمد ابن‌طاهر کرد، عجیب آنکه بسیاری از یاران محمدبن طاهر کوشش کردندکه خودرا به‌یعقوب نزدیك کنند وهرکدام به‌نوعی می‌خواستند خوش‌خدمتی کنند. اما دراین میان بعضی اعتنایی به‌یعقوب نکردند.

ازآن‌جمله بود «ابراهیم‌بن‌احمد»که به‌یعقوب ننگریست. یعقوب اورا بخواند وگفت‌که همهٔ حشم پیش من باز آمدند، تو چرا نیامدی؟ ابراهیم گفت: «ایدالله‌الامیر، مرا با تومعرفتی نبودکه پیش تو آمدمی

ویا نامه نوشتمی. وازامیرمحمد گله‌مند نبودم که‌ازوی اعراض کردمی، وخیانت کردن با خداوند خویش روا نداشتم که مکافات او و از آن پدر او، غدرکردن نبود.»[۲۶]

گفتگوی یعقوب با این ابراهیم بن‌احمد بسیار جالب و عبرت آموزاست. ظاهراً کسانی که با یعقوب همراهی نکرده و به‌خدمت او نیامده بودند سه‌تن بوده‌اند، به‌دستور یعقوب «این سه‌تن را بگرفتندو پیش یعقوب آوردند.»

یعقوب گفت: چرا به من تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند؟»

گفتند : « تو پادشاه‌بزرگی ، و بزرگتراز ین خواهی شد ، اگر جوابی بدهیم و خشم نگیری، بگوئیم . . .»

گفت : ـ« نگیرم. بگوئید .»

گفتند : ـ «امیر جز از امروز ما را هرگز دیده‌است؟»

گفت : ـ «ندیدم . . »

گفتند : « به هیچ وقت ما را با او واو را باما هیچ‌مکاتبت و مراسلت بوده است؟ »

گفت : «نبوده است. . .»

گفتند : « پس ما مردمانیم‌پیر و کهن، وطاهریان را سالهای بسیارخدمت کرده و در دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته . روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن وبه مخالفان ایشان تقرب کردن ؟ اگرچه گردن بزنند ؟ . . . احوال ما این است . ..وما امروز در دست‌امیریم، وخداوند ما برافتاد. [امیر] با ما آن کند که ایزد، عزاسمه، بپسندد واز جوانمردی و بزرگی او سزد.»

یعقوب گفت:

ـ «به‌خانه‌ها باز روید وایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت وما را به‌کار آیید. بایدکه پیوسته به‌درگاه من باشید. ایشان ایمن وشاکر بازگشتند.»[۲۷] حرکت این رجال، خصوصاً ابراهیم‌احمد، یعقوب را خوش آمد، اورا گرامی‌کرد و نزدیك ساخت و گفت: کهتر چون تو باید داشت... وآن کسهاکه به‌استقبال اوشده بودند همه‌را مصادره کرد و نعمتهاشان بستد.

آنگاه فرمان‌دادتا هرچه ازآن مردمان‌ازجملهٔ طاهریان‌بودند، بند کردند و به «کوه اسپهبد» فرستاد .[۲۸] تاریخ دستگیری یاران محمد بن طاهر را روز ۴ شوال[۲۹] ویادوم شوال ۲۵۹ هجری‌نوشته‌اند، محمد را نیز بسیار نکوهید و خزینه‌های اوهمه بگرفت .[۳۰]

محمد بن طاهر را پس از دستگیری ، از کاخ نیشابور به زندان‌بزرگ‌سیستان که در کناردروازهٔ‌مسجد جمعه « در مسجدآدینه» بود منتقل و محبوس کردند . و گفته‌اند که ، هفتاد تن[۳۱] و بـه روایت دیگر « صد وشصت تن از اقارب و عشایر او نیز همراهش بودند. »[۳۲]

ظاهراً همهٔ‌این‌محبوسان‌راچندی بعددر قید وبند« به قلعه‌ای‌فرستاد که در کرمان است وبه قلعهٔ بم معروف است ، و همچنان در آن قلعه بودندتا یعقوب بمرد » .[۳۳]

بدینطریق قلعهٔ بم تبعیدگاه حاکمی مقتدر شد ، قلعه‌ای که در قرون بعد ازمحمدبن‌مظفر و آقاخان محلاتی‌هم چند صباحی پذیرائی کرد !

یعقوب همچنان‌درنیشابور بود تا به‌اوخبر رسید که عبدالله بن

محمد از دامغان به گرگان رفته و با حسن بن زید علوی ائتلاف کرده است. از آن ساعت به فکر لشکرکشی به گرگان افتاد.

اما گرگان، درین روزگاران خود روزگاری تازه را میگذراند که خارج از حیطهٔ قدرت خاندان طاهری بود.

پیش از آنکه از جریان حرکت یعقوب به این سامان گفتگو کنیم، اجمالاً وقایع این روزگار گرگان را از جلو چشم می گذرانیم.

حواشی فصل شانزدهم

۱ـ مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۴
۲ـ خاندان طاهری، سعید نفیسی
۳ـ مجالس المؤمنین ص ۲۹۶
۴ـ زین الاخبار ص ۱۰
۵ـ کتاب العبر...، ج ۳ ص۲۹۵؛ وطبری
۶و۷ـ حبیب السیر، ج۲ ص۳۴۴
۸ـ زین الاخبار ص ۶
۹ـ طبری، ج ۸ ص ۱۱
۱۰و۱۱ـ تاریخ سیستان ص۲۱۹
۱۲ـ زین الاخبار ص۷
۱۳و۱۴ ـ تاریخ سیستان ص۲۲۰؛ ص۱۱۷۰
۱۵ـ وفیات الاعیان، ج۵
۱۶ و۱۷ـ تاریخ سیستان ص۲۲۱
۱۸ـ روضة الانوار ص ۱۶
۱۹ـ روضة الصفا، ج۴ ص۱۶
۲۰ـ زینة المجالس
۲۱ـ روضة الانوار ص۱۷
۲۲ـ روضات الجنات فی اوصاف مدینة
۲۳ـ تاریخ طبرستان ص۲۴۵
۲۴ـ تاریخ بیهقی ص ۲۴۷
۲۵ـ قسمتهای داخل گیومه از تاریخ سیـ
۲۶ ـ زین الاخبار ص۱۱
۲۷ـ تاریخ بیهقی ص۲۴۸
۲۸ـ زین الاخبار ص۱۳
۲۹ـ تاریخ سیستان ص۲۲۳
۳۰ـ تاریخ سنی ملوك الارض ص ۱۷۰
۳۱،۳۲ ـ زین الاخبار ص ۱۳
۳۳ـ حبیب السیر، ج ۲ص ۳۴۵
۳۴ـ البلدان یعقوبی ص۳۰۸

فصل هفدهم

سیل اگر سنگ را بغلطاند
چون بدریا رسد فروماند

نخستین شکست - شکست گرگان

هر کناره‌ای کنارهٔ هامون نیست

قیام‌های ضد خلافت بنی عباس خصوصاً ازجانب خاندان علوی و زیدی-اولادعلی بن ابی طالب- که خودرا در مسألهٔ خلافت «حق ازدست-داده» میدانستند تحریک و تهییج میشد. این خاندان شریف طبعاً از صدر ایام خلافت عباسی مغضوب واقع شده واغلب سران وابطال وائمهٔ بزرگوار در زندان خلفای عباسی جان سپردند. آنچه از اولاد این خاندان از دم تیغ فرار کردند به‌شهرهای داخلی و شمالی ایران پناه بردند، و هرچند درین شهرها نیز تحت تعقیب حکام دست نشاندهٔ خلفا بودند، امابهر حال از حمایت بی دریغ مردم بر خوردار بودند. دستگاه خلافت عباسی میکوشید که با وسایل گوناگون - چه‌تطمیع وچه تهدید - این سادات شریف النسب را راضی و خاموش کند. اما این افراد که به‌قول یکی از مطلعین تاریخ «هرگز پایشان‌را از طلب مقام خلافت هم‌پائین ترنمی-گذاشتند!» به‌هیچوجه تسلیم نشدند هرچند رنج و آسیب فراوان‌دیدند،

دیدند، تا بدانجاکه بسیاری ازشهرها و دهات و قراء وقصبات ایران، امروز، مدفن این امامزاده‌های شهید را زیارتگاه خود می‌دانند.

ازجمله نواحی مطمئنی که ازهمان صدر تاریخ اسلام مورد نظر خاندان علوی و سادات زیدی قرارگرفت، ماوراءِ کوهستان البرز و سواحل خزر بودکه سپاه خلیفه را بدان دسترسی نبود.

دراین ایام‌که گفتگو ازوقایع حکومت یعقوب است، قیامی در نواحی مازندران و گیلان پیش آمده بودکه پای یعقوب را نیز بدان نواحی کشاند واینك ازآن گفتگو خواهیم‌کرد.

چنانکه گفتیم عبدالله‌بن محمد، دشمن خونی یعقوب، به‌گرگان نزد حسن‌بن زیدعلوی رفت ویعقوب نیز ناچار شد به‌تعقیب او سپاه خودرا به‌آن نواحی بکشد.

قیام زیدیه

یعقوب با اینکه می‌دانست سپاه اوآمادگی عبور از طبرستان و رسیدن به‌گرگان وپیمودن جنگلهای شمالی البرز را ندارد وخود نیز می‌توانست با تمشیت‌کار نیشابور به‌سیستان باز گردد، برای اینکه نگذارد ائتلاف عبدالله‌بن محمد و حسن‌بن زید منتج به‌نتیجه‌ای شود، بلافاصله‌کوس حرکت سپاهیان راکوفت وعازم گرگان شد تاکار حسن ابن‌زیدرا بسازد.

این حسن‌بن محمدبن اسماعیل بن حسن‌بن زید بن حسن ، معروف به «حسن‌بن‌زید» صاحب طبرستان بودکه در۲۵۰هجری قمری دعوت خودرا آشکار کرد و به‌داعی کبیر معروف شد وابتدای کار اواز

آمل بود. علت قیام او را، نخست، سوءِ سلوك «محمدبن اَوس» [۱] ودر مرحلهٔ دوم ستم «جابر» نامی ـ که گماشتهٔ طاهریان بود ـ نوشته‌اند، و توضیح آن این است:

وقتی که مستعین بالله عباسی حکومت طبرستان را به‌عبدالله‌بن‌طاهر داد، عبدالله، جابر نامی‌را به‌آن ولایت فرستاد. در سرحد آن ولایت‌مرغزاری بودکه بعضی‌ازآن را عمال دیوان‌کشت وزرع‌می‌کردند وبرخی به‌رعیت وا می‌گذاشتند. جابر، مجموع‌آن ولایت را دیوانی کرد وهرچندکه رعایا تظلم‌کردند، به‌سخن ایشان التفات ننمود. . . اهل طبرستان ازاهل دیلم مدد خواستند و به‌اتفاق، حسن‌بن‌زید علوی راکه درقریه‌ای ازقرای طبرستان ساکن‌بود طلبیده باوی بیعت‌کردند. [۲]

اما جریان دعوت او نیز چنین‌بودکه چون «درعهدمحمدبن‌اوس، ظلم او براهل رویان به‌غایت رسیده بود، مردم به‌هروقت تظلم پیش سادات می‌بردند، وسیدی بود درکجور، نامش محمدبن ابراهیم... بس با ورع وزهد ودیانت، مردم بیرون آمده وگرد رستاقهاءِ رویان‌برآمدند وهمه را باخود یارکرده به‌کجور پیش سیدمحمد رفتند وگفتند ما از دست ظلم این جماعت به‌جان آمده‌ایم واسلام وایمان با شماست، ما می‌خواهیم‌که سیدی‌را ازآل‌محمد(ص) برخود حاکم‌گردانیم. چه‌باشد اگر باتو بیعت کنیم... سید محمد گفت: مرا اهلیت این‌کار نیست، ولکن‌مرا دامادی هست‌که خواهرم درخانهٔ اوست... به‌شهر ری ساکن است. اگرراست می‌گویید من بفرستم تا اوبیاید... ومراد بدین مرد، الداعی الکبیر، حسن‌بن زیدبن اسماعیل بود...» [۳]

بدین‌طریق، مصادره کردن یك مزرعهٔ کوچك، جرقه‌ای بود که

انبار باروت نارضایی اهل مازندران را برافروخت، ولی نباید فراموش کرد که به‌قول ارسطو، «عامل قیامها هرچند کوچك باشد، اما علل اصلی آن بسیار بزرگ و مهم است.» قیام ودعوت حسن بن زید، خود نیز شبیه قیام یعقوب برای رهایی مردم از تسلط خلفای عباسی وهمچنین خاصه ازجهت رفع مظالم خاندان طاهری بود که طبرستان و دیلمان را نیز مثل سیستان در دست داشتند «و مستقیم‌الامر و شدیدالسلطان بودند.»[۴]

درحوالی سال ۲۵۰ هجری، سلیمان بن عبدالله بن طاهر عم محمد ابن‌طاهر ازطرف محمدبن طاهر برطبرستان و ری حکومت داشت[۵] و مردم از آزار او به‌جان آمده وازاو واز یارانش شکایتها کردند[۶]. ولی معلوم بود که محمدبن طاهر که نزدیکترین قوم و خویش خود را به‌حکومت طبرستان فرستاده بود هرگز به‌شکایت مردم نرسید. با این مقدمات، قیام زیدیه پیش‌آمد. یعقوب هرچند ازاین جهت با زیدیها خصومتی نداشت ولی ازجهت فرار عبدالله بن محمد وپیدا شدن نقطهٔ اتکاء مخالفتی برای او در طبرستان، مجبور به‌این لشکرکشی بود.

حمله به‌گرگان

ازطرف دیگر یعقوب برای جبران رفتار خود درمورد خاندان طاهری وجلب رضایت خلیفه‌که ازحرکت او درمورد طاهریان طبعاً عصبانی بود وبرای آنکه به‌اصطلاح امروز موازنه‌ای سیاسی پدیدآورده باشد به‌قصد حسن بن زید حرکت‌کرد، زیرا خلیفه باقیام حسن بن زید وخاندان علوی اصولاً مخالفت شدید داشت وبا ریشه‌کن ساختن آنان

به‌هروسیله و به‌دست هرکس موافق بود.

یعقوب ابتدا «سوی حسن بن زید به‌گرگان نامه نوشت وعبدالله سکزی را با برادران ازوی بخواست، حسن بن زید جوابی نوشت ولی ایشان را نفرستاد.»[۷]

یعقوب درمحرم سال ۲۶۰ هجری (= اکتبر ۸۷۳ م) ازنیشابور خارج‌شد وبرای اینکه جریان‌کار خودرا توجیه کند رسولانی به‌دربار خلیفه فرستاد وگزارش‌کار خراسان را داد.

معتمد درقصر «جَوسق» نشست ورؤسا وسران سپاه را خواست و درحضورآنان سفیر یعقوب را پذیرفت. سفرا گزارش دادندکه وضع خراسان چگونه بوده است و یاغیان تاچه‌حد درکوهستانهای خراسان برمحمدبن‌طاهر مسلط‌شده بودند واظهار داشتندکه مردم خراسان خود به‌یعقوب نامه نوشتند ودرخواست کمك ازو کردند.

موفّق، برادرخلیفه، وعُبَیدالله‌بن‌یحیی به‌رسولان یعقوب گفتند که: امیرالمؤمنین عمل یعقوب‌را درباب طاهریان تسجیل نمی‌کند، و فرمان می‌دهدکه یعقوب به‌همان سرزمینی‌که حکومت آنجا بدو سپرده شده است بازگردد. او نباید کاری برخلاف امرخلیفه انجام دهد. اگر تمکین کردکه جزءِ دوستان و یاران خلیفه است وگرنه جزءِ مخالفان باید شمرده شود.

رسولان یعقوب بازگشتند. البته از طرف خلیفه به‌هرکدام هدیه‌ای‌که درآن سه طاقه خلعت بود نیزداده شده بود.[۸]

چنانکه‌گفتیم یعقوب از دو نظر متوجه گرگان شد: یکی از جهت استمالت خلیفه، دیگر از جهت بازسپردن عبدالله سکزی. راه

او ازطریق «اسفراین» بود. «بَدیل کَشّی» نیز که از خوارج بود با یعقوب همراهی کرد[۹]. یعقوب ضمناً، یکی از یاران حسن بن زید را که در دهستان کروفری داشت فریفت وازخود کرد (دهستان ناحیه‌ای بود درشمال گرگان ومرکز آن «آخور» خوانده می‌شد. ظاهراً نام این ناحیه از نام طوایف «داهه» گرفته شده است). این مرد که ازو به نام «سکنی؟» یاد شده است با یعقوب همراهی کرد. یعقوب به‌دهستان آمد و «پیش سکنی پنهانی کس فرستاد وبسیار (امید) داد و عهد کرد که گرگان و استرآباد برو مقرر دارد، تا باسید حسن‌زید خلاف‌کرد و بدو پیوست، و یعقوب‌بن اللیث را در روز هرمزد ماه (اول) اردیبهشت سنهٔ ستین و مأتین (۲۶۰=۸۷۳ م) به‌ساری آورد.»[۱۰]

فرار حسن

حسن‌بن‌زید که متوجه حرکت یعقوب شد، ابتدا سیزده هزار-هزاردرهم (یك‌میلیون وسیصد هزار درهم) بقایای خراج را از مردم گرگان وصول‌کرد وسپس به‌کوه زد، یعنی به‌همراه عبدالله‌بن‌محمد به‌دامنه‌های‌کوهستان دیلمان وطبرستان پناهنده شد.

یعقوب ازپی ایشان بتاخت. حسن بن‌زید شخصی به‌نام حسن-عقیقی را در ساری جانشین خود ساخته بود. یعقوب با لشکریان خود به‌تعقیب اوپرداخت و ۵۰۰تن ازغلامان خاصه نیزهمراه یعقوب‌بودند. دراولین حمله، لشکریان حسن دچار شکست شدند ولی حسن خود توانست فرارکند.

حسن‌بن‌زید مردی حجیم وبزرگ شکم وسنگین و«کثیر اللحم»

(گوشت آلود) بود.[۱۱] ازاین جهت ازسالها پیش درتمام قراءِ بین راه مسیر خودقاطر ویااستری قوی یراق کرده بود برای «روز مبادا» آماده گذاشته بود و اینك با همین وسیله از برابر یعقوب فرار کرده بـه آمل رفت «چنانکه تا به آمل، هیچ جای نتوانست ایستاد».[۱۲]

یعقوب جمعی از یاران حسن را اسیر کرد و برعدهٔ زیـادی از خاندان او وآل ابی طالب دست یافت و براثر کینه‌ای که با حسن داشت اقوام او ــ یعنی سادات راــ به‌اسارت درآورد وباآنان بدرفتاری کرد. این واقعه درروز دوشنبه۴روزمانده از رجب سال ۲۶۰ هجری (= مه ۸۷۴م.خرداد). اتفاق افتاد.[۱۳] ظاهراً یعقوب بسیاری ازین سادات اسیر را به‌سیستان فرستاده بود.

آتش درخانه دشمن

«یعقوب با شمع ومشعله به‌دنبال حسن‌می‌شد». حسن ازآمل‌به‌دره‌های‌کندشان؟ پناه برد وبه‌چالوس‌گریخت.[۱۴] یعقوب درتعقیب‌او به‌لشکرگاه حسن‌آمد وچون لشکریان جا خالی‌کرده بودند و اوکسی‌را نیافت «فرمود تا هرچه بتوانستند برداشتن، برداشتند و باقی را آتش زدند وهمه‌بسوخت»[۱۵]. حسن‌بن‌زید سپس به‌کلار وبعد به‌«شیر» رفت. و یعقوب چـون فهمیدکـه‌داعی بـه «شیر» گریخته است، نامه‌ای‌به‌حاکم شیر نوشت و از اوخواست‌که آن علوی را به وی سپارد! و گفت «اگرعلوی را بدست من ندهند درون «شیر» بیایم»[۱۶]. مردم به‌حمایت برخاستند وبازنسپردند، یعقوب بازگشت ومردم شیر بربنهٔ او زدند و غارت‌کردند.[۱۷] یعقوب خشمناك دوماه به‌تعقیب اوپرداخت و چون به‌

کجور رسید دستور داد با زور شکنجه وفشار واعتساف خراج دو ساله را ازمردم رویان بگیرند. در نتیجه زندگی مردم روبه سختی گذاشت و چنان شد که ازطعام ولباس هیچ باخلق نماند».[۸] *

یعقوب، ابراهیم‌بن‌مسلم خراسانی را ازطرف خود حاکم چالوس ولیث‌بن فنه را حاکم رویان و«پادوسبان» را حاکم طبرستان کرد وخود به‌فکر بازگشت به‌آمل افتاد. اما همینکه ازرویان دورشد، مردم فرصت را غنیمت شمرده برابراهیم‌بن‌مسلم قیام کردند و«خانه درسر اوسوخته وجملهٔ مردم اوراکشتند».[۱۹]

عصبانیت شدید یعقوب ازاین زمان شروع می‌شود ـ از نمونهٔ عصبانیتی که اسکندررا بعد ازشکست دربیابان بلوچستان پیش‌آمد یا ناپلئون را ازسرمای روسیه ویاآتیلارا ازشکست کوهستانهای آلپ و یا نادررا ازجنگلها وبیابانهای هند روی داد ـ دراینجا یك قوهٔ‌قاهره، یعنی طبیعت بریعقوب پیروزشده بود. قوه‌ای که هرگز امکان نداشت یعقوب بتواند باآن مقابله کند. یعقوب ازخشم «بازگشت وآن نواحی بسوخت‌ودرختها ببرید وآتش درنهاد. وبه راه «کندسان» به‌کلار» رفت[۲۰] وسپس به‌فکربازگشت افتاد. اما هنوزطبیعت او را رها نمی کرد.

آب آهن گداز

نخستین حملهٔ طبیعت با باران شدید مازندران شروع شد. لشکریان سیستان که هرگز بارانهای پی در پی و فراوان ندیده بودند، یکباره با بارانهای‌سیل‌آسای مازندران‌روبه‌روشدند. ابرها به‌هم‌برآمد

* چنانکه در رویان نان نماندکه بخورند.

وچهل روز بارندگی دوام پیدا کرد، بدانگونه که لشکریان نمی‌توانستند ازجایی به‌جای دیگر نقل مکان کنند.[۲۱] و این اولین ضربتی بود که «سندان سیستان» را به‌لرزه درآورد (حسن بن زید علوی یعقوب را به‌علت ثبات و پافشاری بیش ازحد او به«سندان» لقب داده بود و در نزد دوستان وهمراهان خود ازاو به‌سندان یاد می‌کرد.)[۲۲]

درهمین‌حال زلزلهٔ بزرگی نیز حادث شدکه دوهزارتن از یاران یعقوب را زیرخاک فروکرد. زلزله سه‌روز ادامه داشت.

دربرابر این خشم طبیعت مازندران، سندان نیز ثبات و قدرت روحی خود را ـ چنانکه خواهیم دید ـ از دست داد.

خبرهای پریشان

ازطرفی یعقوب شنیدکه جمعی از زنان کوهستانهای مازندران به‌مردان خود سپرده‌اند که به وسایلی یعقوب را به دره‌های کوهستان بخوانند تا پس از آنکه بداخل دره‌هاکشیده شد زنان برسر اوتاختن آرند.[۲۳] بدین‌جهت یعقوب دریافت‌که بیش ازاین توقف اودرآن‌ناحیه مصلحت نیست. ازطرفی‌خبریافت‌که مردم بخارا «روزآدینه خطبه به‌نام نصر بن‌احمد (سامانی) خواندند ونام یعقوب‌لیث ازخطبه بیفکندند پیش ازاندرآمدن امیراسمعیل به‌بخارا، وآن روز آدینهٔ نخستین بود ازماه مبارك رمضان سال دویست وشصت (= اواخر ژوئن ۸۷۴ م، تیرماه).»[۲۴]

ازطرف دیگرخبردادندکه حسین‌بن‌طاهربن عبدالله به«مرورود» داخل شده و فرماندار خوارزم نیز با دو هزار ترك بـا او همراه است.

خبرهای پریشان خراسان وخوارزم یعقوب را بیش ازپیش پریشان کرد. هنگام بازگشت نیزمتوجه شدکه حسن بن زید و یارانش بیشتر پلها را شکسته وراهها را خراب کرده‌اند.[۲۵]

بدین جهت بسیاری ازدواب وچارپایان، حتی افراد سپاهی او، در بیراهه تلف شدند.* یعقوب متوجه شدکه دستگیری حسن بن زید در کوهستانهای البرز ودرمیان جنگلها و دره‌ها وکوهسارها آن هم با لشکریان شترسوارسیستان که چون لشکراشکانیان و کمانداران پارتی همیشه دردشتهای وسیع وریگزارهای بیکران سیستان وکرمان به نبرد پرداخته وفاتح شده بودند، وجنگ درسنگستانهای مرطوب و«شترلیز-خور» مازندران ممکن نیست. پس به فکر بازگشت افتاد و«عنان به-صوب آمل تاخت، واز آمل به‌ساری رفته، ازقتل وغارت وخرابی شهرو ولایت دقیقه‌ای نامرعی نگذاشت، ونوبت دیگر به‌کجورمراجعت کرد، اما درین کرت بسیاری ازشتران اورامگس هلاك ساخت».[۲۶]

عجیب این است که بازهم «یعقوب ازراه ساحل به‌کردآبادبه‌راه ناتل آمد ودوساله خراج دشت بستد، به‌همان قرار که به کوهستان»[۲۷] سپس به‌آمل بازگشت.

در بازگشت، ازلشکریان خود سان دید و معلوم شد که قریب چهل هزارتن ازلشکریان اوتلف شده‌اند[۲۸]. دراین لشکرکشی با وجود تلفات فراوان مقصود اصلی او برنیامد، یعنی کار عبدالله‌بن‌محمد را تمام نکردگرچه همهٔ این‌بازیها برای تحویل گرفتن عبدالله‌بن‌محمد سکزی

---

* بسیاری از استران او به مگس هلاك شدند و باران و صاعقه برسرایشان آمد. (تاریخ رویان اولیاءالله).

بود. اما جریان کار عبدالله بن محمد این بود که او پس از فرار حسن بن‌زید، از حسن جدا شد و به‌راه دریا فرار کرد و پس از مدتی دو باره بازگشته با برادرانش، به‌صلابی* حاکم ری پناه برد. یعقوب در ذی‌حجهٔ سال ۲۶۰ ه نامه‌ای به‌امیر ری نوشت و طی آن اعلام کرد که خلیفه حکومت ری را نیز به‌وی سپرده است.[۲۹]

در این وقت یعقوب تا «خوار» ری هم پیش آمد[۳۰] و آنگاه نامه نوشت به‌صلابی « تا ایشان را بفرستد، واگر نی، با او همان معاملت کند که با محمد وحسن کرد . . . واهل ری از آن نامه بترسیدند، وصلابی هردو برادر را به‌نزد یعقوب فرستاد».

یعقوب ایشان را همراه خود به‌نیشابور آورد ودر محلهٔ شادیاخ «ایشان را اندر دیوار بدوخت به‌میخهای آهنین».[۳۱]

حاکم ری، جریان تجاوزات را به‌خلیفه گزارش داد و اشاره کرد که یعقوب ادعا دارد که خلیفه حکومت ری‌را به‌او سپرده است. خلیفه در پاسخ او اعلام داشت که این ادعا صحیح نیست و ضمن انکار آن، سخت خشمگین شد وحتی دستور داد تا یاران وغلامان یعقوب را در دستگاه خلافت بغداد توقیف وزندانی کنند واموال آنان‌را نیز مصادره کرد.

درهمین حال جمعی از مردم گرگان به‌بغداد رفتند و از شدت عمل و دستختگیریهای یعقوب شکایت کردند.

عزل یعقوب از حکومت خراسان

خلیفه معتمد از پیشرفت کار یعقوب خشمگین شده نامه‌ای

---

*گردیزی نام اورا اضلالی (؟) نوشته است.

به‌عبیدالله بن عبدالله بن طاهر که آن‌وقت حاکم عراق بود نوشت تا حجاج خراسان وطبرستان وگرگان و ری را جمع کند و فرمان خلیفه را در بارهٔ اینکه «یعقوب دیگر حاکم خراسان نیست» برایشان بخواند. او نیز فرمان را خواند وسی نسخه از آن رونوشت برداشت وبه‌کلیهٔ نواحی فرستاد تامردم از آن آگاه شوند.[۳۲] مضمون آن چنین بود: «ماقبل ازین یعقوب‌لیث را به‌ایالت سیستان سرافراز کرده بودیم، اکنون که‌علامات طغیان‌از وجنات‌حال اوظاهر شد، حکم‌می‌کنیم‌که بروی لعنت‌کنید».[۳۳]

واقع این است‌که خلیفه برای اینکه کار یعقوب‌را از بُن‌خراب کند، آخرین ضربهٔ کاری خودرا زد یعنی او را تکفیر کرد و تهمت «باطنی» بودن براو بست: «به‌امراء خراسان نامه فرستاد که یعقوب دعوت‌بواطنه پذیرفته است ومی‌خواهدکه در دین شکست آرد، هرکه دیندار است‌درمتابعت اومخالفت‌کند.»[۳۴] (باطنی به‌کسانی گفته می‌شد که عقیده داشتند که همهٔ جوانب شرع و از آن جمله قرآن، غیر از ظواهر، باطنی هم دارد وقائل به تأویل بودند یعنی آیات و احادیث‌را تفسیر می‌کردندو به‌هرحال مورد تکفیرقرارگرفتند. درین‌موردخصوصاً اسماعیلیهٔ هفت امامی، تعذیب فراوان دیدند وبه‌قتل کشیده شدند.این اتهام مذهبی‌کم‌کم صورت سیاسی به‌خودگرفت ودستگاه خلافت هرکرا خواست به‌تهمت باطنی بودن از میان برد. ناصرخسرو نیز بدین اتهام گرفتار وسالها فراری شد هرچند خود نیز مقر بودکه‌گفته بود:

باطنیم باطنیم باطنی تاتوبمیری زغم ای‌ظاهری!)

بدین طریق مهر تکفیر باطنی بودن برپیشانی یعقوب خورد، و این حرف دردهنها افتاد که «داعیان[یعقوب] را بفریفتند و درسرّ در

بیعت اسماعیلیان شد، وبا خلیفه دل بدکرد.»[۳۵]

یعقوب متوجه شدکه اقدامات او علیه ساداتعلوی هرچند به‌نفع خلیفه بود مورد توجه قرار نگرفته است. سخت آزرده وازاینکه مشتی سید بینوا را رنجانده ومملکتی را به آتش کشیده پشیمان شد: به سجستان نامه نوشت «به نایب‌خویش، تاعلویان‌راکه گرفته وبه‌آنجا فرستاده بود خلاص دهد ونفقه، تا به‌ولایت خویش شوند، وچنانکه‌او نبشت، همه را خلاص دادند، ویکی از آن سادات بـرادرحسن زید ـ ابوعبدالله محمدبن‌زیدـ بود.[۳۶] این دوبرادر مجدداً درطبرستان مقام خود را بازیافتند تا در ۲۸۷ هجری حکومت آنان به دست اسماعیل سامانی ازمیان رفت.[۳۷]

نتیجه‌ای که ازلشکرکشی گرگان گرفته شد

لشکرکشی گرگان‌ـجز از جهت قتل عبدالله سکزی‌ـ بایدگفت ازلشکرکشیهای بی‌حاصل وبی‌نتیجهٔ این قهرمان تاریخ بوده است که بدون توجه به‌عوامل‌طبیعی ووضع سپاهیان وهم ازجهت ذخیره وسلاح صورت گرفته بود ومثل اینکه ازنمونهٔ لشکرکشیهای بی‌نتیجهٔ دیگر قهرمانان تاریخ است که پس از مدتی حکومت براثر غرور ونخوت بدان دست می‌زدند. همین امرموجب عصبانیت شدید او شد وبالنتیجه رفتار یعقوب نیز دراین لشکرکشی ـ ازجمله دربارهٔ چار میخ کشیدن عبدالله‌بن محمد ویاگرفتن مالیات دوسالهٔ عقب افتاده را ازمردم رویان، وبیدادکردن وشکنجه‌دادن خلق‌ـبالکل با رفتار قبلی یعقوب متفاوت بود وظاهراً این‌رفتار نیز براثر ناراحتی روحی از شکست لشکریان

او به‌وجود آمده بود ودر این مورد نیز بیماری اوشبیه به‌بیماری‌سایر مستبدان وجباران تاریخ بوده است.

جنگلهای طبیعی مازندران هیچوقت فرصت برای فاتحان نداده است، ومی‌توان گفت: «برای فتح مازندران اول باید جنگلهارا نابود کرد» همانطور که ناپلئون گفته بود «برای فتح روسیه، اول باید برفها راآب کرد».

سرسپردن امرای خراسان

فتوحات وضرب شصتهای یعقوب در اذهان مردم خراسان اثر گذاشته‌بود وچون به‌نیشابور بازگشت ودرآنجا جلوس کرد، همهٔ یاغیان وناراضیهای خراسان و«رنود وعیاران» که ظاهراً درایام حکومت طاهریان به‌کوه زده بودند ودرکوهستانهای خراسان وحوالی قهستان دم ازخودسری می‌زدند ـ چون با فروریختن بساط حکومت طاهری موجبی برای عدم اطاعت آنان نبود ـ دسته‌دسته به‌حضور یعقوب آمده اظهار تسلیم وبندگی نمودند... و از آن جمله بود ابراهیم‌بن مسلم سردستهٔ سالوکان (=صعلوکان)* ـ وابراهیم‌بن الیاس‌بن‌اسد، وابوبلال‌خارجی، وابراهیم ابن ابی‌حفص، وابوطلحه، و احمد بن عبدالله خجستانی (هراتی). باید

* صعلوك در واقع همان عیار و شاطر و شبگرد بوده است و در لغت به معنای دزد و راهزن آمده است (با ضم صاد)، این دسته خصوصاً در کوهستانهای خراسان سکونت داشتند و از آن جمله بود : احمد خربنده صعلوك ترشیز خراسان که سابقعلی حاکم بم در زمان سلجوقیان کرمان از شاگردان او بوده است، در باب این گروه از عیاران رجوع شود به حاشیهٔ نگارنده بر تاریخ سلجوقیان وغز در کرمان ص۱۹.

گفته شود که ازهمهٔ اینها مهمتر همین احمدبن عبدالله بودکه اتفاقاً او نیز مثل یعقوب لیث وبرادرش، ازطبقات پایین بود و دراوان عمر، خَـرْبـَندگی(=چارپاداری) می‌کرد وبا قافله‌کشی روزگار می‌گذرانید وبنا به‌حکایت خود او، یعقوب باعث ترقی او شده‌بوده است.

مهتری درکام شیر

روزی «احمدبن عبدالله خجستانی‌را پرسیدندکه تومردی خربنده بودی، به‌امیری خراسان چون افتادی؟

گفت: به باد غیس در خجستان، روزی دیوان حنظلهٔ باد غیسی همی‌خواندم. بدین دوبیت رسیدم:

مهتری گربه‌کام شیر دراست شو خطر کن[1] زکام شیر بجوی

یا بزرگی وعزو نعمت وجاه یا چومردانت مرگ رویاروی

داعیه‌ای درباطن من پدیدآمد که به‌هیچ‌وجه درآن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود_خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و به‌خدمت علی‌بن‌اللیث ـ برادر یعقوب بن اللیث شدم ... ـ و بازِ دولت صفاریان در ذُروهٔ اوج علیین پرواز همی‌کرد... وچون یعقوب از خراسان به‌غزنین‌شد ازراه جبال، علی‌بن اللیث مراز «رباط‌سنگین» بازگردانید وبه‌خراسان به‌شحنگی‌اقطاعات فرمود، ومن ازآن لشکر، سواری صد برراه کرده بودم وسواری بیست ازخود داشتم. وازاقطاعات علی‌بن‌اللیث یکی«کروخ»، بود ودوم خواف نیشابور. چون به«کروخ» رسیدم فرمان عرضه‌کردم. آنچه به‌من‌رسید

۱) خطر کردن: کارمهم انجام دادن و بقول امروزیها ریسک کردن.

تفرقهٔ لشکر کردم (یعنی بین لشکریان پخش کردم) و به‌لشکر دادم، سوار من سیصد شد. چون به خواف رسیدم و فرمان عرضه کردم، خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند: ما را شحنه‌ای باید باده تن. رأی من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان بازداشتم وخواف راغارت کردم و به‌روستای (بُشت) بیرون شدم، و به بیهق (سبزوار) درآمدم. دوهزارسوار برمن جمع شد. بیامدم ونشابوربگرفتم وکارمن بالاگرفت وترقی همی‌کرد تاجملهٔ خراسان خویشتن‌رامستخلص گردانیدم، اصل وسبب همه، این دوبیت‌شعر بود.»[۳۸]

باید اضافه‌کرد که‌کار این‌مرد خربندهٔ عیار«به‌درجه‌ای‌رسیدکه درنیشابور، یك‌شب سیصدهزار دینار وپانصد اسب‌وهزارجامه‌بخشید.»[۳۹]

آخرین روزهای حکومت خراسان

چنانکه گفتیم احمد، مدتی طغیان کرده و از صفاریان روی برتافته بود، اما پس از آنکه یعقوب به نیشابور آمد احمد نیز به‌پیشواز آمد. همچنین سه برادر طاغی دیگر در خراسان ، یعنی ابراهیم‌وابوحَفْص یَعْمُر حاکم بلخ وابوطلحه به‌یعقوب تسلیم‌شدند. ابراهیم درنیشابور بریعقوب داخل شد. آن‌روز روزی‌سرد بود. یعقوب پوستینی را که بردوش خود داشت از نظر تحبیب و تکریم به‌دوش ابراهیم انداخت.

احمد خجستانی براین مرد رشك برد، وروزی درموقعی‌مناسب به اوگفت: تو متوجه‌نشدی که‌این کار یعقوب برای توگران‌تمام‌می‌شود، زیرا تو بهتر می‌دانی که یعقوب هرکس را خلعت‌پوشاند بالاخره به‌او

غدرکرد واورا ازبین برد! ابراهیم که اصولاً از سوابق خود اندیشناک بود به‌فکر فرو رفت وباگفتگوهایی که باهم کردند، پرسید: بالاخره چارهٔ من چیست؟ احمد پیشنهاد کرد: راه این‌است که من وتو باهم‌فرار کنیم وپیش برادرت«بوحفص یعمر»به بلخ برویم. زیرا منهم از یعقوب وحشت دارم.

درین وقت یعمر در آن حدود سر وسامانی یافته و «ابوداود ناهجوری» را دربلخ محاصره کرده‌بود وقریب ۵ هزار مردهمراه‌داشت.

این دو تن باهم مشورت کردند که شبانه فرارکنند. ابراهیم، ساعتی زودتر از وقت معین دروعده‌گاه آمد و منتظرماند ولی احمدرا ندید. احتمال توطئه‌ای به مغزش خطور کرد. تأخیر را جایز ندانست وخود به‌تنهایی به‌خیال فرار افتاد وازهمانجا متوجه سرخس شد. اما احمد خجستانی، وقتی‌که به میعاد آمد ودوست خود را ندید،بدگمان شد و نزد یعقوب رفت وجریان را بازگفت(ظاهراً اونیز ترسیده بودکه مبادا توطئهٔ آنان فاش شده باشد). یعقوب کسی را در تعقیب ابراهیم فرستاد وآن‌مأمور درسرخس به او رسید وابراهیم را همانجا کشت. از آن زمان یعقوب به‌احمد بن عبدالله ارادتی‌خاص پیداکرد.

هنگامی‌که یعقوب خواست به‌سیستان‌برگردد، «عزیزبن‌السری» را درنیشابورجانشین خودکردو برادرش عمرو را حکومت هرات داد، عمرونیزازنظر مصلحت‌اندیشی، طاهربن‌حفص بادغیسی‌را در آنجا به‌جای‌خود نشاند. بدین‌ترتیب از محـال خراسان، سهمی نصیب احمـد خجستانی نشد با اینکه همهٔ فعالیتهای اوبرای این بود کـه حکومت ناحیه‌ای را به‌دست‌آورد.

احمد خجستانی چارهٔ دیگراندیشید و به‌فکراین افتادکه بین برادران صفارنفاق بیندازد وخود از آب گل‌آلود ماهی بگیرد، و چون مناسباتش با علی‌بن‌لیث برادر یعقوب دوستانه بود، نزد او رفت وتفتین‌کرد وگفت: «دوبرادرتو مملکت را بین‌خودشان برادرانه قسمت کردند، وبرای توچیزی باقی نگذاشتند! صلاح تودراین است‌که با من همراهی‌کنی تا من حق ترا ازاینان بازستانم.» علی فریفته شد وبا او همراهی‌کرد. سپس احمد اجازه‌گرفت‌که ازحضوریعقوب از نیشابور مرخص شده به‌ولایتش برود ویعقوب اجازه داد. درهنگام خداحافظی یعقوب به‌احمد خجستانی احترام زیادگذاشت وبه اوخلعت بخشید، ولی یعقوب با حس ششم‌خود دریافت‌که این رفتار او بی‌جهت نیست، وقتی‌که‌احمد ازاطاق خارج می‌شد، یعقوب روبه‌یاران‌کرد وگفت: «به‌خدا قسم این‌پشت‌کردن او، پشت‌کردن مردی طاغی وباغی بود.وگمان کنم‌که این‌آخرین‌پیمان وفاداری اوبه‌طاعت ماباشد.»[۴۰] ودرست‌فهمیده بود، زیرا طولی نکشیدکه احمدبن‌عبدالله، قریب یکصد مرد برگزید ودرپشت نیشابورسنگرگرفت وعامل‌آنجا را بیرون‌کرد وسپس قومس (سمنان) وبسطام را نیزتسخیرنمود تا عزیزبن سری عامل یعقوب از نیشابور فرارکرد واحمد خود عاملی ازجانب خویش درآنجاگذاشت، ودرآنجا بودتا درزمان عمرولیث درشوال ۲۶۸ هجری (=مه ۸۸۲ م) به‌قتل رسید.

بازگشت به‌سیستان

باری، چنانکه‌گفتیم‌یعقوب پس‌ازترتیب امورخراسان‌ازنیشابور

به‌جانب سیستان حرکت‌کرد. درهمین وقت‌فرمان دیگر خلیفه به‌همهٔ عمال خراسان رسید کـه هرکدام باید قلمرو حکومت خود را حفظ کنند واین درواقع بدین منظوربودکه آنان‌را دربرابر یعقوب استقلال دهد وبشوراند.

از نواحی سیستان نیزخبرهای ناخوش می‌رسید و یعقوب ناچار شد درجمادی‌الاول ۲۶۱هجری (=فوریه ۸۷۵م، زمستان) راه سیستان پیش‌گیرد.[۴۱]

هدیهٔ خلیفه‌پسند

چون به‌سیستان رسید، متوجه شد،که سفر گرگان او هـرچند برای قلع وقمع حسن‌بن‌زید یعنی یکی ازمخالفین بزرگ‌خلیفه‌صورت گرفته است ـ اما چون نتیجه نداده بود ـ نمی‌توانست وسیله‌ای برای جلب‌نظرخلیفه باشد، بدین‌جهت دستورداد سر عبدالرحمن خارجی را که چندی قبل تـوسط خوارج کشته شده بود «برگرفته و بیاورند و رسولان و نامه فرستاد به‌نزدیك معتمد».[۴۲]

این عبدالرحمن خارجی چنانکه‌گفتیم پناهگاهی‌برای‌مخالفت خلفای عباسی درشرق فراهم‌کرده وخوارج راگردآورده وخودراخلیفه خواند وحتی لقب «المتوکل‌علی‌الله» برخود نهاده بود، و طبعاً سخت مورد خشم دستگاه خلافت بغداد بود. بدین‌جهت یعقوب‌که ازسیستان خواست‌گزارش‌کارهای خود را به‌دستگاه‌خلافت بفرستد موقع‌رامناسب دانست‌که هدیه‌ای «خلیفه پسند» نیز به‌بغداد روانه نماید، این بودکه علاوه برهدایای بسیار ـ سرعبدالرحمن خارجی را نیزهمراه نامه کرد

ودرآن نامه «یاد کرد، بند بر نهادن محمد بن طاهر را... پس امیرالمؤمنین (خلیفه) را خوش نیامد بندکردن محمد بن طاهر، و آن را منکر بود. اما سر عبدالرحمن و کشتن او قبول افتاد! فرمان داد تا سر به بغداد بگردانیدند ومنادی کردند که: «این سر اوست که دعوی خلافت کرد... یعقوب بن لیث اورا بکشت وسر او بفرستاد.»[۴۳]

اما به هر حال خلیفه معتمد ناچار بودکه جواب یعقوب را بدهد «باز نامه‌ها جواب کرد به نیکویی، ز آنچه چاره نداشت، و یعقوب قوی گشته بود. صواب، استمالت کردن او دید...»[۴۴]

یعقوب اقدامات خلیفه را درمورد استقلال دادن حکام خراسان وخصوصاً بخشنامه‌فرستادن به‌عمال وتکفیر کردن اورا ازیاد نبرده‌بود، هدف خود را بغداد قرارداد. چه می‌دانست که همه این ناهماهنگیها و تحریکات ازآنجا صورت‌می‌گیرد وتاکاربغداد را یکسره نکنند، ازجهت شرق وغرب وشمال، آرام نمی‌تواند بود. اتفاقاً موقع هم برای حملهٔ یعقوب به‌بغداد مساعد بود، چه درزمان همین معتمد بودکه کارصاحب زنج دربصره بالاگرفت، وحسن بن زید برری وگرگان تسلط یافت، و احمدبن عبدالله خجستانی بر خراسان دست یافت، و سرحب جمال و برادرانش برمرو وسرخس مسلط شدند، و علویان در مدینه شورش کردند وکشتاری عظیم راه‌یافت وخانهٔ‌کعبه را غارت کردند، و قبایل فزاره وقیس و طی راههای حج را ناامن ساختند، ویك‌تن علوی بالقب «الرافع‌بالله» در آذربایجان طغیان‌کرد وجمعی کثیر ازکردها براوگرد آمدند و درمصر احمدبن طولون یاغی شد، ورافع بن‌اعین در حوالی خراسان کروفری می‌کرد.[۴۵]

برای اطلاع بر این امور، بدنیست پیش از ورود به‌اصل مطلب، به‌طور خلاصه وضع دستگاه خلافت را در آن‌زمان تشریح کنیم.

حواشی فصل هفدهم

۱ـ زینةالمجالس
۲ـ مجالس‌المؤمنین
۳ـ تاریخ رویان‌اولیاءالله ص۶۵
۴ـ البلدان یعقوبی ص ۳۰۷
۵ـ طبری ج ۷ ص ۴۳۰
۶ـ ابن‌الاثیر، الکامل ج ۷ ص ۴۵
۷ـ زین‌الاخبار ص ۱۳
۸و۹ـ طبری ج ۸ ص۱۵
۱۰ـ تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار ص ۲۴۵
۱۱ـ وفیات‌الاعیان ج ۵ ص ۴۵۳
۱۲ـ تاریخ طبرستان ص۲۴۵
۱۳و۱۴ـ وفیات‌الاعیان ج ۵ ص ۴۵۳
۱۵ـ زین‌الاخبار ص ۱۴
۱۶ـ تاریخ طبرستان ص ۲۴۵
۱۷ـ تاریخ رویان اولیاءالله ص۷۰
۱۸ و۱۹ و۲۰ـ تاریخ طبرستان ص ۲۴۵
۲۱ـ طبری ج ۸ ص۱۷
۲۲ـ الکامل، ابن‌اثیر و وفیات الاعیان ج ۵ ص ۴۶۴
۲۳ـ طبری ج ۸ ص۱۷و ابن‌اثیر ج۷
۲۴ـ تاریخ بخارا ص ۹۳

۲۵ـ طبری ج ۸ ص ۱۷
۲۶ـ حبیب‌السیر ج۲ ص ۳۴۷، ۴۰۸
۲۷ـ تاریخ طبرستان ص ۲۴۶
۲۸ـ طبری ج ۸ص۱۷ و احیاءالملوك، نسخهٔ عکسی ورق ۲۷
۲۹ـ وفیات‌الاعیان ج ۵ ص ۴۵۴
۳۰ـ طبری ج ۸ ص ۱۸
۳۱ـ زین‌الاخبار ص ۱۴
۳۲ـ وفیات‌الاعیان ج۵ ص ۴۵۵
۳۳ـ احیاءالملوك ورق ۲۷
۳۴ـ تاریخ‌گزیده ص۳۳۴
۳۵ـ سیاستنامهٔ تصحیح اقبال ص۱۱
۳۶ـ تاریخ طبرستان ص ۲۴۶
۳۷ـ حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۱۱
۳۸ـ چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص۴۳
۳۹ـ مجمل فصیحی خوافی ص ۳۴۷
۴۰ـ ابن اثیرج۷ ص ۱۰۵
۴۱ـ وفیات‌الاعیان ج۵ ص ۴۵۵
۴۲و۴۳و۴۴ـ تاریخ سیستان ص۲۲۵
۴۵ـ البدء والتاریخ ج۶ ص ۱۲۴

فصل هجدهم

«دولت عباسیان، بر غدر و مکر بنا کرده‌اند، بنگرید که با ابوسلمه و ابومسلم و برامکه و فضل سهل ـ با آنهمه خدمت که به ایشان کرده بودند ـ چه کردند؟ کسی مباد که برایشان اعتماد کند!».

ازسخنان یعقوب به‌نقل ازتاریخ سیستان

شبهای بغداد

هر هفت سال یك خلیفه

دولت عباسی، ازشروع خلافت معتصم (۲۱۸هجری=۸۳۳ م) تا مرگ معتمد (۲۷۸هـ=۸۹۱م)ـ که بیش ازنیم قرن می‌شود، واین‌مدت مقارن باایامی است که ما ازوقایع آن درسیستان گفتگو کرده‌ایم، دچار وضع آشفته و نابسامانی بود.

نخست باید گفته شود که درین مدت نیم قرن، هشت‌تن به‌ترتیب: معتصم، واثق، متوکل، منتصر، مستعین، معتز، مهتدی ومعتمد خلافت داشته‌اند که معدل ایام حکومت هرکدام کمی بیش از۷سال است. این عدم ثبات وکوتاهی دوران خلافت هرکدام، نتیجهٔ آشفتگی وضع سیاسی بغداد وسایرسرزمینهای خلافت بود.

اززمان معتصم، فهرست‌وار به‌بعضی از حوادث عمده‌ای کـه در سست‌کردن قدرت‌خلافت وضعف خلیفه تأثیرداشته است اشاره می‌کنیم:

قیام بابك خرم‌دین درایام معتصم اوج گرفت، و سالهـا نواحـی

آذربایجان وکردستان راآشفته‌داشت هرچندکه او درایام همین‌خلیفه دستگیر شد وبه‌سامره‌اش بردند وجسدش را بردار کردند وسر او را به‌بغداد فرستادند (۲۲۳هجری =۸۳۷م.)

یك سال بعد ـ یعنی درسال ۲۲۴ = ۸۳۸ م ـ «مازیارقارن» از کوههای طبرستان سر برآورد وقیام‌کرد ومخالفت اوظاهراً به اغوای افشین سپهبد دستگاه خلافت بود وقصدآن داشت‌که حکومت عبدالله ابن‌طاهر دست نشاندهٔ خلیفه را ازخراسان براندازد، هر چند او نیز دستگیر شد ودرسامره به‌ضرب‌تازیانه‌کشته شد (۲۲۶ هجری = ۸۴۰م)، ولی به هر حال آشفتگی آذربایجان و طبرستان با مرگ این دو خاتمه نیافت.

باج ازصاحب مقامان

معتصم در۲۲۷ = ۸۴۱م هجری درگذشت و فرزندش به‌عنوان الواثق‌بالله به‌خلافت رسید ودرزمان اوبودکه احمدبن نصربن مالك که سنی مذهب بود براوخروج‌کرد وبغداد راآشفته ساخت وهرچندتوطئهٔ اوفاش شد واحمد ویارانش را گرفتند و در مجلس محاکمه در حضور علما اورا به‌قتل رساندند، اما اختلاف اهل‌سنت و معتزله بیش ازپیش بالاگرفت. به‌علت آشفتگیهای ولایات طبعاً خراج رو به‌کاهش نهاده و خزانه خالی مانده بود. ناچار واثق به‌تدابیردیگری‌دست زد از آن‌جمله: درسال ۲۲۹هجری چون متوجه شدکه پولی در خزانه نیست و خراجی هم‌نرسیده است وغلامان ترك در دستگاه خلافت مستمری و وظیفه می‌خواهند، دستورداد تا ازدبیران ووزرا باج‌بگیرند وسپس به‌

ضرب تازیانه به‌شرح زیر پولهایی از آنان دریافت کرد: احمدبن اسرائیل هشتاد هزاردینار، سلیمان بن وهب چهارصد هزار دینار، حسن بن وهب چهارده‌هزاردینار، احمدبن خصیب ومنشیانش یك‌میلیون‌دینار، ابراهیم ابن‌رباح و نویسندگانش صدهزاردینار، نجاح بن سلمة شصت هزاردینار، ابوالوزیر صدوچهل‌هزاردینار... و جمعی دیگر را هم مصادره کرد و مجموع اینها قریب یك‌میلیون وهشتصدهزاردینارشد[1].

واثق که بر کثرت اکل وشرب اهتمام داشت واکثر اوقات‌بی‌رغبت طعام می‌خورد، به‌مرض استسقا مبتلاشد و«طبیبی‌تنوری تافته واخگرها ازآن بیرون‌آورده واثق را درتنورنشاند تا صحت یافت، ولی باز در خوردن اطعمهٔ مضره افراط نموده وبازدرتنورگرم نشست، اما از کثرت حرارت‌بی‌طاقت شده اشاره نمود تا اورا بیرون آوردند و در همان روز اوقات حیاتش به‌نهایت رسید»(۲۳۱ هجری = ۸۴۵م)[2] ودرآن‌وقت سی وشش ساله بود.

پس ازواثق، ابن‌زیّات وزیر قصد نمود که محمد بن واثق پسر خردسال اورا به‌خلافت بنشاند ولی وصیف ترك که از غلامان مقتدر دستگاه خلافت بودگفت: «شرم نمی‌داریدکه شخصی را خلیفه می‌سازید که هنوزبدان مرتبه نرسیده‌که درعقب اونمازتوان‌گزارد»! وبه‌هرحال مقاومت‌کرد تا پسر معتصم، جعفررا به‌خلافت رساند و او«المتوکل‌علی‌الله» لقب‌گرفت. این خلیفه «به‌اسائت خُلق وشرارت نفس موصوف‌بود، ودرمجلس اوهرکس‌درتمسخربیشترمبالغه می‌نمود درخدمتش‌مقرب‌تر می‌گشت.»[3]

آب درحرم حسینی

هم او بود که دستور داد «اقلیت یهود و نصاری زنّار بندند، و زنان ایشان نشان برازار (= لباس) دوزند، وهیچ کس را ازین طایفه درديوان عمل نفرمایند، وایشان را نگذارند که رکاب خود را آهنین سازند! بلکه تکلیف نمایند که پای در رکاب چوبین کنند!»[۴] و با این حرکات بیجا و ابلهانه، اقلیتی را سخت ناراضی ساخت، سپس دستور داد که شیعه و معتزله اززیارت قبور ائمهٔ خود محروم باشند و فرمود تا «روضهٔ امام-حسین وشهداءِکربلا را هموارساخته جهت زراعت آب درآن ببندند»[۵] و این کارها البته عده‌ای کثیر را با او مخالف ساخت. در زمان او پیش-آمدهای طبیعی مهم نیز قسمتی از نواحی مملکت را آشفته ودچارقحطی شدید ساخت؛ ازآن جمله براثرزلزلهٔ ۲۴۲ هجری = ۸۵۶م سیزده قریه ازقرای قیروان فرورفت چنانکه ازساکنان آن قراء زیاده ازچهل و دو کس نجات نیافتند». اتفاقاً درهمان سال در دامغان نیز زلزله‌ای واقع شدکه نصف آن شهررا ویران کرد وثلث بناهای بسطام براثرزلزله فرو ریخت و درری وگرگان ونیشابورنیززلزله وقوع یافت، و البته این زلزله‌ها درپریشانی خلق ودرهم‌ریختگی اوضاع وقحط و غلا و کمبود خراج ومالیات وطغیان حکام وغوغای مردم عامی وسرکشان و یاغیان وقطاع‌الطریق تأثیرتمام داشته است.

شیر درمجلس خلیفه

خلافت عباسی اززمان متوکل به بعد، درواقع نفوذ وسیطره وابهت

خود را از دست داد. این مرد که می‌توان گفت نوعی بیماری «سادیسم» داشت «گاه فرمودی شیری را درمجلس یله کردندی، واحیاناً ماری در آستین بیچاره‌ای افکندی وچون اورا زخم زدی به‌تریاق مداوا نمودی! وبسیاری اوقات به‌فرمودهٔ اوسبوهای پرکژدم به‌مجلس آورده می‌شکستند وآن جانوران درمجلس پراکنده شده هیچ‌کس را یارای حرکت نبود»[۶] روایتی هست که این خلیفه چهارهزارصیغه داشته است وباهمهٔ آنان نیز همخوابه می‌شده است![۷]

این بودکه «بعدازمتوکل دولت عباسیان ضعیف شد و قریب نود سال عزل ونصب ایشان دردست غلامان بود».[۸]

واین حرکات درست درهمان ایامی درمرکز خلافت بغداد و بر روی قالیهای کاخ هارونی درکنار دجله انجام می‌گرفت که مردمان بُست وسیستان با صالح بن نصر ویعقوب لیث صفاری بیعت می‌کردند...

منتصر یا منتظر

ازسوء سیاستهای خلیفهٔ متوکل، یکی دیگراین بودکه املاك و اموال وصیف ترك غلام مقتدرخود راگرفت وبه‌فتح بن خاقان بخشید، این حرکت اوموجب شدکه وصیف رنجیده خاطرشده باپسرخلیفه یعنی منتصردست یکی کند. اتفاقاً خلیفه نیزازاین پسر دل خوشی نداشت و اغلب به‌اوصریحاً می‌گفت که تورا باید منتظرخواند نه منتصر، زیرا منتظرمرگ من هستی! طولی نکشیدکه ترکان به‌قتل متوکل یك‌دست شدند تا اینکه درشب چهارم‌شوال سال ۲۴۷ هجری که خلیفه‌درمجلس بزم نشسته ومست گشته بود، «چندتن از سرداران ترك با شمشیرهای

آختهٔ برهنه به دارالخلافه آمدند و مهم خلیفهٔ چهل وچهار ساله را تمام‌کردند.»

همین خلیفه‌دستورداده بود سرو معروف‌کاشمررا که یك هزارو چهارصدوپنجاه سال ازعمرآن می‌گذشت (وبرخی گفته‌اندکه این سرو به‌دست زرتشت پیغمبرایرانی‌کاشته شده بود) ببرند وچوب آن‌را بـه‌ بغدادآورند. گویند همان‌روزکه چوبها والوارآن سرو وارد بغداد شد، متوکل به‌قتل رسید.

ترکان «خلیفه تراش» ازآن‌ساعت دیگر بردستگاه منتصر تسلط تمام یافتند. اوبه‌تحریك ترکان برادران خود را از بیعتی که متوکـل برایشان گرفته بود خلع کرد و چون ترکان از تشتت رأی او وحشت داشتند و ازوی تغییرمزاجی فهم‌کرده بودند حجامی را فریفتند تا به نیش زهرآلود اورا فصد نمود وهمین‌امرموجب قتل اوشد. بعدگفتند که «امیرالمؤمنین بعدازگوی باختن به‌حمام رفت ودرآنجا بیرون‌شده دربادگیرخانه خواب‌کرد وهوااورا دریافت (یعنی سرما خورد)ومرد»!

به‌هرحال اوفقط شش ماه خلافت‌کرد وبیست وپنج‌سال‌عمرداشت ودر۲۴۸=۸۶۲م درگذشت.

غلامان دستگاه‌خلافت با احمدبن معتصم ملقب به‌المستعین‌بالله بیعت‌کردند. درهمین ایام بودکه بازاریان بغداد اعتصاب‌کرده وبازاررا به‌هواداری اولاد متوکل‌تعطیل‌کرده بودند. بوقاءکبیرسردارترك‌خلیفه، باسپاهیان به بازاریان تـاخته و فتنهٔ آنان را «به آبیاری تیغ تیز تسکین داد.»

دراین ایام قیامهای پی‌درپی درگوشه وکنارمملکت اسلامی بروز

می‌کرد که چون دستگاه خلافت دچار آشفتگی بود نمی‌توانست بدان برسد. از آن جمله: یحیی بن عمر پیشوای زیدیهٔ کوفه طغیان کرد و چندین بار جنگید تا بالاخره به کوشش محمد بن عبدالله بن طاهر کشته شد.

پس ازاو دیگری از بستگان همین مرد یعنی حسن بن زید داعی کبیر در طبرستان درهمین ایام طغیان کرد که مختصری از کار او را در فصول قبل بیان کردیم.

دو دستگی غلامان

در دستگاه خلافت نیز بین غلامان دو دستگی افتاد و خلیفه مستعین از ترس ترکان ازسامره به بغداد گریخت و به خانهٔ محمد بن عبدالله ابن طاهر پناه برد. محمد بن عبدالله بن طاهر توانست مخالفین خلیفه را گوشمال دهد وهمین امر موجب تقرب او شد. اما مخالفین خلیفه و ترکان چون به بغداد رسیدند متفق‌شده معتز را اززندان بیرون آوردند و اورا به‌خلافت برداشتند.

جمعی ازیاران مستعین پس ازدریافت این خبر، شهررامحاصره کردند؛ ولی مستعین شکست خورد وخود را خلع کرد و در سامره محبوس‌شد، تا بالاخره به‌دست یکی ازپرده‌داران خود به قتل رسید (۲۵۲هجری = ۸۶۶م)، مدت خلافت او سه سال و نه‌ماه و عمرش ۳۵ سال بود.

خلیفهٔ برادرکش

خلافت معتز بلامنازع‌ماند ولی نخستین طلبکار اوترکان‌بودند

که«دریارا فرونشانده وگوهر برآورده بودند.»! معتز یانخـواست ویا نتوانست تقاضاهای اینان‌را برآورده‌کند. طولی نکشید، اطلاع یافت که «جمعی‌دم ازمودت مؤید برادرش می‌زنند، او بربرادر متغیرشد وفرمود تادست‌وپای اورا بستند ودرمیان برف انداختندش، وآب خنك بروی می‌ریختند تارخت بقا به‌باد فناد داد. پس‌پوستین‌سمور دروی پوشانیده اورا به علما وزهاد نمود وگفت برادرم به اجل طبیعی درگذشته‌است»! اما به‌علت تحریك ترکان مخالف، اونیز درسال ۲۵۵ هجری از خلافت خلع‌شد.

درهمین‌ایامی‌که این‌خلیفه برزین طلاکوب‌می‌نشست ودرنواحی بغداد به‌تفریح می‌پرداخت[۹] یعقوب بانان پاره‌ای‌خشك و همراه پسر- عمویش از هر، دربیابانهای کرمان، طوق‌بن مُغَلّس‌را ازکوههٔ زین در کمند آورده بود!

روزهٔ مرگ

باچنین اوضاعی مسلم بودکه دم‌ودستگاه خلافت امکان اینکه فرصت‌مقابله بایعقوب‌را داشته باشد یاتدبیری برای‌کوفتن وخفه‌کردن جنبش اوبیابد به‌دست نمی‌آورد .

ترکان بامحمدبن‌واثق ملقب به‌المهتدی‌بالله‌بیعت‌کردند ومعتزرا نیز به‌زندان‌بردند.

مرگ این‌خلیفه باشکنجه توأم‌بود. «ترکان بی‌دستوری درسرای اوبرفتند ومعتزرا بردند وپیراهن‌اوبدریدند ودرآفتابش بداشتند، وآن بیچاره یك‌پای به‌زمین می‌نهاد ودیگری برمی‌داشت- از شدت گرما-

بعداز آن، جماعتی‌را براوگرفتندکه خودرا خلع‌کرد آنگـاه اورا در خانه‌ای کردند ودرخانه‌را برآوردند[۱۰] وغذا واطعمه بسیار به‌او دادند وآب ازوبازگرفتند تاازتشنگی بمرد»(۲۵۵هجری = ۸۶۸م)او دراین وقت ۲۴سال داشت.[۱۱]

مهتدی ابتدا خواست اظهار زهد ومسلمانی‌کند ونامسلمانی‌های خلفای قبل‌از خودرا بپوشاند: دستورداد ظروف طلا ونقرهٔ خـزانه را شکستندومردم‌را ازشراب و غنا بازداشت، اما طولی نکشیدکه ترکان برمخالفت‌او یکدل شدند واونیزدرسال (۲۵۶هجری=۸۶۹م) به دست جمعی ازغلامان‌کشته شد درحالی‌که فقط یازده‌ماه خلافت کرده بود و درزمان‌مرگ سی‌و نه‌سال‌داشت. به‌جای‌اوخلیفه المعتمدعلی‌الله‌احمدبن متوکل درسال۲۵۶هجری=۸۶۹م به‌خلافت نشست.

شورش بردگان

درهمین ایام بودکه شورشی عظیم درنواحی‌شرقی وجنوب‌شرقی وجنوبی بغداد پدیدآمد که سخت بنیان‌خلافت‌را متزلزل‌ساخت وآن قیام زنگیان‌بود. این‌زنگیان عبارت ازغلامانی بودندکه ازصدر تاریخ اسلامی درنواحی مختلف عربستان متوطن‌شده به‌کارهای پست وسخت می‌پرداختند، بیشتر اینان دراثر فتوحات اسلام نصیب مسلمانـان شده بودند چنانکه موسی‌بن نُصَیْر درسال۹۱ هجری(۷۰۹م) درجنگهای افریقاسیصدهزاربرده‌گرفت، ودرفتح‌اندلس‌سی‌هزاردختر باکره به‌کنیزی آورد واین بردگان سفیدپوست وزیبا وچرکسی ویونانی پسر و دختر البته‌درکاخهای هزارویکشب بغداد به‌ساقی‌گری ورقص وگرم‌کردن بزم

خلفا وامرا می‌پرداختند وازاکناف عالم‌هم‌سیل این‌گونه بردگان به‌دیار عرب جاری بوده ، چنانکه حتی سیستان هم‌چنین غنیمتی به دربار خلیفه فرستاده بود، یعنی ایران‌بن رستم حاکم سیستان پس‌از شکست، تعهد کرده بودکه هزارغلام وصیف - یعنی غلامی‌که تازه موی‌صورتش درآمده ونزدیك بالغ شدن‌است - بخرد وبه‌دست هریك جامی زرین بدهد وبه‌صورت هدیه به‌نزدخلیفه بفرستد، واین‌کار درصدراسلام انجام شده‌است.[۱۲]

بردگان خشن وپیر، وخصوصاً سیاهپوستان‌را به‌خدمت درمزارع به‌کارگماشته بودند. شیرین‌کردن زمینهای شوره‌زار جنوب وباطلاقها وبطایح اطراف‌دجله وکارون‌که احتیاج به‌کارگر زیاد وافراد نیرومند داشت به‌عهدهٔ این‌بردگان قرارگرفت.

این بردگان روز بروز درتزاید بودند وچون تعدادآنان فزونی گرفت و خصوصاً در نواحی عراق تجمعی یافتند - مثل سیاهپوستان امروزی امریکا - دست به‌تظاهراتی زدند و گاهگاهی مزاحمتهایی ایجاد می‌کردند که ازآنجمله طغیان «شیرزنگی» درزمان حجاج‌بود که منجر به‌شکست سیاهپوستان‌شد.[۱۳]

اختلافات میان بردگان وصاحبان املاك همچنان ادامه‌داشت تا مأمون توانست به‌صورتی نسبتاً عادلانه باتعیین سهم مالکانه وانصبای بردگان (سهمی‌که زارع از محصول می‌برد) آنان را خاموش‌سازد.

مدتهاطول کشید تادرسال۲۵۲هـ (۸۶۶م) اولین‌شورش عام‌زنگیان به‌سرپرستی شریح‌حبش‌شروع‌شد. در۲۵۵هجری، سیاهپوستان، علی‌بن محمد علوی‌را به‌رهبری خود گماشتند واوبرقراء وقصبات استیلایافت

ولقب «صاحب‌الزنج» به‌خود گرفت.

درسال۲۵۷هجری = ۸۷۰م بصره به‌دست زنگیان‌افتاد، ودراین وقت بیش‌از یك‌سال ازخلافت معتمد نمی‌گذشت[۱۴] واو به مهام امور توجه نداشت وخوداغلب «به‌عیش وعشرت مشغول و به‌وقوف در علم موسیقی موصوف بود، اکثر اوقات بااهل‌ساز وآواز صحبت داشتی، و همواره همت بر ترتیب‌اصناف خمور ومسکرات گماشتی، واوراازمنصب خلافت جز نامی نبود.»[۱۵]

باری،معتمد، برادرخود موفق‌را درسال۲۵۸هجری(۸۷۱م)مأمور جنگ باصاحب‌الزنج نمود واودرحوالی بصره به‌زنگیان برخورد ولی شکست یافت وبه‌واسط بازگشت. درجنگ دوم نیز منهزم‌شد. درهمین سال۲۵۸ بودکه وبایی سخت نیز درحدود دجله شیوع یافت و جمعی کثیررا در بغداد وسامره و واسط بکشت.[۱۶] بیماری وفقر و مرض و آشفتگی ونناامنی وانقلابات درتمام بین‌النهرین رایج‌بود.در چنین احوالی بودکه سپاهیان یعقوب وسربازان سیستان، ازراه‌فارس به‌سوی بغداد حرکت کردند. بنابراین می‌توان گفت از نظر نظامی و سوق‌الجیشی ، یعقوب بهترین موقع‌را برای بهره‌برداری ازقیام خوداختیار کرده بود.

حواشی فصل هجدهم

۱ـ الخراج فی‌الدولة الاسلامیه ص ۴۶۹

۲ تا۵ـ حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۲۶۷، ۳۶۹

۶ـ حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۲۷۳
۷ـ ترجمهٔ تاریخ عرب، فلیپ حتی ص۱۰۸
۸ـ لب‌التواریخ ص۷۱
۹ـ حبیب‌السیر، ج ۲ ص۲۷۶
۱۰ـ تجارب السلف ص۱۸۵
۱۱ـ حبیب‌السیر،ج ۲ ص ۲۷۷
۱۲ـ تاریخ سیستان ص۸۲
۱۳ـ مقالهٔ منزوی، جنبش بردگان زنگی، مجلهٔ فرهنگ نو، شمارهٔ ۸ سال اول.
۱۴ـ الکامل، ذیل وقایع سال ۲۵۷ هجری.
۱۵ـ حبیب‌السیر، ج۲ ص ۲۷۹
۱۶ـ طبری، ج ۸ ص۶

فصل نوزدهم

آخرین سفر به‌فارس

چنانکـه درفصول قبل گفتیم، خلیفه «المعتمدعلی‌الله» بـه‌رغم اقداماتی که برضد یعقوب کرده بود، جواب نامهٔ اورا به‌مسالمت داد.

این‌جواب ملاطفت‌آمیز خلیفه ظاهراً موجب‌خاصی داشته وآن این بوده است که در همین روزها محمدبن واصل حنظلی حاکم دست‌نشاندهٔ خلیفه درفارس برخلیفه طغیان کرده بود و برسپاهیانی که از طرف بغدادبه‌ریاست عبدالرحمن‌بن‌مفلح وطاش تَمُرْ به‌جنگ او به‌فارس رفته بودند، در رامهرمز غالب شده و طاش‌تمر راکشته وابن‌مفلح را اسیرکرده بود.[1]

یعقوب که از این‌جریان اطلاع‌یافته بود، برای اینکه هم‌جلب نظر خلیفه المعتمد راکرده باشد وهم حکومت فارس‌را مجدداً به‌حوزهٔ مأموریت خود برگرداند، تصمیم به‌حرکت مجدد به‌فارس گرفت وعازم مغرب شد (روزشنبه ۱۸شعبان سال ۲۶۱ =مه ۸۷۵م) وبرای ترتیب

امور سیستان ازهر بن یحیی بنی عم خود را به‌جانشینی تعیین کرد و آنگاه به‌راه افتاد. ضمناً سرداران شکست خورده و اسیر سابق، یعنی علی‌بن‌حسین بن شبل قریش واحمدبن‌عباس هاشم، ومحمدبن طاهر نیز همراه اوبودند.

یکی دیگر از علل حرکت یعقوب به فارس، اقدامات محلی مخالفت‌آمیزی بوده‌که دراین ناحیه برضد او می‌شده، بدین معنی که یکی از یاران یعقوب، محمدبن‌زیدویه‌ـکه او هم مدتها حاکم قهستان بودـبه‌علت اینکه یعقوب اورا معزول کرده بود، قهرکرده وبه‌کرمان رفته و به محمدبن واصل متوسل شده بود و درفارس برضد یعقوب توطئه‌ای چیده بود. یعقوب برای اینکه‌این‌ماده غلیظتر نشود، زودتر راه فارس درپیش گرفت.

وقتی‌که یعقوب به فارس نزدیك شد (شوال۲۶۱هجری=ژوئیه ۸۷۵ میلادی، تابستان)[۲]، محمدبن‌زیدویه به محمدبن واصل گفت که فعلاً صلاح درمقاومت با یعقوب نیست وبهتر آن است که عقب‌نشینی کنیم تاسپاهیان او از مرکز خود دور وضمناً خسته شوند و بعداز آن به‌جنگ بپردازیم.

چون این پیشنهاد مورد قبول محمد بن واصل قرار نگرفت، محمد بن زیدویه از او قهرکرد و به‌کوهستانهای فارس پناه برد و به‌غارت دهات و روستاها پرداخت، و چندی بعد نیز از آن حدود به‌خراسان و سپس به‌قهستان رفت، بدین‌نحو خود به‌خود یکی از مخالفین جدی یعقوب ازمیدان کنار گرفت.

حیلهٔ یعقوبی

محمدبن‌واصل در «نوبندجان» با یعقوب روبه‌رو شد. نوبندجان از نواحی کازرون است و شعب بوّان نزدیک آن است و «قلعهٔ سفید» که ازقلاع معروف فارس است و به‌نام قلعةالبیضاء نیز خوانده شده در آنجا هست، نام این ناحیه به‌صورت نوبندگان، و نوبنجان نیز آمده؛ قصبهٔ آبادی است وجمعیتش بسیار، گویند از بناهای شاپور است.[۳]

محمد، ابتدا قاصدی به‌نام «بشیربن احمد» نزد یعقوب فرستاد. یعقوب هنگام ورود پیك، دستور داد تاسپاهیان ازآن حوالی‌کناروند ودر پیش چشم او نباشند.

هنگامی که سفیر وارد شد، در اطراف یعقوب جز چند تن از غلام بچگان کسی‌را ندید. یعقوب ظاهراً ابتدا برای اینکه ازمحمد ابن‌واصل استمالتی برای همکاری و ائتلاف بکند ویا اینکه به‌صورتی خاص اورا اغفال کند، چنین صحنه‌ای را ترتیب داده بود. بدین‌جهت سفیر را عطا داده و گفت: «من ازسیستان بدان رفتم وسپاه نیاوردم، و

با این‌کودکی چند اینجا آمده، تا محمد واصل را یقین شودکه من‌از بهر دوستی جستن، موافقت اوکردم، تا دل با من یکی‌کند ــ که او بزرگترین‌کسی است به‌ایرانشهر وخراسان ــ تا من‌آنچه‌کنم به‌فرمان اوباشد. وبداندکه احمدبن عبدالله خجستانی بامن بود وازمن بگشت: ناچارمگر اکنون سپاه، مرا، اویعنی (محمدبن‌واصل) دهد تاخجستانی

را دریابم، وگرنه او اکنون همه خراسان برمن تباه کند و آنچه من کردم همه ناچیز گردد.»[۴]

توضیح آنکه درهمین اوقات احمدبن عبدالله درنیشابور دم از خودسری زده و روی از یعقوب برتافته بود، ولی البته تسلط قطعی احمدبن عبدالله بر نیشابور در۲۶۵ هجری (۸۷۸م) بوده است.[۵]

رسول بازگشت وعدم‌آمادگی وتهیهٔ یعقوب را به‌محمد بن‌واصل خبرداد وگفت «اگر بروتاختن‌کنی اورا به‌یك ساعت ازجهان برکنی!» محمدبن واصل به‌طمع افتاد وبا لشکر ناساخته به‌یعقوب حمله کرد، و سپاهیان در حدود بیضا (قلعهٔ سفید) به‌هم برخوردند. جنگی سخت درگرفت. درهمین‌حال بودکه ده هزارتن سواران مجهز یعقوب ازپشت سررسیدند. محمد واصل سی‌هزار سوار داشت ویعقوب پانزده هزار، حملهٔ برق‌آسای یعقوبی شروع شد و « تا محمدبن واصل نگاه کرد، ده هزارمرد ـ به‌یکجا ـ ازآن او کشته شد.»[۶]

دراین جنگ نیزعشایر فارس مخصوصاً عشایر«رَم» بیز نجان» و کردهای بازرنگی با محمدبن واصل همکاری داشتند ولی کاری‌ازپیش نبردند وهمه شکست خوردند و «موسی‌بن مهران‌کردی» سردستهٔ آنان فراری شد.[۷] یعقوب اورا تعقیب‌کرد وموسی به‌کوهستان زد و دره های کوه گیلویه او را پناه داد، یعقوب همچنان بتاخت و « به‌میان کوه اندرون، مردی ده هزار ازآن او اسیر گرفت، و دیگران به‌کوهها برشدند.»[۸]

خوشحالی خلیفه

سپس یعقوب به‌رامهرمز رفت (محرم ۲۶۲هـ = اکتبر ۸۷۵ م، آبان ماه). معتمد خلیفه پس‌ازخبرشکست محمدبن واصل ـ که دشمن خلیفه و طاغی و یاغی شده بود ـ خواست تا ازیعقوب تجلیلی به‌عمل آورد و از این‌جهت به‌برادر خود ابواحمد موفق دستور دادکه خلعتی برای یعقوب‌لیث بفرستد. موفق برادرخلیفه ـ که ولیعهد اوهم بود ـ دستور داد منادیان در بغداد ندا کردند وکلیهٔ بازرگانان و حجاج و مسافرین خراسانی راکه دربغداد بودند جمع کردند وسپس ایشان را بار داد ودراین اجتماع عام، به‌اطلاع آنان رسانیدکه خلیفه «اسماعیل‌ابن‌اسحق قاضی[۹] را نزدیك یعقوب‌بن اللیث فرستاد با عهد (فرمان) خراسان* وطبرستان وگرگان وفارس وکرمان و سند و هند» و ضمناً ریاست افتخاری شرطه (شهربانی) بغداد راهم به‌او سپرد (واین‌مقامی بودکه معمولاً خلفا به‌یکی ازفرمانروایان مقتدر خود می‌دادند تا از قدرت او برای حفظ بغداد وامنیت آن استفاده کنند، چنانکه این‌کار مدتی به‌عهدهٔ محمدبن‌عبدالله‌طاهر بود، وبعدها نیزسالها طغرل‌سلجوقی این‌مقام را داشت)، تأیید خلیفه ازیعقوب بیشتر شاید برای این بوده است‌که دنبالهٔ کاررا رها نکند ودست از دستگیری محمدبن واصل‌که فرارکرده بود برندارد.

---

* بعضی نوشته‌اند که دریم بن نصر هم دراین وقت به همراه عمربن سیما و محمد بن ترکشه جزء این هیأت بوده است ، همانطور که قبلا گفتیم روایات درباب پایان کار دریم متعدد است ونمی‌توان هیچ‌کدام را قطعاً پذیرفت.

اسماعیل قاضی در رامهرمز نزد یعقوب رسید وپیغامها وخلعتها وفرمان تسلیم کرد. چنانکه گفتیم خلیفه از اقـدام یعقوب در مورد محمدبن واصل راضی بود، اما معلوم بود‌که قدرت عظیم یعقوب وحملهٔ او تا حوالی خوزستان و رامهرمز خلیفه را به‌خطر بزرگتری تهدید می‌کرد. پس برای اینکه خیال اورا متوجه پشت جبهه بکند « ولایت ماوراءالنهر را ، هم درین سال، به نصربن احمدبن سامان سامانی داد»[10] وچنانکه می‌دانیم این تخم‌که خلیفه در ماوراءالنهر کاشت بیست‌وپنج سال بعد ثمر داد، بدین‌معنی‌که اسماعیل برادر نصر سامانی در ۲۸۵ هجری (= ۸۹۸ م) عمروبن لیث بـرادر یعقوب را در حوالـی مرو دستگیر کرد وبه‌بغداد فرستاد تا اورا به‌زندان خلیفه در بغداد سپردند ودرهمان زندان بمرد وکار صفاریان از آن روز به‌زوال گرایید!

کفاف کی‌دهد این باده‌ها...

باری، یعقوب توسط اسماعیل پاسخی به خلیفه داد ، واسماعیل به‌سامره برگشت و نامهٔ یعقوب را به‌خلیفه‌سپرد.

فرستادگـان چون بازگشتند به خلیفه اعلام داشتند که یعقوب به این‌همه راضی وقانع نیست.

درهمین‌وقت، گریختگان وعشایـر و کردهای فارس دوبـاره‌بر محمدبن واصل‌گرد آمدند واو در فسا مرکز گـرفت وبعد به سیراف (ازبنادر آباد آن زمان فارس) رفت ودرآنجا به‌ترتیب‌سپاه مشغول‌شد.

دستگیری محمدبن واصل

یعقوب سردارمعروف‌خود عزیز بن‌عبدالله‌را به تعقیب او بفرستاد، واو توانست بقایای لشکر وبار وبنهٔ محمد را به دست آورد و تا بندر اورا تعقیب کند. محمدبن‌واصل ناچار به‌کشتی نشست‌وعده‌ای‌ازیارانش نیز در کشتیها جاگـرفتند. این کشتیها جنگی نبود بلکه قایقهای مخصوص صیادان ماهی بود وهیچ وسیله و راهنمایـی برای دریانوردی نداشتند وبا اینکه لشکریان او آن شب را تا صبح پاروزدند و کشتی راندند، فردا که قرص خورشید ازدریا برآمد متوجه شدندکه‌درهمان حدود سیراف هستند ومانند گاو عصاری دورخود می‌گشته‌اند!

یکی ازسران کرد به‌نام«راشدی»ـکه درسیراف‌بود ودریانوردی نیز می‌دانست، درتعقیب محمدبن واصل افتاد و توانست اورا دستگیر کند، بلافاصله سواره نزد عزیزبن عبدالله تاخت و جریان دستگیری محمد را به اوگفت.

«غانم بسکری» که سرهنگ خوارج بود ازطرف عزیز مأمور آوردن محمدبن‌واصل‌شد واورا دست‌بسته وسربرهنه براستری‌نشاندند وپیش یعقوب بردند.[۱۱] نکته‌ای که دربن‌جا جلب‌توجه می‌کنداین‌است که‌همهٔ طبقات خصوصاً بعض‌عشایر، وهم باقیماندهٔ‌خوارج، دربن وقت‌با یعقوب‌همکاری داشته‌اند.

درهای بسته باز می‌شود

علی‌بن‌حسین که قبلاً حاکـم فارس و در دستگاه یعقوب بود

می‌دانست که محمدبن واصل حاکم جدید درکار او و شکست او دست داشته است وچون دراین موقع ـ چنانکه‌گفتیم ـ همراه یعقوب بود، از یعقوب اجازه خواست تـا محمدبن واصل را در این حالت ببیند، اجازه‌گرفت و اورا درآن بند دید وعبرت روزگار را سنجید!

حاکم معزول را به‌زندان بـردند، سپس یعقوب، کس پیش او فرستاد و گفت‌که بایدکلید قلعهٔ ذخایر و اموال خودرا در اختیار من بگذاری. اوقبول کرد.

این‌قلعه درآن روزها خُرّمه نام‌داشت وبرسرکوهی قرارگرفته بود، درکتب جغرافی‌آن را به‌نام قلعهٔ سعیدآباد هم خوانده‌اند وپیش از اسلام به‌قلعهٔ اسفندیار معروف بود وچنان مستحکم بودکه تسخیر آن بسیار مشکل به‌نظر می‌رسید. محمدبن واصل سالها قبل این قلعه را تعمیر کرده بود تا اموال خود را درآن قراردهد، قلعه در حوالی «رامجرد» ازتوابع اصطخر قرارداشت وراه نیمه عمودی‌آن برفرازکوه نزدیک یك فرسنگ بالا می‌رفت[۱۲].

خلف‌بن لیث، محمدبن واصل را دست بسته تا پای‌آن قلعه برد و از پایین قلعه به‌کوتوال آواز دادند تا در را بگشاید.

نگاهبان قلعه برفراز برج‌آمد و نگاهی کرد ومحمدبن واصل را بدید، اما اعتنایی به‌دستوری‌که به‌او داده شد نکرد. محمدبن‌واصل از پایین دوباره فریاد زدکه در قلعه را بگشایید.

نگاهبان، شمشیری ومقداری هیزم ازهمان بالای برج به‌زمین ریخت وگفت:

«محمدبن واصل را بدین شمشیربکشید وبدین هیزم بسوزید،

تا من در قلعه بگشایم».[۱۳]

معلوم شدکه میان نگاهبان ومحمد، رمزی است‌که اگر روزی او را دست بسته هم به‌کنار قلعه بیاورند کوتوال به‌هیچ وجه در را نگشاید، وبه‌هرصورت در قلعه گشوده نشد، خلف ناچار محمد را پیش یعقوب باز آورد.

یعقوب دستور داد محمد را شکنجه‌کنند و اورا به‌دست اشرف ابن‌یوسف، یکی ازهمراهان خود سپرد، واشرف دستور داد محمدبن‌واصل را با یك‌پا واژگونه آویزان کردند! لحظه‌ای گذشت ومحمد از فرط ناراحتی و درد فریاد زد: مرا باز کنید تا علامتی‌که دارم بگویم.»[۱۴]

اورا پایین‌آوردند، غلامی فرستاد و نشانیهای مخصوص‌را دادکه با آن علامات، بالاخره درقلعه‌گشوده گشت. مأمورین یعقوب، پس از گشودن درانبارها وکندوها آن‌قدرخواسته و پول از آن قلعه بیرون آوردندکه شماره نداشت: «سی‌روز،هرروزپانصد استروپانصد اشتر، از بامداد تا شبانگاه، ازآنجا همی درهم ودیناروفرش ودیبا وسلاح‌قیمتی و اوانی (ظروف) سیمین وزرین برگرفتند، دون (به‌غیراز) آنچه برجا ماند ازخورشهای بسیاروفرش پشمینه،که‌کسی دست فراآن‌نکرد».[۱۵]

بهای‌آنچه یعقوب ازآنجا درآورد بیش ازچهل هزارهزاردرهم (چهارمیلیون) بود. مرداسی، خال محمدبن واصل، نیز درین ماجرا دستگیرشد.[۱۶]

اختلاف دو برادر

پس از آنکه یعقوب به‌شیراز رسید، ناگهان بین او و برادر بسیار صمیمی او عمرو، اختلاف شدیدی پیش آمد و «عمرو خشم کرد، و محمد پسر خود را، برگرفت و راه سیستان گرفت».[۱۷]

این اختلاف درین موقع حساس برای یعقوب بسیار گران آمد و روحیهٔ او را سخت شکست و چنان او را متفکر ساخت که سلامت خود را از دست داد.

اما به‌هر حال چاره‌ای نداشت جز اینکه راهی را که پیش گرفته بود به‌پایان ببرد یعنی ناچار بود عَلَمی را که برضد دستگاه خلافت برداشته بود برزمین نگذارد. بعد از این جریانها، محمد بن واصل را بند کرد و به‌قلعه‌ای فرستاد، و در آنجا زندانی داشت، آنگاه رو به‌اهواز نمود. در مقدمه و طلایهٔ لشکر او «بلال بن ازهر» که سرداری کارآزموده بود، قرار داشت.

احتمال می‌رود که علت این اختلاف دو برادر برسر تقسیم غنایم محمد بن واصل بوده باشد به‌این استناد که تاریخ سیستان اختلاف دو برادر را بلافاصله بعد از نسخه گرفتن از اموال محمد بن واصل بیان می‌دارد و گوید درین وقت آن قدر غنیمت به‌دست آنان افتاد که دیگر فرش و لباس را «کسی دست فرا آن نکرد».[۱۸]

پس از تمشیت امور فارس و خوزستان، قاعدتاً یعقوب می‌بایست به‌سیستان بازگردد، اما یکمرتبه ـ بدون مقدمه ـ متوجه می‌شویم که فیل او یاد هندوستان افتاد، و بدون توجه به‌عظمت کاری که در پیش گرفته،

چشم به سوی بغداد دوخت و کوس حرکت به‌جانب شهر «هزار و یك شب» زد.

حواشی فصل نوزدهم

۱و۲ـ طبری ج ۸ ص۱۹و۲۰
۳ـ آثارالعجم، فرصت شیرازی ص۹۱
۴ـ تاریخ سیستان ص۲۲۷
۵ـ طبری، ج ۸ ص۴۴
۶ـ تاریخ سیستان ص ۲۲۷
۷ـ طبری، ج ۸ ص ۲۰
۸ـ تاریخ سیستان ص ۲۲۸
۹ـ طبری: اسماعیل‌بن اسحاق بغراج
۱۰ و ۱۱ـ تاریخ سیستان ص ۲۲۸، ۲۲۹
۱۲ـ المسالك والممالك اصطخری وترجمهٔ آن ص۱۱۷ و۱۰۵
۱۳ و۱۴ و۱۵ـ تاریخ سیستان ص ۲۳۰
۱۶ـ طبری، ج ۸ ص ۲۰
۱۷و۱۸ـ تاریخ سیستان ص۲۳۰

فصل بیستم

«. . . وکس را انـدر اسلام - پس از ابوبکر و عمـر - آن آثار خیر و عدل نبوده است که اندر روزگار تو بود، اکنون‌ما وهمهٔ‌مسلمانان معین‌توایم، تا جهان‌بر دست تو به یك دین که آن دین‌اسلام‌است بازگردد. . .» (از نامهٔ خلیفه به‌یعقوب)

نقل ازتاریخ سیستان

مَلِكُ‌الدّنیا و المُعتمد علی‌الله

درباب علت توجه یعقوب از فارس وخوزستان به‌بغـداد، سخن بسیارگفته‌اند وبیشتر آن‌رااز تعصب ضدعربی یعقوب‌وسودای‌جهانگشایی ناشی دانسته‌اند والبته همهٔ اینها درست‌است، اما اینکه چند ماه پیش یعقوب به‌دستورخلیفه به‌فارس‌آمده ومحمدبن‌واصل راگرفته ومکاتبات با خلیفه وبرادرش داشته، چطورشده‌که یکباره قصد بغدادکرده، بایـد عاملی مهمترداشته باشدکه بیشترمورخین در جستجوی چنین عـاملی نبوده‌اند.

این عامل را باید در حوزهٔ مرکزی خلافت جست وآن عبارت است ازرقابتهای اطرافیان خلیفه وسوداهای دورو درازبرادرش موفق، وهمچنین دخالت سایرمدعیان خلافت. چنانکه خواهیم دید، موفـق ابتدا با یعقوب مکاتباتی داشته‌که بعدمعلوم شده وآن‌را با برادرش‌در میان‌گذاشته وبه‌صورت توطئه علیه یعقوب ازآن استفاده کرده است.

اما مهمتر از آن، ادعاهای فرزندان واثق بوده است: توضیح آنکه پس از مرگ واثق خلیفه، قرار بود پسرش محمدبن واثق خلیفه شود، اما وصیف ترك دخالت کرد و به‌عنوان کودك بودن محمد، از این کار جلوگیری کرد و گفت «شرم نمی‌دارید؟ شخصی را خلیفه می‌سازید که هنوز بدان مرتبه نرسیده؟ درعقب او نماز توان گزارد؟»، بدین طریق مردم خلافت را از خاندان واثق منتزع کرده به‌پسر معتصم یعنی متوکل دادند ولی رقابت فرزندان واثق همچنان باقی بود تا بعد از اتمام خلافت متوکل و منتصر پسرش و مستعین پسر دیگر معتصم و معتز پسر متوکل، خلافت به‌دست محمدبن واثق رسید ولی او هم به‌وسیلهٔ همان ترکان خلع شد و احمدبن متوکل را به‌خلافت برداشتند و او لقب المعتمدعلی‌الله گرفت و همان است که درین صفحات نام او آمده است.

درچنین روزهایی که یعقوب بدخوزستان رسیده بود، یکی دیگر از پسران «منتظر الخلافهٔ» واثق، یعنی عبدالله بن واثق به‌فکر استفاده از موقعیت افتاد و شخصاً نزد یعقوب رفت و ازو خواست تا علیه خلیفه معتمد به‌او کمك نماید، وهم او بود که یعقوب را به‌گرفتن بغداد تطمیع کرد.[1]

ناخوانده به‌خانهٔ خدا نتوان رفت

درواقع این مسائل، یعنی مکاتبات ابواحمد موفق- برادرخلیفه- و تطمیع عبدالله بن واثق- مدعی خلافت- بهترین وسیله و انگیزهٔ توجه یعقوب به‌بغداد بوده است وچنانکه خواهیم گفت، بااین دوانگیزهٔ قوی وسایر مسائلی که دربین بود، یعقوب درواقع ازداخلهٔ بغداد دعوت شده بودکه به‌پایتخت عباسیان روی آورد. متأسفانه رازنگاهداری و مرموز

بودن شخص یعقوب وحالات روحی اوموجب شده است‌که هیچ‌کدام‌از نقشه‌هایی‌که اودرسر می‌پرورانده فاش نشود وجایی منعکس نباشد. آیا اومی‌خواست موفق را به‌خلافت برساند؟ آیا قصد انتقال خلافت را از خاندان معتمد به‌واثق داشت؟ آیا می‌خواست خود بر اریکهٔ حکومت بغداد جای کند؟ آیا درنظرداشت «جُنْدی‌شاپور» را پایتخت‌قراردهد؟ هیچ‌کدام ازاین مسائل توجیه نشده است وهرکدام‌ازین‌مسائل‌می‌تواند خود یك انگیزهٔ قوی برای حرکات یعقوب باشد.

تمشیت امورفارس وخوزستان البته از کارهایی بود که یعقوب تقریباً با صلاحدیدخلیفه انجام داد، اما پس ازآن دیگرتوقف او در فارس وحرکت اوبه‌خوزستان ونزدیك شدن به سواحل دجله برخلیفه گران می‌آمد. درین‌وقت «خلیفه‌معتمد به‌اوپیغام دادکه‌چون‌ماممملکت فارس به‌تونداده‌ایم، جهت چیست‌که زمان‌زمان لشکربه‌آنجا می‌کشی؟ توبه‌بغدادهیچ‌کارنداری، همان بهترکه‌قهستان وعراق وخراسان‌مطالبت می‌کنی ونگاه می‌داری تا خللی ودل مشغولی تولد نکند! بازگرد...»[۲] این فرمان خلیفه‌دروقتی به‌یعقوب ابلاغ می‌شدکه اتفاقاً درهمان‌روزها سفیران ترکستان وهند وسند وچین وماچین وزنگ وروم وشام‌ویمن، برای بزرگداشت یعقوب ـ که پس ازدوازده‌سال حکومت نامش در همهٔ اکناف عالم اسلامی پیچیده بود ـ به‌سیستان رسیدند، و چون متوجه شده بودندکه یعقوب درجنگ فارس است همه درپی اوآمدند.

یعقوب جندی در «جُنّدی شاپور» مقام‌کرد تاهمهٔ سفرارسیدند ودرآنجا به‌طوررسمی بنشست تا «همه هدایا وپیغامها بگزاردند، واو نیز نامه‌ها نوشت وخلعتهایی به‌آنان‌بداد وبازگردانید.»[۳]

این دبدبه وکوکبه درپشت گوش خلیفه معتمد برای بغداد بس گران بود، خصوصاً که بعضی از سفرا نیز درخطابه‌های خود، یعقوب را «مَـلِكُ‌الدنیا (= شاه‌جهان،جهانشاه) خواندند،وهمهٔ جهان اندرفرمان اوشدند.»[۴]

فرزند، خودت راکوچکترکن

توفیق وشهرت وقدرتی‌که یعقوب درجهان اسلامی به‌دست‌آورده بود البته برای خلیفهٔ عباسی‌گران می‌آمد، واین نه‌تنها ازنظر سیاسی بلکه ازجهت شخصی نیز حسد و کینهٔ خلیفه را تحریك می‌کرد و در واقع اینهمه تبلیغات به‌ضرریعقوب تمام شد.

درتاریخ یونان قدیم ضمن واقعه‌ای‌می‌خوانیم‌که یکی‌ازسرداران اسکندربه نام«فیلوتاس» چون قدرت بیشماریافت وثروت فراوان‌به‌دست آورد، موردحقد وحسد اطرافیان‌وحتی خود اسکندرقرارگرفت.پدرش «پارمن یون»که مرد جهاندیده‌ای بود، روزی روبه‌پسر کرد و گفت: «فرزند خودت راکوچکترکن!»[۵]، پسرش که جوان و متکی به‌فتوحات خود ومغروربه‌محبتهای‌اسکندربود نپذیرفت واما روزی رسیدکه اورا به‌اتهام توطئهٔ قتل اسکندرمحاکمه ومحکوم و دربرابرچشمان دوستان سنگسارکردند. و نه‌تنها اورا، بل پدرش «پارمن یون» را هم چند روز بعد ازمیان برداشتند.

پیشرفت برق‌آسای یعقوب نیزبرای او عواقبی چنین خطرناك داشت وبدترازهمه اصرار اوبرای ورود به‌بغداد بود که می‌گفت «مرا آرزوچنان است‌که لابُدّبه‌درگاه‌آیم وشرط خدمت به‌جای‌آورم، وعهد

تازه‌گردانم، تا این نکنم بازنگردم!» هرچه که خلیفه می‌گفت و رسول می‌فرستاد، جواب همین بازمی‌داد.[۶]

وحدت اسلامی

معتمد خلیفه و برادرش موفق ولیعهد او، نشستند و مشورتی کردند وصلاح چنان دیدندکه ازدرحیله ومکروغدر درآیند، چه،تاب مقاومت یعقوب را نداشتند وازطرفی متوجه شدند که یعقوب در همهٔ مملکت خوشنام است و«مردمان جهان دل بدواندربستند- ازآنچه او عادل بود- وبه‌هرجای‌که روکردکسی براوبرنیامد.»[۷]

به‌هرحال، «چون خلیفه بر او بد گمان شد، بزرگان حضرت را بخواند وگفت چنان‌گمان می‌برم‌که یعقوب‌لیث سر از چنبر اطاعت ما بیرون برده است و به‌جانب اینجا می‌آید -که او را نفرموده‌ایم کـه به‌درگاه‌آید- ومی‌فرمایم‌که بازگردد باز نمی‌گردد! وبه‌همه حال دردل خیانتی‌دارد، وچنان پندارم‌که در بیعت باطنیان شده است وتا بدینجا نرسد اظهارنکند، واز احتیاط غافل نباید بود.»[۸]

اما چون دیدندکه اوپیش‌می‌آید، به‌فکر صلاح‌اندیشی افتادند تا از طرف خلیفه رسماً نامه‌ای بـه او نوشته شود و از یعقوب دعوت به‌عمل‌آیدکه خلیفه مایل است برای‌ملاقات ودیدار وتقدیر ازخدمات او، یعقوب‌را حضوراً دربغداد ملاقات‌کند، درآن‌نامه‌گفته شده بود: «... جهان به‌تو سپاریم، تا توجهانبان باشی، که همهٔ جهان متابع توشدند، وماآنچه فرمان‌دهی برآن جمله برویم، و بدانی‌که ما به‌خطبه بسنده کرده‌ایم -که ما از اهل‌بیت مصطفاییم- وتو همی قـوت دین او کنی،

و به‌دارالکفر ترا غزوات‌بسیار بودست: به‌هند اندر بشدی تا سرندیب، به‌اقصاءِ دریای محیط، و به‌چین و ماچین اندر آمدی، و به‌ترکستان بیرون آمدی . . . و بر کفار جهان به‌همه جای اثر تیغ تو پیداست. حق تو بـر همهٔ اسلام واجب گشت، و ما فرمان بـدان داده‌ایم تا ترا به‌حـَـرَمـَیْـن[۱] همی خطبه کنند، که‌چنین آثار خیرست ترا اندر عالم، وکس را اندر اسلام، ازابوبکر و عمر، آن آثار خیر و عدل نبودست کاندر روزگار تو بود، اکنون ما و همهٔ مسلمانان معین توایم، تا جهان بردست تو به‌یك دین ـ که‌آن دین اسلام است ـ بازگردد.»[۹] بدین‌طریق خلیفه و برادرش باد در آستین یعقوب انداخته و او را که «هـرگز از خصمان هزیمت نشده بود ومکر هیچ‌کس براو روا نشده بود»[۱۰] با مکر و حیله به‌دام کشاندند.

آب زیر کاه

سفر یعقوب به‌صوب بغداد صورت غامضی به‌خود گـرفته است ظاهر امر چنین است‌که موفق برادر خلیفه مکاتباتی با یعقوب داشته (چنانکه خواهیم دید) ویعقوب اورا نوید می‌داده است‌که اگرتوانست بغداد را فتح‌کند موفق‌را به‌جای برادر به‌خلافت خواهد نشاند. اوقصد داشت«که به‌بغداد رود ومعتمدرا ازخلافت بازکند وموفق‌را بنشاند».[۱۱]

اما این توطئهٔ او متأسفانه توطئهٔ بزرگتری درپی داشت، یعنی موفق خود جریان امـر را به برادرش معتمد گفته و همهٔ اسرار را فاش کرده بود، وپس ازآن نیز «یعقوب اندر سر» نامه‌ها سوی موفق

---

۱) حرمین: مکه ومدینه.

همی‌نوشتی، وموفق آن رقعتها، معتمد را عرضه کردی!».[۱۲]

خلیفه وموفق این توطئه را همچنان ادامه دادند و مقصودشان آن بودکه یعقوب تا حدی بدون سلاح و آراستگی جنگی به‌بغداد برود، ولی از طرف دیگر این مماشات ظاهری خلیفه با یعقوب، سروصدای اقوام وخویشان‌وبستگان خلافت‌راهم بلندکرده‌وموجب شده بودکه:«همهٔموالی بنی‌عباس در سامرا به‌خلیفه و موفق برادرش سوء ظن بردند، وگفتند که مگر تبانی و مواضعتی در بین هست‌که یعقوب از اقصای بلاد بدون معین برخیزد ولشکرها بردارد وبا این خیرگی‌روی به‌بغداد نهد، و خلیفه همه به‌مدارا و سکوت، روز بگذراند ؟ این حدیث در سامرا دراز شد، و گفتگوی برخاست، و خلیفه براثر این گفتگوها بُرْد (خرقه وجامه) وقضیب (عصای) رسول (ص) را بیرون آورد، و یعقوب را لعن کرد، ولشکر برگرفت و خود به‌تن خویش به‌مدافعه قیام کرد.»[۱۳]

بدین‌طریق پس‌ازآنکه یعقوب به‌عنوان دیدار وشاید هم بدون آرایش جنگی کامل به‌طرف بغداد روان شد، ناگهان قضایا برگشت. اطرافیان خلافت، خلیفه را برضد یعقوب برانگیختند.

یعقوب به‌خوزستان، به « عسکر مُکْرَم » آمد. عسکر مکرم شهری بود«با سواد بسیار وخرم و آبادان و با نعمت، وهمه شکرهای جهان سرخ و سپید، و قند از آنجا برمی‌خاست . این شهر میان رود مسرقان و شوشتر قرار داشت.»[۱۴] روایتی هست که « شاپور ذوالاکتاف عمارت‌آن‌کرد، و به‌سبب عقرب بسیارکه در وی باشد خراب شده» .[۱۵]

یعقوب ازاین شهر، نامه‌ای به‌خلیفه نوشت و فرمان حکومت

خراسان و فارس و شرطهٔ بغداد و سامرا ، و طبرستان و جرجان و ری و آذربایجان و قزوین و کرمان و سیستان و سند را خواست، و ضمناً تقاضا کرد که خلیفه فرمانی بنویسد و نامه‌ای را که در خانهٔ عبیدالله بن عبدالله دربارهٔ خلع یعقوب ازمناصب و افتخارات سابقه و تکفیر یعقوب خوانده شده بود، باطل و فسخ کند. اما ازین ساعت دیگر جوابهای مساعد از طرف خلافت نیامد.

اولین تیر علامت جنگ

یعقوب چند منزل پیش‌رفت و به‌شوش داخل شد، وجداً تصمیم گرفت که جنگ باخلیفه را شروع کند. گفتگوی حرکت و مخالفت یعقوب در بغداد پیچید و خلیفه نیز سپاهیان را گردآورد و در حضور آنان «به برد و عصای پیغمبر قسم خورد،* وکمان به‌دست گرفت، و خود اولین تیر را به‌طرف لشکرگاه یعقوب انداخت و او را لعن کرد» و بدین‌طریق معلوم شدکه:

دیگر به‌پیام و نامه برنایدکار شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

ازطرفی حُجاجِ خراسان را جمع کردند وبرای توجیه عمل‌خود به‌آنان اعلام داشتندکه «پیش ازاین، یعقوب بن‌لیث را به‌ایالت سیستان سرافراز ساخته بودیم ... اکنون که‌علامات عصیان و طغیان بروجَنات احوال اوظاهر گشته، حکم می‌کنیم که همه بروی لعنت نمایید.»[16]

ابتدا برادرخلیفه، موفق، یك‌دستهٔ سپاهی برداشت وبرای‌مقابله

* این عصا و ردا تا ۳۵۹ ه./۱۰۶۷ م. در بغداد بوده، بعد از آنکه بساسیری بر بغداد تسلط یافت، خانهٔ خلیفه را غارت کرد، و عصا و عمامه و ردای خلیفه را به خلیفهٔ فاطمی اسماعیلی که در مصر بود فرستاد. (تعلیقات نقض ص۳۴۲)

با یعقوب از شهر خارج شد. در حوالی دیْـرالعاقول (برمشرق دجله) تلاقی فریقین روی داد. بعضی این سپاه آرایی را در حدود واسط[۱۷] و برخی نزدیك حُلوان[۱۸] دانسته‌اند.

سپاهیان یعقوب به ناحیهٔ اصطربند[۱۹]* که قریه‌ای بین «سیب» و دیرالعاقول و نهروان و واسط بود رسیدند، ویعقوب خود درحالی‌که لباسی ازدیبای سیاه رنگ پوشیده‌بود درپیشاپیش‌سپاه قرارگرفته بود.

درهمان‌حال‌که طرفین‌مشغول صف‌آرایی بودند یکی‌ازسرداران خلیفه‌جلوآمد و رو به‌لشکریان یعقوب‌کرد وبا صدای بلند خطابه‌ای بدین شرح خواند:

« ای مردم خراسان و سیستان، ما شما را مطیع اوامر خلیفه و قرآن خوان وحج‌گزار و نیکوکار می‌دانیم، دین‌شما تمام نخواهد بود مگراینکه از خلیفه اطاعت کنید، ما شك نداریم‌که این مرد ملعون (مقصود یعقوب است) شما را تا اینجا کشانده است. اکنون ملاحظه می‌کنیدکه خلیفه وجانشین پیغمبر در برابر او ایستاده است. هرکس ازشما به‌دین محمدی تمسّك دارد، باید از یعقوب جداشود وبه‌خلیفه بپیوندد.»[۲۰]

وی ادامه داد: « یا مَعْشَرالمسلمین، بدانیدکه‌یعقوب عاصی‌شده وبدان‌آمده است تاخاندان عباسی برکند، ومخالف اورا از«مَهدیّه»**

---

* بنده گمان دارم که این بند منسوب به استر، ایشتار(=اناهیتا) خدای آب وباران بوده باشد وتوضیح آن را ضمن‌مقالتی مفصل در خاتون‌هفت‌قلعه داده‌ام.

** به‌روایت مرحوم اقبال آشتیانی مهدیه در۳۰۳ هجری=۹۱۵میلادی به‌دست عبیدالله مهدی‌خلیفهٔ اسماعیلی درمراکش بناشده وبنابراین مسلم‌است که←

بیارد و به‌جای او بنشاند، و سنت بردارد، و بدعت آشکارا کند، هر آن‌کس که خلیفهٔ رسول خدای را خلاف کرد، رسول خدای را خلاف کرده باشد و هر که سر از چنبر طاعت رسول بیرون برد همچنان است که سر از اطاعت خدای تعالی بکشید و از دایرهٔ مسلمانی بیرون رفت، چنانکه خدای تعالی می‌گوید «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم»[۲۱] اکنون کیست از شما که بهشت به‌دوزخ گزیند، و حق را نصرت کند، و روی از باطل بگرداند، و با ما باشد نه با مخالف ما».[۲۲]

ظاهراً به‌این اعلامیهٔ مقام خلافت عدهٔ زیادی جواب مساعد نداده‌اند.[۲۳] فقط، گویا، چندتن از «امرای خراسان به‌یکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند، و گفتند ما پنداشتیم که او به‌حکم فرمان و طاعت به خدمت می‌آید، اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد، برگشتیم».[۲۴]

درین‌جا دلیل دیگری داریم که هنوز هم یعقوب گمان می‌کرده است که موفق برادر خلیفه با اوست و به‌موقع از داخل اردوی خلافت یکباره خروج کرده کار خلیفه را خواهد ساخت و حتی از ظاهر امر بر-می‌آید که قرار بوده است توطئه بدین‌صورت انجام شود که خلیفه را در

← نمی‌تواند یعقوب در ۲۶۲ هجری (= ۸۷۵ میلادی) مخالفی از مهدیه برای معتمد بیاورد، بنابراین، این استناد و حتی اتهام بددینی یعقوب ساختگی و به کلی بی‌پایه بوده است و از نوع حرفهای دیگری است که خواجه نظام‌الملک کم و بیش به‌اسماعیلیان و باطنیان نسبت داده‌است. اصولا شروع دعوت عبیدالله مهدی مؤسس مهدیه درمغرب به سال ۲۹۷ هجری (= ۹۰۹ م) بوده که بیش‌ازسی‌سال پس ازمرگ یعقوب است.

وسط جمعی از یاران به‌محلی بیاورند واز یعقوب دعوت کنند که در آنجا با خلیفه روبه‌روشده ملاقات کند، سپس در این ملاقات یعقوب با کمک یارانی که همراه خواهد داشت به‌خلیفه حمله برده وکار او را یکسره نماید (تقریباً همان حیله‌ای که یعقوب چندبار دیگر قبلاً امتحان کرده ودرجنگ با زنبیل ومحمدبن‌واصل ازآن نتیجه برده بود)، وموفق از هجوم سپاه خلافت جلوگیری به‌عمل آورد. اما درباطن کار را دگرگونه کردند وچنانکه خواهیم دید به‌جای خلیفه نیزمرد دیگری در وعده‌گاه‌حضوریافت وتوطئهٔ یعقوب به‌کلی نقش برآب شد.[۲۵]

«سخن براین‌ختم شدکه خلیفه درشهر نباشد وبه‌صحرا نزول کند ولشکرگاه بزند وخاصگیان وبزرگان بغداد جمله با او باشند تا چون یعقوب دررسد وخلیفه را درصحرا بیند لشکرگاه زده، اندیشهٔ اوخطا افتد وعصیان اوامیرالمؤمنین رابه‌زودی معلوم‌گردد ومردم درلشکرگاه یکدیگرآمدشدکنند، اگرسرعصیان دارد نه‌همهٔ سران عراقوخراسان با اویارباشند و رضا دهند بدانچه دردل دارد، چون عصیان آشکار کند لشکراورا سربرگردانیم به‌تدبیر،و اگربس نیاییم وبا اوجنگ‌نتوانیم کرد، باری راه برگشاده بود، وچون‌اسیران درچهاردیوار نمانیم، و به‌جایی دیگربرویم. امیرالمؤمنین [خلیفه] را این سخن خوش آمد و همچنان‌کردند.»[۲۶]

این توطئه بسیاردقیق وزیرکانه تهیه شده بود.

درآتش دشمن

«... معتمد فرمود برسرراه یعقوب نهری عظیم‌کنند، ولی آن‌را

به‌شط وصل نکردند وفقط اندك آبی درآن نهرجاری ساختندچنانکه گذرازآن‌ممکن بود. ازطرف دیگر، به‌غلامان«گروهه‌انداز»(فلاخن‌دار) خود که فراوان بودند و به‌ضرب گروهه موی می‌شکافتند، فرمود تا گروهه‌های آهنین ترتیب دادند.

سپس کس نزد یعقوب فرستادکه «توآمده‌ای تا با خلیفه‌ملاقات کنی، فردا بایدکه به«دیرعاقول»آیی تا جمعیت روی نماید. یعقوب‌را این سخن موافق افتاد و با خود گفت: چون خلیفه را در صحرا بینم فی‌الفوراورا بگیرم. معتمد، برادرخود موفق را در مقدمه روان کرد و خود در دیرعاقول درقلب بایستاد.

یعقوب با فوجی ازخواص دلاوران که برایشان اعتمادی داشت روان شد. چون نزدیك رسید،محمدبن‌کثیروحسن‌بن‌ابراهیم- که قبل‌از آن به‌رسالت بغدادآمده بود- اورا درجوار«سیما» فرودآورده، دید که سیمابه‌جای‌معتمد ایستاده. نزدیعقوب رفته‌گفت بغدادیان‌حیله‌کرده‌اند وسیما به‌جای خلیفه ایستاده یعقوب‌با پانصد سوارکه همه غرق‌درآهن بودند درنهرراند وچون عبور کرد گماشتگان خلیفه فی‌الفور بند را بگشادند وآن نهرغرقابی‌گشت؛ و غلامان، سپاه یعقوب را به گروهه گرفتند وهر گروهه‌ای‌که براسب رسیدی‌آن اسب رم کرده روی به‌هزیمت می‌آورد.چند اسب‌وسوارکورکردند وسپاه بغداد ازکمین‌بیرون آمده برایشان تاختند.»[۲۷]

توطئه‌آن‌قدردقیق چیده شده بودکه برای گمراه کردن یعقوب، «ابراهیم‌بن‌سیما برعلامت معتمد بود (یعنی شکل ولباس وظاهرخلیفه داشت)، برآن‌جمله که‌این خلیفت است، اما بدانستندکه مکراست.پس

حمله‌کرد یعقوب به‌نفس خویش، وازسپاه بغداد بسیارمردم کشته شد، از آنجا هزیمت شدند، پشت به‌آب‌گرفتند، آب برسپاه یعقوب بیرون گذاشتند.»[۲۸] و«لشکر یعقوب بیشترهلاك شدند.»[۲۹] خود یعقوب«جان به‌هزارحیله به‌کنارکشید.»[۳۰]

کیفیت صف‌آرایی یعقوب درین‌جنگ بدین‌صورت بود:«لشکر یعقوب دربرابرجای‌گرفت ومساحتی برابریك میل دریك میل رااشغال کرد، اوحدود ده هزار مرد داشت. خلیفه عطایای فراوان به‌لشکریان داده بود، وخود نیزدرلشکرگاه بود ومحمدبن‌خالدبن یزید درکنار او قرارداشت. موفق برادرخلیفه سربرهنه‌کرد و بریاران یعقوب تاخت. جمعی کثیرازطرفین‌کشته شد ویعقوب مقاومت نتوانست ناچار هزیمت کرد وبسیاری ازلشکریانش فرصت فرار هم نیافتند و کشته شدند، در همین‌وقت، شب در رسید وفراریان که به‌اوضاع محیط‌آشنا نبودند به‌علت ازدحام زیاد درنهرها افتادند».[۳۱]

ظاهر امراین است‌که موفق ابتدا شروع به جنگ کرده است، سرداران خلیفه درین جنگ اینها بودند: «موسی‌بن بغا» در میمنهٔ و «مسروربلخی» درمیسرهٔ لشکربود. لشکر یعقوب برمیمنهٔ موفق حمله برد وآن‌را شکست وجماعتی ازسران او و از قبیل «ابراهیم‌بن‌سیما» و «طباغوا ترکی» و«محمد طغتاترکی»کشته شدند.[۳۲] یعنی ابراهیم سیما غرق شد ومحمدبن‌اوتامش ضربه خورد.[۳۳]

جمعی ازیاران یعقوب‌هم مثل حسن درهمی ومحمدبن‌کثیر-که درمقدمهٔ یعقوب ومعروف به«لباده» بودند-کشته شدند، و خود یعقوب هم سه‌تیر به‌گلو ودستهایش‌خورد وزخمی شد وجنگ تا نمازعصرادامه

داشت. هنگـام غروب بسیاری از لشکریان یعقوب عقب نشستند، اما هرچند یعقوب خودباجمعی ازخواص تامدتی پافشاری بسیارکردبالاخره مجبور به‌عقب نشینی شد[۳۴].

خسارات بازکردن آب نیز بسیاربود: در نتیجهٔ گشودن بند دجله قریب ده‌هزاررأس ازچارپایان اردوی یعقوب ازبین رفت، این نهرکـه معروف به «سبت» بود چون گشوده شدآب همهٔ صحرا را فراگرفت.

ازطرفی «بصیرا دیلمی» غلام سعیدبن‌صالح حاجب، از پشت سر درلشکریان‌یعقوب واردوگاه اوآتش زد وشتران‌وقاطرها واسبان‌یعقوب اغلب ازمیان رفتند وپنجهزار شتر «بُخْتی»* در این اردو بودکه همه سوختند یا پراکنده شدند ومردم نیزبهم برآمدند واین، یکی دیگر ازعوامل مؤثردرشکست صفاربود[۳۵].

مرغ ازقفس پرید

دراین گیرودار، محمدبن‌طاهرکه‌دربند یعقوب وهمراه اوبودنیز فرصتی یافت وبا اینکه زنجیروقلاده به‌گردن داشت ازاردوفرارکرد و خود را به‌لشکرگاه خلیفه رساند و سپاهیان خلیفه بلافاصله قید او را شکستند وآزاد شد وخلعتی نیزبراوپوشاندند.

«خشتج» سردارخلیفه روبه‌اوکرده وگفت: شما خاندان طاهر،ما را با ثروت خود خریدید وخاندان عباسی را روی کار آوردید، اشتباه شما این بودکه بالاخره با خلیفه دل‌یکی نکردید ووضع چنان شدکه

* شتربختی، شترنر تندرو وگویند نسبت آن به‌بخت النصر معروف است که از اینگونه شتران بسیار درلشکرگاه خودگردآورده و پرورش داده بود.

یك رویگرزاده توانست در برابر خلیفه بایستد، اما به‌هرحال اکنون ترا ازقید واسارت ودربه‌دری وشهربه‌شهرشدن نجات دادیم ودوباره به‌خراسان خواهیم فرستاد».[۳۶]

بدین‌طریق حاکم زندانی را به بغداد بردند و غل از گردنش برداشته فرمان حکومت خراسان را دوباره به‌اودادند.

تاریخ این‌جنگ، یکشنبه ۱۰رجب (۹ نیسان) ۲۶۲ گفته شده است وازظهرتا شب طول‌کشیده، واین شکست در عید شَعانین یعنی آخرین‌یکشنبه قبل‌ازعید فِصْح‌مسیحی بود،[۳۷] وامروزاین‌روزمقارن با ۱۰ آوریل ۸۷۶میلادی (=۲۱فروردین) می‌شود.

انّافتحْنا ...

خلیفه به‌لشکرگاه خود بازگشت. محمدبن‌علی‌الطائی ازشعرای درگاه، قصیده‌ای درباب‌این جنگ ومدح موفق گفت‌که ازآن‌جمله‌این دوبیت را داشت:

ولقد اتی الصفّارُ فی عدد لها حسن فـوافیهن نکبة ناکب
اغواه ابلیسُ اللعینُ بکَـیدهِ واغترَّ منـه بـوعدِ کـاذب[۳۸]

(یعنی: صفار بااستعداد و سلاح فراوان و نیکو آمـد اما اورا شکست درگرفت، شیطان اورا اغوا کرده بود واو به وعده های دروغ شیطانی فریفته وگمراه شد).

معتمد خود گفته بودکه شب قبل ازجنگ خواب دیدم‌که‌کسی

بر سینهٔ من نوشت: انّا فتحنا لك فتحاً مبيناً [۳۹] *.

من اصلا آمادهٔ جنگ نبودم

همان طور که گفتیم درین جنگ توطئـهٔ بزرگی برای یعقوب چیده شده بود و در واقع یعقوب درسیاست خود برای روی کار آوردن موفق، شکست سیاسی خورده بود: زیرا یعقوب تاآخرین لحظه نومید نبود وباوجود اینکه سپاهیان طرفین صف آرائی کرده بودند معذلك کماکان سفرا فیمابین درآمد ورفت بودند [۴۰] واین دلیل براین‌است که یعقوب فکر می‌کرده‌که همهٔ این کارهارا موفق برای ظاهرسازی انجام می‌دهد وبه‌موقع کاررا به‌پایان خواهد برد.

دلیل‌بر اینکه مواضعه‌ای درکاربوده‌این‌است‌که بعدازاین‌جنگ که به‌شکست یعقوب تمام‌شد، ابوالساج داود به‌یعقوب رسید و باطعنه به‌او گفت: اکنون متوجه شدم‌که هیچ ازسیاست‌جنگی آگاهی‌نداری، چطور تو بار وبنهٔ سپاه را درجلو فرستادی و درجایی پانهادی‌که اندك اطلاعی ازوضع طبیعی آنجا نداشتی و هیچ راهنمـایی نیز باتو نبود؟ علاوه بر آن درحالی‌که باد پیش روی توبود به جنگ شروع کردی ؟ همچنین از شوش تا واسط را چهل روزه آمدی وآن وقت از واسط تا دیرالعاقول‌را دوروزه پیمودی؟

یعقوب گفت: من‌هیچ‌نمی‌دانستم‌که باید جنگ‌کنم وگمان‌داشتم که کار بارسول و نامه برآید و رسولهایی نیز فیمابین بود، ولی آنان

---

* آیـهٔ قرآن کریم است : ما پیروزی نصیب تو کردیم، (گشایش در کارت آوردیم)، پیروزیی (گشایشی) روشن وآشکار.

ناگهان به‌جنگ مبادرت کردند.[۴۱]

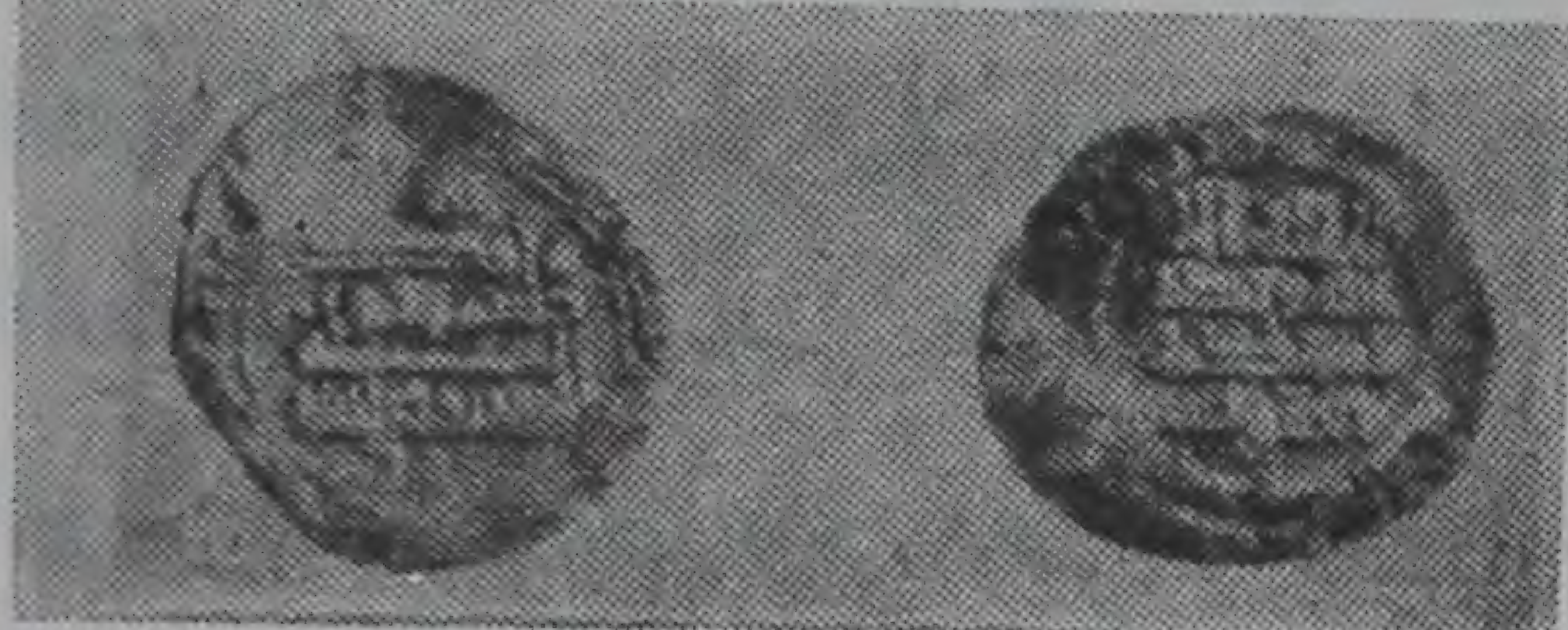
حواشی فصل بیستم

۱ــ البدء والتاریخ، ج۶ ص ۱۲۵
۲ــ روضة‌الصفا، ج ۴ وسیاستنامه ص۱۱
۳و۴ــ تاریخ سیستان ص ۲۳۱
۵ــ ایران باستان ص۱۶۷۴
۶ــ سیاستنامه، چاپ‌اقبال ص ۱۱
۷ــ تاریخ سیستان ص۲۳۱
۸ــ سیاستنامه ص۱۱
۹ــ تاریخ سیستان ص۲۳۱
۱۰ و۱۱ و۱۲ــ زین‌الاخبار ص ۱۳
۱۳ــ حاشیهٔ تاریخ‌سیستان ص۲۳۲
۱۴ــ حدودالعالم ص ۱۳۸،۴۶
۱۵ــ زینةالمجالس
۱۶ــ حبیب‌السیر، ج ۲ ص۳۴۷
۱۷ــ لب‌التواریخ ص۸۲
۱۸ــ حبیب‌السیر، ج ۶ ص ۳۴۷
۱۹ــ درتاریخ بغداد، اضطربد (؟) ج ۴ س ۶۱
۲۰ــ وفیات‌الاعیان، ج ۵ ص ۴۵۶
۲۱ــ خدای را و پیغمبر را و اولی‌الامر یعنی کسانی که ازطرف‌آنان والی امر هستند، اطاعت‌کنید. آیه‌ای ازقرآن کریم است.
۲۲ــ سیاستنامه ص۱۴
۲۳ــ ابن‌خلکان، ج ۵ ص ۴۵۶

۲۴و۲۵ـ سیاستنامه ص ۱۲، ۱۴
۲۶ـ سیاستنامه ص ۱۲
۲۷ـ زینةالمجالس
۲۸ـ تاریخ سیستان ص۲۳۲
۲۹ـ زین‌الاخبار ص۹
۳۰ـ زینةالمجالس
۳۱ـ وفیات الاعیان، ج ۵ ص ۴۵۶
۳۲ـ طبری، ج ۸ ص ۲۳
۳۳ـ مروج‌الذهب، ج۲ ص ۲۱۴
۳۴ـ طبری، ج۸ ص۲۳
۳۵ـ مروج‌الذهب، ج۲ ص۳۱۳
۳۶ـ وفیات‌الاعیان، ج۵ ص۴۵۶
۳۷ـ تاریخ بغداد، ج۴ ص ۶۱
۳۸ـ طبری، ج ۸ ص۲۴
۳۹و۴۰ و۴۱ـ وفیات‌الاعیان ص۴۵۸، ۴۵۹

فصل بیست و یکم

«من رویگر بچه‌ام، و به قوت دولت و
زوربازو و کار خود به این درجه رسانیده‌ام، وداعیه
چنان دارم که تا خلیفه را مقهورنگردانم ازپای ننشینم.»
ازگفته‌های یعقوب، تاریخ‌سیستان



سکهٔ یعقوب لیث صفاری

پایان کار یعقوب

یعقوب پس‌از این شکست با ناکامیهایی دیگر نیز روبه‌رو شد. برادرش عمرو قهر کرده وبه‌سیستان رفته‌بود ؛ ـ امیدی که به‌همکاری موفق داشت تبدیل به‌یأس وکینهٔ ناشی ازخیانت شده بود؛ ـ لشکریان وسپاهیان ودواب وچارپایان، خصوصاً اشترها وجمازه‌های معروفش نابود شدند واز مرکز سیستان دور بود وامیدی به‌جمع آوری لشکر مجدد نداشت؛ ازخراسان ونیشابور خبرهای پریشان می‌آمد واحمدبن‌عبدالله خجستانی بر اوضاع مسلط شده بود... همهٔ اینها کافی بود کـه یعقوب تعادل روحی خودرا ازدست بدهد.

اوصلاح درآن دید که باخلیفـه ازدر مسالمت و تسلیم درآید، پس نامه‌ای مبنی بر خضوع واطاعت خود به خلیفـه نوشت، ولی این تقاضا مورد قبول قرار نگرفت ونه‌تنها خلیفه توجهی بدان‌نکرد بلکه برای تکمیل غرورفاتحانهٔ خود دستورداد نامه‌ای به‌عُبَیدالله‌بن‌عبدالله‌

طاهری به‌ری بنویسند ودرآن نامه اورا به‌فتح خود وآزادی محمدبن طاهر بشارت‌داد. وسپس فرمان شُرطگی طاهریان‌را بر بغداد صادرکرد.[۱]

یعقوب پس‌از عقب‌نشینی به‌واسط برگشت و در آنجا در فکر تجدید قوا برآمد. نوشته‌اندکه درسال ۲۶۳ هجری=۸۷۶م، یعقوب، جنگ دیگری با بعضی از یاران خلیفه کرده‌است وباز گفته‌اند که در سال ۲۶۴=۸۷۷م، سپاهی به‌سَیْمره ولرستان فرستاد واسیرانی گرفت، درمحرم سال ۲۶۵هجری = سپتامبر ۸۷۸م، یکی ازسرداران خلیفه به‌نام محمد المولد به‌لشکریان یعقوب‌پیوست وخلیفه دستور مصادرهٔ املاك وثروت این مردرا در مرکز خلافت داد.[۲] اما هیچ کدام ازین موارد موفقیتی نصیب یعقوب ننمود.

بازگشت برادر

شکست دَیْرالعاقول روحیهٔ اوراسخت ضعیف‌کرده ولشکریانش رادچار پریشانی ساخته بود.

درین روزها که خبر شکست یعقوب به‌سیستان‌رسید، عمرو، از حرکتی‌که‌کرده بودپشیمان‌شد وخصوصاً که‌نامه‌ای نیز ازبرادر دریافت داشته بود ودرآن نامه یعقوب ازبرادر گله کرده واورا نصیحت کرده بود. ازین‌جهت، برای آشتی وکمك با برادر، عمرو دوباره از سیستان به خوزستان رفت. در جندی شاپور بین دو برادر ملاقات دست‌داد و «خشنود گشتند، ویعقوب به‌آمدن عمرو شادمان‌گشت.»[۳]

اما جدا شدن برادر وتلخی شکست وگریختن محمدبن طاهر و ازدست دادن تأیید مرکز خلافت ودوری راه سیستان، همهٔ این عوامل

موجب شده‌بودکه درمزاج یعقوب تغییری حاصل آید.

من از کافر کمك نمی‌گیرم

از کارهای عجیب یعقوب درین روزها یکی این بود که درین ایام‌که قیام زنگیان نزدیك بود به‌نتایجی برسد ودستگاه‌خلافت دچار وحشت تمام ازین انقلابیون سیاهپوست بود، وی هیچ‌گونه استفاده‌ای ازاین وضع نکرد و نه تنها کمکی نگرفت بلکه به پیشنهاد همکاری آنان‌هم جواب رد داد.

پیشنهادکمك اصولاً ازطرف سیاهپوستان شده‌بود. علوی‌بَصری (صاحب‌الزنج) نامه‌ای به‌یعقوب نوشته واعلام داشت که برای حملهٔ مجدد به‌بغداد حاضر به‌کمك ومساعدت بایعقوب‌است.

یعقوب با اینکه آدم بیسوادی بود - یعنی عربی نمی‌دانست- چنانکه گفتیم آدمی متدین بود وطبعاً باآیات قرآن آشنایی داشت، منشی خودرا خواست ودستورداد جواب‌بسیار مختصر ولی پرمعنایی‌که حکایت ازفرط دینداری وتزهد او می‌کرد برای صاحب‌الزنج بنویسد. البته یعقوب این را هم می‌دانست که اگر موافقت بااین پیشنهاد سیاهپوستان بکند ازنظرسیاسی کارش درتمام ممالك اسلامی فلج‌خواهد شد و وسیلهٔ تبلیغاتی شدیدی برضد اوبه‌دست مخالفین خواهد افتاد، وتهمت زندقه وکفر وقرمطی وخارجی بودن براومسلم خواهد شد. این بودکه جواب صاحب‌الزنج را طی یك جملهٔ کوتاه داد، یعنی فقط یك آیه از قرآن را به‌صورت جواب به‌علوی فرستاد:

ـ قُل یا ایها الکافرون، لااعبد ما تعبدون، ولا انتم عابدون ما اعبد...

یعنی «به‌کافران بگوکه من آنچه‌را شما می‌پرستید نمی‌پرستم وشماهم پرستندهٔ آن کسی که من‌میپرستم نیستید.» این قسمتی از سورهٔ الکافرون‌است. بقیهٔ آن این‌است: ولا انا عابد ما عبدتم، ولا انتم عابدون ما اعبد، لکم دینکم ولی دین. (=ومن پرستندهٔ آنچه شما می‌پرستید نیستم وشما نیز پرستندگان آن چه من‌می‌پرستم نیستید، دین شمابرای خودتان ودین‌من برای خودم!) منشی یعقوب‌هم دراین‌نامه‌نگاری حد بلاغت‌را بکار برده بود، یعقوب این نامه‌را در۱۱رجب‌سال۲۶۲هجری =آوریل ۸۷۶م، به‌صاحب‌الزنج فرستاد.[۴] یعنی درست در همان روزهایی‌که درجنگ شکست‌خورده‌بود. واقعاً که‌ازشگفتیهای تاریخ‌است. شاید اگر یعقوب باصاحب الزنج همکاری می‌کرد تاریخ جور دیگر صفحه می‌خورد، امابااین‌کار یعقوب، موفق‌که ازجانب اوخیالش‌راحت شد باآمادگی بیشتر به‌مقابلهٔ زنگیان پرداخت ودرسال۲۶۴=۸۷۷م، پسرش ابوالعباس‌را بادوهزار سوار جرار برای منکوب‌ساختن صاحب‌الزنج فرستاد ودرحدود واسط سه‌بار جنگ درگرفت، صاحب‌الزنج در «منیعة» حصار گرفت وچون‌موفق ازجنگهای پسر خبریافت به‌حمایت او ازبغداد متوجه واسط گشت وازآنجا به‌طرف منیعه روی‌کرد وقلعه را به‌تصرف آورده به‌غارت پرداخت.

اززنگیان جمعی خودرا درآب انداختند، برخی نیز به‌بیشه‌ها ونیزارها گریختند. موفق پنجهزارتن از زنانی‌را که در دست زنگیها بودند به‌سپاهیان خویش بخشید وبرخی را که اسیر بودند اجازه داد

تا به نزدیکانشان برسانند. پس از آن طی سالهای متوالی چندین بار این جنگها ادامه داشت تا اینکه بالاخره در نزدیکیهای اهواز در حوالی ماه صفر سال ۲۷۶ هجری = ژوئن ۸۸۹م، صاحب الزنج شکست قطعی خورد وخود از پای درافتاد ویکی از بغدادیان سر اورا برید. موفق سر صاحب‌الزنج را به همراه پسرش به بغداد فرستاد.[۵] عدم استفاده ازچنین موقعیتی را ازطرف یعقوب به درستی نمی‌توان توجیه کرد، هرچند می‌توان آن را به فرط زهد ودینداری او نسبت داد و واقعاً تصور کرد که یعقوب بر طبق عقیدهٔ باطنی خود زنگیان را قرمطی و اباحی و مخالف مذهب می‌دانسته، وطبعاً آدمی که روزی ۱۷۰ رکعت نمازمی‌گزارده[۶] نمی‌توانسته است دست دوستی به مخالفین اسلام بدهد. اما از طرف دیگر اگر به‌نبوغ یعقوب درلشکرکشیها توجه کنیم و این مسئله را که درجنگ ازهروسیله‌ای باید استفاده کرد، درهرمورد صادق بدانیم وتوجه‌داشته باشیم که صاحب‌الزنج خودرا علوی می‌دانسته وچماق تکفیر از طرف دستگاه خلافت برسراو خورده بود (ازنمونهٔ چماقی که برسریعقوب‌هم زدند) و باتوجه به‌سایر عوامل باید احتمال داد که یعقوب از جهت اینکه یاران وفادار ومتعصبش ازگرد اوپراکنده نشوند ونامش به علت همکاری با «زنگیان» ازجهت سیاسی درعالم اسلامی آلوده نگردد ازاین فرصت استفاده نکرد، وشایدهم ازجهت اینکه تقویت این جمع را خطری برای خود می‌دانسته‌است در این راه کوتاه آمده، وبعید هم نیست که امیدی داشته که میان‌او ودستگاه خلافت احتمال آشتی وبر‌قراری مناسبات مجددی پدید آید باتوجه به اینکه اصولاً از حیث تبلیغاتی، زنجیان‌درین روزگاردرنظرعامه مسلمانان بسیار بدنام‌بودند.

به‌هرتقدیر، یعقوب این پل را نیز درراه خود شکست و طولی نکشیدکه براثر ناکامیهای فراوان در جندی شاپور بیمار شد «و علتی صعب پیش آمد اورا ، چون کار جهان همه روی بدوگرفت، نقص اندر آمد.»[۷] یعقوب به‌بیماری قولنج گرفتار شده بود.

نان و پیاز و شمشیر

البته دراین ایام هنوز سپاه خودرا برای مقابلهٔ مجدد باخلیفه آماده می‌کرد، اتفاقاً در بستر بیماری قاصدی از جانب خلیفـه رسید، خلیفه ازاینکه یعقوب باجانشین پیغمبر به‌جنگ پرداخته اوراطعنه زده وگفته بود:

«هنوز ازآن توبه ترا تجربه نشده‌که باردیگر آهنگ محاربهٔ مامی‌نمایی ودرمخالفت‌ما توبه ننموده‌ای ؟» درآن نوبت کمـال قدرت حضرت‌عزت واعجاز حضرت‌رسالت‌را مشاهده‌کردی، بایدکه ازمخالفت ما توبه نموده روی به خراسان آوری وبه سلطنت آن مملکت قناعت نمایی.[۸]

خلیفه دراین نامه توضیح داده بود: «مارا معلوم گشت‌که تومرد ساده‌دلی وبه‌سخن ساده‌دلان غره‌شدی، وعاقبت‌کار نگاه نکردی، دیدی که ایزد تعالی صنع خویش به‌توچگونه نمود، وترا هم به لشکـر تو ضایع کرد، وخاندان ما نگاه داشت؟ و این سهوی بود که برتو رفت، اکنون دانیم که بیدار گشتی وبرآن کرده پشیمانی، امارت خراسان و عراق‌را هیچ‌کس ازتو شایسته‌تر نیست، وبراو مزیدی نخواهیم فرمود، وترا حق نعمت بسیاراست نزدیك‌ما ، این خطای‌تورا درکار خدمتهای

پسندیدهٔ توکردیم وکردهٔ ترا نادیده انگاشتیم، بایدکه تو نیز ازسر آن حدیث درگذری وهرچه زودتر به‌خراسان وعراق‌روی و به‌مطالبهٔولایت مشغول‌شوی.»[۹]

درواقع خلیفه به‌پاس خدمات گذشتهٔ یعقوب، اورا دوباره به‌کار می‌گماشت، ولی معلوم‌است‌که می‌خواست اورا به‌هروسیله هست ازپشت دروازه‌های بغداد دورکند.

یعقوب چون‌این‌سخن ازرسول خلیفه شنود، دستورداد تکه نان (خشکنانی)[۱۰] وپیازی درکنار شمشیر اوکه برابرش‌بود نهادند وسپس جواب‌داد:

«من مردی رویگرزاده‌ام، وازپدر رویگری‌آموخته‌ام، وخوردن من نان جوین وماهی وتره و پیاز بوده است، و این پادشاهی وگنج و خواسته از سرعیاری وشیرمردی به‌دست آورده‌ام، نه از میراث پدر یافته‌ام و نه ازتودارم، من به‌قوت دولت و زوربازو کارخود به‌این‌درجه رسانیده‌ام، وداعیه چنان دارم که تا خلیفه را مقهور نگردانم از پای ننشینم. اگرمُردم‌که خلیفه ازآسیب من‌آسوده شده است و اگرازبستر بیماری برخاستم، حَکَم میان من و خلیفه این شمشیر است... اگر مطلوب من‌تیسیر پذیرفت فبها،والا نان‌کشکین وحرفهٔ رویگری‌برقرار است... یاآنچه گفتم به‌جای‌آورم، یا با سر نان جوین وماهی وپیاز و تره شوم.»[۱۱]

رسول خلیفه برگشت و پیغام یعقوب را رساند. بیماری یعقوب

همچنان امتداد می‌یافت و یاران یعقوب ــ فاتح بزرگ ــ پروانه‌وار برگرد او می‌گشتند، وخصوصاً عمرو ــ برادری که برادر را در واپسین لحظات عمر رنجانده بود ــ «اورا اندران علت، به نفس خویش خدمت بسیار کرد»[۱۲] اما به‌هر حال، هرچه کردند از علاج واز دوا نتیجه‌ای حاصل نشد و در آخرین لحظات نیز یعقوب بازاز لجاجت و یکدندگی دست بر نداشت و هرچه اطبا مبالغه کردند که علاج این مــرض منحصر درحُقنه است نپذیرفت[۱۳] وگفت «مرگ برمن آسانتر از احتقان است»[۱۴] تاروز دوشنبه دهم شوال سنهٔ خمس وستین و مائتین (۲۶۵ هجری = ۹ ژوئیهٔ ۸۷۹ م تیرماه) فرمان یافت،* وخبر وفات او به‌سیستان، روز یکشنبه دوازده روزمانده ازشوال سنهٔ ۲۶۵هجری رسید.»[۱۵]

یعقوب درجندی شاپور بمرد، وهمانجا مدفون شد ومرگ او به‌علت قولنج بود. مدت بیماری قولنج و فُواق او ۱۶ روز بود[۱۶]. عجیب این است که او تا آخرین لحظه از انتقام خلیفه غافل نبود ولشکر گرد می‌کرد و درهمان حال بیماری روی سوی بغداد نهاد «چون سه منزل برفت، قولنجش بگرفت وحالش به‌جایی رسیدکه دانست که از آن درد نرهد، برادرخویش عمرولیث را ولیعهد کرد و گنجنامه‌ها به‌وی داد و بمرد.»[۱۷]

---

* احیاءالملوك فوت اورا در۱۴ شوال ۲۶۵ به مرض قولنج نوشته است و در کتاب تاریخ مختصر ایران پل‌هورن تاریخ ۲۱ شوال۲۶۵ وبرابر ۵ماه ژوئن ۸۷۹ میلادی، درست درگرمای شدید بی سابقه خوزستان ضبط شده‌است.

سنگ قبر یعقوب

چون یعقوب را به‌خاك سپردند برقبراو این بیت شعر را نوشتند:[۱۸]

مَلکتُ خراسانا واکناف فارس ... وما کنتُ من مُلكِ العراق بآیِسِ

سلامٌ علی الدُنیا وطیبِ نَسیمِها ... اذالم یکُنْ یعقوب فیها بجالس *

«یعنی خراسان‌واکناف فارس رابه‌دست آوردم وازتسخیرسرزمین عراق هم نومید نبودم، درود بردنیا ونسیم دلپذیر آن، درآن‌روزگاران که دیگر یعقوب درآن نخواهد بود.» ترجمهٔ فارسی این اشعار را هم گویا برقبر یعقوب نوشته بودند واحتمال دارد تهیهٔ سنگ قبر به‌دستور خود اوپیش‌ازمرگ بوده ودلیل براین است‌که این مرد بزرگ باهمه سلحشوری وجنگجویی روحی لطیف و دلی شاعرپیشه و حساس داشته است. این دوشعرفارسی‌که ترجمهٔ دو بیت عربی اصلی است از اشعار قدماست و شاعر مترجم معلوم نیست:**

بگرفتم آن خراسان با ملك فارس یکسان

ملك عراق از من یکسر نبود رسته

---

* عجیب این است که بناکتی عقیده دارد که این شعر را- با اندك تغییری-خود یعقوب «درحالت نزع‌گفت» وفات او را روزسه شنبه بیست وسیم شوال نوشته است (ص۱۷۵).

** یك روایت ضعیف، ترجمهٔ شعریعقوب را به‌امام محمد غزالی‌طوسی نسبت داده است!

بدرود باد گیتی با بوی نوبهاران
یعقوب لیث گویی در وی نُبد نشسته![19*]

مسعودی به‌صورت دیگری بقیه ابیات عربی را هم نوشته‌وگوید یعقوب دستور داده بودآن را برگورش بنویسند:

خراسان احویها و اعمال فارس	وما انا من ملك العراق بآیس
اذاما امورالدین ضاعت‌واهملت	ورثت قصارات کالرسوم‌الدوارس
خرجت‌بعون‌اللّٰه‌یُمْناً و نُصْرةً	وصاحب‌رایات‌الهدی غیرحارس

«یعنی خراسان و نواحی‌فارس‌راگرفتم وازسرزمین عراق‌نیزنومید نبودم، وقتی که‌کار دین تباه و به‌اهمال برگزارشده و کوششها در حکم اموربیفایده وتباه بود، من به‌یاری خداوند و به‌امید نصرت بر دشمن خروج کردم ولی چه کنم که آنکه پرچمدار هدایت است نگاهدار من نبود.»

مسعودی اضافه می‌کند: «در بیت‌المال اوپنجاه هزارهزار درهم وهشتصد هزارهزار دینار باقی مانده بود.»[20]

در معجم‌البلدان‌آمده است‌که «قبریعقوب درجندیشاپور است»

---

* ابن‌خلکان گوید: دریادداشتهای خود دیدم که یعقوب در اهواز فوت‌کرد و تابوت اورا به جندی شاپور بردند ودر آنجا دفن کردند وبرقبر او نوشته بود: «این قبر یعقوب بیچاره‌است»... ودردنبال آن نوشته شده:

احسنت ظنك بالایام اذحسنت	و لم تخف سوء ما یأتی به‌القدر
وسالمتك اللیالی فاغتررت‌بها	و عند صفواللیالی یحدث الکدر

یعنی به روزگار خوش درآمد خوش گمان شدی و از بدی که قضا و قدر آرد نیندیشیدی، شبهای‌سلامت وخوشی برتو گذشت وبدان فریفته شدی ونداستی که درون همین صفای شبها چه تاریکیها و کدورتهاست.

وصاحب حدودالعالم گوید: «وندشاورشهری است آبادان و با نعمت، و گور یعقوب لیث آنجاست»[۲۱] و باید دانست که این شهر از بناهای شاپور ساسانی است و نام اصلی آن «وه‌انتیوخ شاپور» بوده است و معنی «شهر شاپور که از آنتیوخ (انطاکیه) بهتر است» می‌دهد و این شهر را ظاهراً شاپور برای مردم انطاکیه که کوچانیده شده بودند ساخته بود.

گویا یعقوب لیث در نظر داشته است شهر جندیشاپور را به پایتختی خود انتخاب کند.[۲۲]

بر مزار یعقوب

درمورد قبر یعقوب، آقای «نیکلاراست» مرحوم یادداشتی دارد که عیناً به نقل آن مبادرت می‌کنیم. او گوید: «در تابستان ۱۳۲۶ شمسی درصدد برآمدم که به محل وفات یعقوب لیث رفته ودراین باب تحقیقات محلی به جای آورم تا شاید آثاری ازمدفن این مرد بزرگ بیابم. از حُسن اتفاق با جوان منورالفکری از اهل اهواز یعنی آقای سید محمد علی مرتضوی آشنا شدم، ایشان فرمودند که درحدود شانزده هفده سال پیش بین راه دزفول وشوشتر درچندفرسخی دزفول، چون ماشین ایشان خراب شده بود، ناچار به قریه‌ای درنزدیکی جاده رفتند. دراین قریه که اسمش شاه‌آباد است (درجنوب شرقی دزفول) چندساعتی اجباراً توقف نمودند وبه دیدن قبری که بنا به‌عقیدهٔ اهل قریه امامزاده‌ای است توجه کردند.

ایشان می‌گویند که در آن وقت در آن محل، کتیبه‌ای برروی دیوار به خط عربی قدیمی وجودداشت ودرآن اسم یعقوب لیث را بالصراحة نوشته بود، و عقیدهٔ ایشان این است کـه قبر یعقوب بن‌لیث همانجا

بوده است.

در این قریه گنبدی وجود دارد که از دایره‌های کثیر الاضلاع تشکیل شده و مخروطی شکل به نظر می‌آیـد و به «گنبد دانیال» معروف است. اهالی اطراف، این گنبدرا امامزاده «شاه‌ابو القاسم» می‌گویند، به‌احتمال بسیارقوی این بنا همان مدفن یعقوب‌لیث است، اما کتیبه‌ای که آقای مرتضوی آن‌را خوانده بودند امروزازمیان رفته است.

اهالی شاه‌آباد میگویند چندسال پیش هنگام تعمیر، آن کتیبه راکندند وجایش را سفیدکاری نمودند.»[۲۳]

حواشی فصل بیست و یکم

۱ـ وفیات‌الاعیان، ج۵ ص ۴۵۹
۲ـ طبری، ج۸ ص ۳۴، ۳۵، ۴۳، ۴۴
۳ـ تاریخ سیستان، ص۲۳۳
۴ـ الکامل ابن اثیر، ج ۷ ص۱۰۳
۵ـ حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۲۸۱
۶ـ تاریخ سیستان ص ۲۶۳
۷و۸ـ تاریخ سیستان ص۲۳۳ واحیاءالملوك ص ۲۷
۹ـ سیاستنامه ص ۱۵
۱۰ـ ابن‌خلکان
۱۱ـ نقل به توالی از: حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۳۴۷
فارسنامهٔ ناصری ص۱۵
ابن‌اثیر، ج ۷، ذیل وقایع ص ۲۶۵
وسیاستنامه ص۱۵

۱۲ـ تاریخ سیستان ص۲۳۳
۱۳ـ حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۳۴۷
۱۴ـ روضةالصفا، ذیل شرح‌حال یعقوب
۱۵ـ تاریخ‌سیستان ص۲۳۳، واومرگ یعقوب‌را ده‌روزمانده ازشوال‌نوشته، و مسعودی در روز سه‌شنبه ۷ روز مانده ازشوال دانسته و گردیزی در ۱۴ شوال براثرزحیر واسهال‌خونی‌نوشته‌است، اما تنها مجمل‌التواریخ والقصص مرگ اورا دراهواز و به سال ۲۶۶ نوشته است که ظاهراً اشتباه‌است.
۱۶ـ وفیات الاعیان، ج۵ ص ۴۶۳
۱۷ـ سیاستنامه ص۱۶
۱۸ـ وفیات‌الاعیان ج ۵ به نقل ابوالوفاء فارسی ص ۴۶۵
۱۹ـ سخنرانی‌آقای فلسفی از نشریات پرورش افکار تحت عنوان شرح حال بزرگان، وچند مقالهٔ تاریخی وادبی ص ۱۵۳
۲۰ـ مروج‌الذهب، ج ۲ ص۳۱۴
۲۱ـ حدودالعالم ص۸۱
۲۲ـ جغرافیای تاریخی بارتولد ص ۲۴۳
۲۳ـ مجلهٔ یادگار شمارهٔ ۴ و۵ سال ۴ ص ۱۲۸

فصل بیست و دوم

«از حرفهٔ رویگری قصد جای بزرگان عجم
کردم و بدین مرتبه رسیدم»

از سخنان یعقوب به نقل احیاءالملوك

خصوصیات اخلاقی

مردی که ازخاك برآمد و برکاخ نشست

سرگذشت یعقوب به‌پایان رسید، سرگذشت مردبزرگ‌وسرداری که بربقایای اطلال وخرابیهای عرب در سرزمین تاریخی ایران بنای استقلال نوافکند، وازسواحل‌هیرمند وسند تاکناره‌های دجله‌سپاهیانش سیطره و نفوذ یافته بودند. اکنون بدنیست چند سطری درباب‌زندگانی خصوصی این مرد وخصوصیات روحی اوبازگوییم:

نخستین نکته‌ای‌که باید گفته شود روحیهٔ سپاهیگری یعقوب است: اوبه‌تمام معنی یك سربازبود. سربازی پرکار، وقت‌شناس، خشن، نافذ وپرهیمنه. رازتوفیق یعقوب دراطاعت سپاهیان اوبود که «چنان فرمان اومی‌بردندکه مزیدی برآن متصورنبود.»[1] و ما نمونهٔ اطاعت سپاهیان اورا درلشکرکشیهای فارس دیدیم.

تن‌آسانی ممنوع

یعقوب ـ مثل همهٔ قهرمانان جنگجوی تاریخ ـ هرگز فرصت این را نداد که لشکریانش به‌آسایش وتن‌آسانی بپردازند ـ یالااقل این فرصت را نیافت ـ وخود او نیزمردی بود ازجمله‌کسانی که «بر خانهٔ زین‌زاده ودرجامهٔ زره پرورده بودند وفراش شب آنها نمدزین بود.» او هرگزدرفکر تن‌آسانی و هوس‌جویی نیفتاد. گویند «وقتی ارادهٔ سفری داشت وایام‌تابستان بود، رخت وسلاح پوشیده بربامی درآفتاب‌ایستاده بود وانتظاروقتی می‌کشید‌که منجمان تعیین‌کرده بودند، یکی از ندما معروض داشت‌که‌هوا به‌غایت‌گرم شده‌است، اگرپادشاه درسایه‌استراحت کند تاوقت مقررنزدیك‌شود به‌صواب نزدیکترخواهد بود. یعقوب‌گفت که هرگاه مرا تاب‌گرمی آفتاب‌نباشد وبه‌استراحت خود راعادت‌فرمایم، فردا درمعرکهٔ جنگ تاب تندی نیزه وشمشیر وتیر چگونه دارم؟ وبه‌کدام استعداد بردشمنان حمله‌آرم؟»[۲]

عجیب این است‌که برخلاف بسیاری ازقهرمانان تاریخ‌که‌فاتحان روزنبرد ولی مقهورمیدان زنان وغلامان بودند، اودرین راه نیز خود را به‌ریاضت و اقتناع وتزهد عجیبی عادت داده بود، چنانکه «پیش از آنکه پادشاه شود روزی با جوانان قبیله درجایی نشسته بود، پیری ازاقربای وی به‌آنجا رسید وگفت: ای‌یعقوب، جوانی خوبروی‌ورشید ورسیده‌ای، دست‌پیمانی[۱] لایق سامان‌کن تا عروسی جمیله ازاعیان‌قبیله برای توخواستگاری‌کنم.

۱) دست پیمان: اسباب دامادی ومهریهٔ عروسی.

یعقوب گفت: ای پدر، آن عروس که من می‌خواهم دست پیمان او مهیا کرده‌ام.

گفت: آن کدام است؟

یعقوب، شمشیر از نیام برکشید و گفت من عروس ممالك شرق و غرب را خواستگاری کرده‌ام ودست‌پیمان او این شمشیر آبدار واین تیغ جوشن گذاراست.»[۳]

باز به‌همین خاصهٔ او درفرار اززن اشاره کرده و گفته‌اند که: «وقتی جمعی ازجوانان سیستان نشسته بودند و از ظرایف و لطایف چیزها می‌گفتند، یعقوب در آنجا بود و هنوز به طلب مُلك نپرداخته. یکی گفت: لطیفترین لباسها اطلس ختایی است. دیگری گفت لطیفترین تاجها طاقیهٔ رومی است. دیگری ادا نمودکه از منازل بوستان پرگل وریحان بهتراست، دیگری تقریر نمودکه از مشروبات خمر(شراب) صافی موافقتر است، دیگری چنین نمود که سایهٔ بید سازگارتر، ودیگری چنین فرمود ازسازها و نغمات، ساز و آواز عود ملایمتر، دیگری بیان نمودکه از برای ندیمی محافل جوانان خوب‌صورت نیکوسیرت لایقتر.

چون نوبت به‌یعقوب رسید، گفتند توهم چیزی بگوی.

گفت: خوبترین لباسهازره است، وبهترین تاجهاخود، وخوشترین منزلها معرکهٔ قتال، و زیباترین شراب خون دشمنان، ولطیفترین سایه سایهٔ نیزه، وگرامیترین مردان، مردان‌کاری ومبارزان کارزاری.»[۴]

احتراز از زن

ظاهر چنان به‌نظر می‌رسد که یعقوب هرگز زن نگرفته است. درتواریخ بدین نکته اشاره نشده و نامی ازفرزند یا فرزندانی نیز برای او نیست و با اینکه کلیهٔ تواریخ وقایع سالهای آخر عمر یعقوب را به‌تفصیل نوشته‌اند اصلاً اشاره‌ای درین باب نکرده‌اند و چنانکه می‌دانیم بعداز مرگ یعقوب، برادرش عمرو جانشین او شد به‌تعیین خود یعقوب. هیچ‌جا صحبت از فرزندی از او نیست. تنها در یك نسخه تذکره‌ای، پسری به‌یعقوب نسبت داده شده است که توجیه تاریخی آن بسیارمشکل به‌نظر می‌رسد. در تذکرةالشعرای سمرقندی آمده است: دریك روز عید، کودك زیبای یعقوب که بسیار طرف توجه پدر بود با کودکان گردوبازی می‌کرد، یعقوب به‌سرکوچه رسید وساعتی به‌تماشای بازی پرداخت. کودك چندگردو انداخت وازآنها هفت تا به‌گود افتاد ولی یکی بیرون جست، کودك نا امید شد، پس‌از لحظه‌ای گردویی‌که بیرون جسته بود به‌آهستگی به‌عقب برگشت. کودك‌که خوشحال شده بود این مصراع برزبانش جاری شد: غلطان غلطان همی رودتالب‌گود، یعقوب ازاین نیم بیت خوشش‌آمد وبه‌همراهانش‌که حاضر بودندگفت «این‌شعر خوب‌است وخود ازجنس شعر می‌باشد.»[5]

اما بایدگفت‌که این داستان تذکره نویس به‌کلی ساختگی است زیرا این‌داستان را در «المعجم» به‌صورت دیگر واصولاً طرز دیگری آورده و نوشته و آن را منسوب به‌رودکی دانسته‌اند و مصراع هم بدین‌صورت است: غلطان غلطان همی رود تا بُنِ گو[6]، واگرارتباطی با

یعقوب داشت البته در المعجم می‌آمد. به‌نظر می‌رسد که صاحب‌تذکره خواسته است موردی برای استناد شعر فارسی به‌یعقوب لیث پیدا کند یا بسازد. اینکه کُنیهٔ یعقوب را نیز (ابویوسف) نوشته‌اند[۷] نمی‌تواند دلیلی بر آن باشد که اوفرزندی داشته است*، زیرا هستند کنیه‌هایی که بدون فرزند بر اشخاص وافراد نهاده شده است واین کنیه نهادن درعربی من‌باب احترام وتبجیل مخاطب بوده است نه‌استناد به‌هویت و تسجیل نام فرزند.**

دلیل دیگر براینکه یعقوب صاحب‌فرزند نبوده علاقه وسرگرمی او به‌کودکان دیگران است: «اغلب اشتغال وسرگرمی یعقوب به‌کودکان کوچك بود که آنان را انتخاب می‌کرد و تربیت می‌نمود.»[۸] از نظر روانشناسی آنها که فرزند ندارند به‌فرزند مردم علاقهٔ بیشتر نشان می‌دهند، و خودرا بدان سرگرم می‌دارند.

مهمترین دلیل بر بی‌فرزندی اوآنکه یعقوب جانشینی نداشت وناچار بدون هیچ پیش‌آمدی برادرش عمرو پس‌ازو به‌حکومت‌رسید.

* کنیهٔ ابویوسف را محمدبن وصیف نیز در شعر خود برای یعقوب آورده. شاید بتوان احتمال داد که عیاران از جهت زیبایی چهره (یا بالعکس از جهت‌کنایه) این کنیه را به یعقوب داده باشند. البته این‌هم ممکن است که مخالفان این لقب را به‌او داده باشند چون یك کنیهٔ دجال که در آخرالزمان ظهورکند ابویوسف است (منتهی‌الارب) ومردمان را بفریبد. کارهای یعقوب از جهت شیعه ومخالفان اهل سنت شاید چنین تعبیر شده باشد.

** با اینکه در متن طبقات ناصری ابداً اشاره‌ای به نام فرزندی از یعقوب نشده‌است، معذالك معلوم‌نیست درشجره‌نامه‌ای که توسط آقای‌عبدالحی حبیبی تنظیم شده از کجا نام «شاه ملك» به‌عنوان پسر یعقوب آمده و حکومت او را بر هرات در ۳۱۱ هجری (نزدیك ۵۰ سال بعد از مرگ یعقوب)

تعصب و پاکدامنی

یعقوب درحفظ ناموس عورات و زنان بسیار سختگیر بود و «به‌وجه ناحفاظی به‌هیچ‌کس ننگرید: نه زی زن و نه زی غلام . . . یك‌شب به‌ماهتاب، غلامی‌را ازآنِ خویش نگاه کرد، شهوت برو غالب شد ... گفتا: چه باشد توبه‌کنم وغلامان آزادکنم ... به‌آوای بلند گفت: لاحَـْولَ ولا قوة الّا بالله، تا همهٔ غلام را بیدار شدند.

او بازگشت، بامدادان همه به‌سرای غمگین بودند. کس ندانست که چه‌بودست. فرمان دادکه‌آن غلام را به‌نخّاس (برده فروش) برند. (و این غلام نامش سُبُکْری بود و یعقوب اورا در جنگ رخد با پسر رتبیل، به‌دست آورده بود و ظاهراً بسیار زیبا روی بوده است). خادم، سبکری را گفت: زی نخاس باید رفت به‌فرمان ملك.

گفت:ـ فرمان اوراست، اما جرم من پیدا باید کردکه چه‌باشد؟

خادم پیش‌رفت ومطلب را به‌یعقوب بازگفت.

یعقوب‌گفت: نه بس باشد جرم او که من اندرو نیارمی دیدن از خوبی وی؟

سبکری گفت: اندرین نه خرد باشد و نه حمیت، که مرا چنان خداوندی به‌دست‌کسی فکندکه خدای نشناسد وبرمن ناحفاظی‌کند...

این مطلب را به‌گوش یعقوب رساندند؛

گفت: بگذارید (یعنی او را نبرید)، اما طُرّهٔ او باز کنید (= سرش را بتراشید) ومهترسرای کنید، و نخواهم نیزپیش من‌آید. و سبکری پیش او نیامد تاآن روزکه حاکم فارس درگذشت ودر

جستجوی آن بودند که حاکمی برای فارس انتخاب کنند، مشورت کردند وبالاخره گفتند:

ـ سبکری که مرد با خرد است... این کاررا شایستگی دارد.

عهد نبشتند وخلعت دادند...[۹] وبعداز سالها، آن روز سبکری به‌دیدار یعقوب نایل شد.*

سزای ناحفاظان

یعقوب هرگز اجازه نمی‌داد که سربازانش درشهر پراکنده باشند یا با مردم مناسباتی پیدا نمایند واصولاً فرصت آسودگی و آسایش و عیش و نوش برای آنان نمی‌گذاشت وهمهٔ سرداران سپاه خود را نیز چنین عادت داده بود واگر کسی خلاف می‌کرد، به‌سختی اورا مجازات می‌داد.

گفته شده است که روزی به‌خضراء کوشك (محلی بلند در قصر سلطنتی، ظاهراً سبزمیدان کاخ) نشسته بود، مردی بدید به‌سر کوی «سینْک» (محله‌ای که برابر کاخ یعقوبی قرار داشت)** نشسته وسر

---

*سبکری بعدها به‌حکومت فارس رسید ودربرابر جانشینان یعقوب طغیان کرد ودر ۲۹۷ هجری = ۹۰۹م، ازفارس به‌کرمان گریخت و در قلعهٔ بم متحصن شد ومحمدبن‌جعفرالعبرتائی در بم با اوجنگید وسبکری به بیابان خراسان فرار کرد.(مجمل فصیحی، ج۱، ص ۴۰۰)

** قصر یعقوب‌بن‌لیث درمیان دروازهٔ «طعام» و دررازهٔ «فارس» قرارداشت و عمرولیث نیز در همانجا قصری ساخته بود ، دارالامارهٔ یعقوب بوده است. (مسالك‌الممالك، اصطخری، ص ۲۴۱)؛

برزانو نهاده. اندیشه کرد که آن مرد را غمی است.

بلافاصله دربانی را بفرستاد تاآن مردرا پیش اوآرد. حاجب آن مرد را بیاورد.

مردگفت: ای ملك، حال من صعبتر از آن است که برتوانم گفت. سرهنگی ازآن مَلِك هرشب یا هردوشب (یعنی یك شب در میان) بردختر من فرود آید ازبام ـ بی‌خواست مـن ـ وناجوانمردی همی‌کند، ومرا با اوطاقت نیست (یعنی نمی‌توانم با او در افتم)،

گفت: لاحول ولا قوة الا بالله، چرا مرا نگفتی؟ برو به‌خانه‌شو. او چون بیاید، اینجا آی. سپس اضافه کرد: « در پای کوشك خضرا ، درآن لحظه، مردی خواهی‌دید با سپر و شمشیر، با تو بیاید و انصاف تو بستاند، چندان که خدای فرمودست ناحفاظان را .»

مرد برفت، آن‌شب نیامد، دیگرشب آمد، مردی باسپر وشمشیر آنجا بود، با اوبرفت وبه‌سرای او شد، وآن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، شمشیررا بلندکرد وبر فرق او کوفت چنانکه او را به دونیم کرد، وگفت «چراغی بفروز» ...

چون چراغ روشن شد، گفت : آبم ده ... آب گرفت و بخورد، سپس گفت نان‌آور... نان نیز بخورد. پدردختر به‌مرد نگریست،متوجه شد که خود یعقوب است که برای انتقام به‌همراه او آمده است. پس (یعقوب) آن مردرا گفت: «بالله‌العظیم که ازآن لحظه که بامن‌این‌سخن بگفتی، من نان و آب نخوردم و باخدای تعالی نذرکرده بودم که هیچ نخودم تا خیال تورا ازین ناراحتی آسایش دهم.

مردگفت: اکنون این را چه‌کنم؟ (اشاره به‌جسد سرهنگ کرد).

گفت: برگیر اورا.

مرد برگرفت و بیرون آورد. یعقوب گفت:

ببر تا به‌لب پارگین (خندق) بینداز.

مرد، جسد را همان شبانه به‌دوش گرفت و با یعقوب همراه برد ودر خندق انداخت.

یعقوب گفت: تواکنون بازگرد.

بامداد فرمود کـه منادی کنید کـه «هرکه خواهد که سزای ناحفاظان بیند به‌لب پارگین شود وآن مردرا نگاه کند».[۱۰]

او درمورد شهوات وهـوای نفس سختگیر بود وظاهـراً همین ریاضت و نفس کشی بودکه در اخلاق اوتأثیر کرده بود تا بدانجا کـه «کم می‌خندید، چنان بود که نه‌کسی که چهل روز با او نشسته بود و نه‌کسی که چهل سال با او می‌نشست هیچ‌کدام نمی‌توانستند بـه‌کمون احوال ورفتار اوآگاهی حاصل‌کنند.»[۱۱]

در انجام امور لشکری بسیار کوشا بود. خود هرگـز از صورت یك سپاهی‌ساده خارج نمی‌شد ودر جنگها و لشکرکشیها «خود رفتی بیشتر به‌جاسوسی وبه‌حـَرَس داشتند (کشیك دادن) اندرسفرها.»[۱۲]

قناعت و سادگی

برای امورلشکری، دفاتر و دواوین و حساب خاص باز کـرده بود وحقوق سربازان را ازصندوق خاص می‌داد. به‌خود سختگیر بود. اوبیشتر برقطعهٔ حصیری می‌خفت‌که حدود هفت وجب طول ودو ذراع (نزدیك یك‌متر) عـرض داشت. همیشه سپرش درکنارش بود وبـرآن

تکیه می‌داد و هر وقت می‌خواست بخوابد همین سپر را بالش قـرار می‌داد، گاهـی از بیرق و علم سپاه برای روپوش استفاده می‌کرد. بیشتر اوقات خفتان به‌تن داشت.

این سادگی او آن‌قدر جلب توجه می‌کرد که روزی «یکـی از ایلچیان به‌او گفت: تو را داعیهٔ پیشوایی هست، ودر خیمهٔ تو به‌غیر از این پلاس که بر آن نشسته‌ای و سلاحی که پوشیده‌ای هیچ‌چیز نیست! یعقوب جواب داد: به‌هر نوع که سردار معاش کند، نوکـران نیز بدان نَهْج زندگی کنند».[۱۳]

«تمام وسایل لشکریان از لباس وسلاح وخوراك وشراب وخرج دواب وچارپایان را خود ازصندوق لشکر می‌داد واگر سربازی خلافی می‌کرد و رفتاری ناسزا از او صادر می‌شد مورد خشم قرار می‌گرفت و همهٔ امتیازات اولغو وحتی اززمرهٔ سپاهیان اخراج وطرد می‌شد».[۱۴]

«هراسب که لشکری داشت مِلْك او بود وعلیق از خاصهٔ خود می‌داد... برتخت چوبین وبلندی که برهمهٔ لشکرمُشْرف بودی نشستی وآنچه از اوضاع لشکر درنظرش ناپسند بودی تغییر فرمودی.

دوهزار مرد جَلْد، به‌هزار تن چماقی زرین وبه‌هزارتن چماقی نقره‌ای داده بودکه هرچماق هزارمثقال وزن داشت واین‌چماق نقره‌ها وچماق مُطلاها، «در ایام عیدنوروز و روزهای جشن و طُوی و آمدن اعیان، از دوجانب درگاه صف می‌کشیدند وآن گرزها وچماقها بردوش داشتند.»[۱۵] واین چماقها خاطرهٔ گرزداران پیزیستراات حاکم یونان را به‌یاد می‌آوردکه اتفاقاً از خیلی جهات با یعقوب مشابه بود.[۱۶]

هیچ‌کس‌را وقوف براسرار او نبود وباکس مشهورت نمی‌کرد. و

چون دشمن او به‌هزیمت می‌رفت ازلشکریان اوکس زهره نداشت‌که دست به‌غارت برآورد.»[۱۷]

این سختگیری وشدت، چنان سپاهیان اورا منظم ومرتب‌کرده بود که حملات برق‌آسای یعقوب کمتر منجر به‌شکست می‌شد. همهٔ سپاهیان، خودرا برای جنگ آماده ساخته بودند وآنان ازهرآلودگی مبرا بودند.

چادریعقوب را همیشه دروسط لشکرگاه می‌زدند وچادر غلامان خاص درکنارآن قرار داشت وهروقت به‌آنان‌کاری داشت آنان را صدا می‌کرد، همیشه پانصد غلام در اطراف چادر او بیتوته می‌کردند وهمه مورد اطمینان بودند. هرروز بیست گوسفند در مطبخ خاصهٔ او پخت می‌شد وهنگام صرف غذا قبل‌از هرکس سهم غلامان را می‌داد.

خران صفاری

درلشکر اوپنجهزارجَمَل بُختی (شتران تُندرو) وچند برابر آن خروقاطروجود داشت وخصوصاً خرهای‌اشهب (دورنگ) درسپاه او ازجهت رنگ وراهواری وقدرت حمل، شهرت خاص یافته ودرهمه‌جا معروف به‌«خران صفاری» بودند. ازین چارپایان به‌جای قاطر درحمل باراستفاده می‌شد[۱۸] و ظاهر این‌طور به‌نظر می‌رسید که عنوان «خران صفاری» هم در آن زمان برای خود جایی در تاریخ باز کرده بود (از نمونهٔ عنوانهای خاص «قاووت‌غزی» یا «پالان قجری» و«تنگ‌قجری» و «قهوهٔ قجری» که درزمان قاجار شهرت عام‌یافت).

بزرگترین صدمه‌ای‌که یعقوب درجنگ خلیفه دید این بود که

۵هزار شتر جنگی او غرق شد یا سوخت و در واقع سپاه او بدون تجهیزات ماند.

یار درویش وخصم توانگر

از نظر اقتصادی، یعقوب به‌وضع عمومی مردم توجه داشت. طبقات ضعیف وپایین را بسیار رعایت می‌کرد. بزرگترین اقدام او در ابتدای کار این بود که طبقات متوسط وزارعین فقیر سیستان را از مالیات معاف کرد ودستور داد «اندرولایت خویش، هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی، ازوخراج نستدی، و اورا صدقه‌دادی»[۱۹] وشاید این اولین وحتی آخرین پادشاه ایرانی- قبل ازمشروطیت- باشدکه از نظر تأمین آتیهٔ مردم فقیر خصوصاً آنان‌که ازپانصد درم کمتر درآمد داشته‌اند اقدامی اساسی کرده باشد، یعنی صدقه‌ای داده باشدکه در حکم بیمهٔ اجتماعی و نوعی کمك بازنشستگی است.

البته درمقابل، متمکنین وپولداران هرگز از آسیب مصادرهٔ او در امان نبودند. ازکلمات قصار برادر اوعمرو - یعنی همکار و همگام یعقوب که اوهم هرگز هیچ ضعیف را نیازردی - این بود که گفته بود: «پیه‌اندرشکم‌گنجشك نباشد، اندرشکم‌گاوگرد آید.»[۲۰] یعنی درآمد دیوانی را باید ازپولداران به‌دست‌آورد نه ازفقرا وبه‌قول مردم امروز باید مالیات مستقیم گرفت نه‌غیرمستقیم.

اصولاً روی‌کارآمدن یعقوب وبرادرانش، آغاز یك تحول اجتماعی بزرگ درسیستان وشهرهای بزرگ حوالی و نزدیك آن بود، بدین‌معنی که طبقات حاکم وپولداران وثروتمندان یکباره ازمیان رفتند واموال

آنان مصادره شد ودربرابر آن یك طبقهٔ حاکم ازمردم سافل و کسانی که هرگز دردستگاههای اشراف نفوذی نداشتند پدید آمد.

درواقع «حامد سرناوك»* ها و«عزیز بن عبدالله»ها و«ازهرخر»ها آمدند واشخاصی مثل «پسر فرقد» را نه تنها کنارزدند وازمیدان سیاست وقدرت شهر خارج ساختند، بلکه این لاتها و یك لاقباهای گنجشك روزی، به قول عمرو، پیه‌ها را از شکم گاوها درآوردند!

این نخستین اثر مهم اجتماعی کار یعقوب بود.

نتیجهٔ دوم آن بود که: تشکیلات منظم ودقیق عیاران، مردم این شهر را به متشکل شدن و همکاریهای اجتماعی برانگیخت وروحیه‌ای در آنان پدید آورد که این مشت مردم ناتوان ولاغرورنجور، درزیر لوای یعقوبی، اسبهای خود را درکناردجله، ودر ساحل خزر، و در حاشیهٔ جیحون آب دادند.

این دوعامل بزرگ، یك اثر اقتصادی عظیم داشت. یعنی با نرفتن کاروانهای باج وخراج ودرهم ودینارهای سیستان به بغداد، وبا آمدن اموال بسیار ازکرمان وفارس وخراسان وکابل و بلخ به سیستان، یك تحول اقتصادی بزرگ درین شهرپدید آمد وکار به جایی رسید که «در بازارعمرولیث، روزانه هزار درهم غله معامله می‌شده است».[۲۱] ازاثر همین درآمدها بود که یعقوبی که روزگاری ماهی ۱۵ درهم حقوق داشت، در روزگاری دیگر «ازباب صدقه هرروز هزار دینار همی داد، واز باب جوانمردی وآزادگی، هرگز عطا کم ازهزاردینار وصددینار نداد، و ده هزارو بیست هزاروپنجاه هزاروصدهزاردینار ودرم بسیارداد.»[۲۲] و ترکهٔ

* این لقب «سرناوك» هم گمانم ازلقبهایی بوده است که عیاران به‌هم می‌دادند.

او بیش از هشتصد میلیون دینار بود.*

انصاف برتر از همه چیز

یعقوب در همه حال آدمی منصف بود. هرگز خشم او را از راه به‌در نکرد. او هرگز وضع گذشته و فقر خود را از یاد نمی‌برد، از حوادث جالب زندگی او این بود که وقتی «در اثنای سلطنت یکی از اغنیای سجستان را مؤاخذه کرد و مال او به‌تمام بگرفت و او را به ته‌نان محتاج ساخت. روزی آن مرد پیش او آمد، یعقوب از او پرسید که: امروز حال تو چون است؟

گفت: همچنان که دیروز حال تو بود!

یعقوب پس از کمی تأمل باز پرسید:

ـ مگر دیروز حال من چون بود؟

گفت: همچنین که امروز حال منست!

یعقوب ابتدا کمی در غضب شد و زمانی سر پیش انداخت و در خود بجوشید، لیکن بر سر انصاف آمد و او را بر آن سخن تحسین کرد و مال او به‌تمامی بازداد.»[۲۳]

اطلاع بر احوال اجتماعی

چون خود از زوایای شهر سیستان برخاسته و بر جزئیات احوال مردم آگاه بود، به‌اندك اشاره‌ای، کیفیت کار آنان را در می‌یافت و چنان نبود که بتوان با دروغ او را فریب داد. در سفری کـه به نیشابور رفت،

* هرچند ارقام نقل شده گاهی اغراق به نظر می‌رسد.

برای اینکه‌از اوضاع سیستان بی‌خبر نباشد، دبیری‌را به‌سیستان‌فرستاده بود تا وضع عمومی مردم‌آنجا را بدو گزارش دهد. این قاصد مدارک فراوان جمع و نسختها کرده بود که اوضاع را کماهوحقه به یعقوب گزارش دهد، ظاهراً قاصد می‌خواسته است یکی دوساعت وقت‌یعقوب را به‌قرائت گزارش مفصل خود مصروف دارد، اما یعقوب که فرصت حرف زیادی شنیدن نداشت رو به‌قاصدکرد وبا سه سؤال، همهٔ احوال سیستان را دریافت. داستان این بازپرسی خود جالب است:

یعقوب ابتدا به‌او گفت: به‌مظالم بودی؟ (مظالم جایی بوده است که معمولاً در روزهای بارعام مردم بدانجا آمده و از حاکم و قاضی داد می‌طلبیدند یعنی شکایات خود را عرضه می‌داشتند.)

گفتا: بودم.

گفت: هیچ‌کسی از «امیر آب» گله کرد؟

گفت: نه

گفت: الحمدلله!

بازگفت: ـ به‌پای چوب عمار گذشتی؟ (ظاهراً چوبی بوده است که عماررا در آنجا بردارکرده بودند وبدین‌نام شهرت یافته بود، و این چوب درگوشهٔ میدان عمومی بوده است‌که‌جوانان اغلب درآنجا به‌بازی می‌پرداخته‌اند، وممکن هم‌هست جوب (جوی؟) عماربوده باشد).

گفت: گذشتم

گفت: کودکان بودند آنجا؟

گفت: نه

گفت: الحمدلله!

پس گفتا: ـ به‌پای منارهٔ‌کهن بودی؟

گفتا: بودم

گفت: روستاییان بودند؟

گفت: نه

گفت: الحمدلله!

پس مرد خواست‌که سخن آغاز کند ونسختها عرضه‌کند، یعقوب گفت: بدانستم، بیش نباید (یعنی بیش از این لزومی ندارد).

مرد برخاست وپیش «شاهین بتو» شد (شاهین اهل بتو، ازقرای سیستان بود) وقصه باز گفت.شاهین گفت: تابرسم (یعنی اطلاعی کسب می‌کنم وبعد به‌تو خواهم گفت، ظاهر این‌است‌که مرد دبیر ترسیده‌بود که مبادا کارهای اومورد توجه نبوده ویاخطایی ازو سرزده باشد کـه یعقوب به‌گزارش اوتوجه‌نکرده).شاهین پیش‌امیر (یعقوب) شد. گفت: این‌مرد خبرها آورده‌است، بایدکه بگوید.

گفتا: همه بگفت و شنیدم؛ کار سیستان اندر سه چیز بسته است:

عمارت، والفت، ومعاملت... هرسه برسیدم.

عمارت،حدیثِ امیرآب‌است، پرسیدم‌که اندرمظالم هیچ‌کس از امیر آب گله کرد؟ گفتا نه، دانستم‌که اندرحدیث عمارت‌تأخیر نیست، (یعنی معلوم‌است که آب هیرمند به عدالت تقسیم شده و بدین جهت

کسی از میرآب گله نکرده وچون آبادی‌سیستان درواقع مربوط به‌نحوهٔ تقسیم آب هیرمنداست، معلوم‌است که مردم راضی خواهندبود).

والفت، ابتداءِ آن جویکی* باشد وتعصب‌میان‌فریقَیْن تابرافتد، و اصل‌جویکی به‌پای چوب(یا:جوب) عمار، کودکان کنند . پرسیدم، گفتا : نبود، دانستم‌که الفت برجای‌است وتعصب نیست. سدیگرمعاملت عمال ورعیت باشد، چون بررعیت زیادت وبیدادی باشد تدبیر خویش به‌پای منارهٔ کهن کنند وآنجا جمع شوند وبه مظالم شوند، چون داد نیابند، هم‌آنجا آیند وتدبیر گریختن کنند (یعنی به خیال مهاجرت افتند)، چون نبودند آنجا ، دانستم که بررعیت جور نیست... بیش‌از چه‌پرسم ؟»[۲۴]

ازاین سرگذشت، به اصلاحات اجتماعی یعقوب درسیستان پی می‌بریم ومتوجه می‌شویم که تاچه حد به این مسائل توجه داشته‌است:

ـ نخست مسألهٔ تقسیم‌هیرمند است که در زمان او به حد نهایی تنسیق و نظم رسیده‌بوده‌است. کسانی که باکیفیت تقسیم آب در مناطق خشك و نزدیك کویر آشنایی دارند، می‌دانند که بیشتر مشکلات‌مردم براثر بیعدالتی در تقسیم آب قنوات ورودخانه‌ها پیش می‌آید. ظاهراً یعقوب در تقسیم آب وقراردادهای بین مالکین چندان دقت کرده و رعایت انصاف را به‌خرج‌داده وسهم هرکسی‌را به‌اندازهٔ احتیاج‌ومصرف خود تعیین کرده‌که هیچ‌کس ازاین بابت به‌مظالم و دادگستری شکایت نبرده بوده‌است، همان کاری که قرنها بعد شیخ بهایی عاملی بااحاطه

---

* ظاهراً نوعی بازی دسته‌جمعی باید باشد که کودکان از هر طبقه وفرقه در آن جمع آیند ودودستگی بازی کنند، واصل تفرقه از این‌جا باشد.

بر علوم ریاضی و هندسه در تقسیم زاینده‌رود کرد.

ـ نکتهٔ دوم ایجاد وحدت و یگانگی در مردم سیستان بوده‌است، قبل از یعقوب، در مردم سیستان دودستگی شدید حکمفرما بود که نمونهٔ آن سَمَکی‌ها و صدقی‌ها و بَکْری‌ها و تمیمی‌ها بوده‌اند و هر کدام با بستگی به طایفه‌ای جنگهای « حیدر نعمتی » راه می‌انداخته‌اند، و یعقوب نه تنها این دودستگی را برانداخت، بلکه حتی دشمنان شخص او یعنی خوارج نیز چنانکه دیدیم ازفداییان اوشدند ودر جنگها بااو همکاری کردند. ظاهر امر این‌است که یعقوب همه‌جا باتقویت روحیهٔ ملی مردم سیستان را یك‌کاسه کرده وباعث شده‌است‌که درمورد مسائل زندگی از نقطهٔ بالاتری بنگرند واختلافات‌کوچك داخلی‌را کنارگذارده چشم به‌تسخیر سرزمینهای دوردست بدوزند.

ـ نکتهٔ سوم، عدالت اجتماعی و توجه به‌اقتصاد جامعه بوده‌است. اوباتنظیم دفاتر مالیاتی ومحاسباتی ومعافیت فقرا و ضعفا از مالیات و حتی کمك کردن به‌آنان واخذ مازاد عایدات ملاکان وپولداران، یك اصلاح اجتماعی عظیم‌را درجامعهٔ خود پدید آورده بوده‌است. در مورد رسیدگی به شکایات ودادرسی نیز ظاهراً پایهٔ مستحکمی ریخته بود، چنانکه حتی درمورد مجازات سرهنگان وصاحب‌منصبان خود نیز از جهت بیعدالتی وتجاوز به‌مردم اندك تسامحی نداشته‌است ونمونهٔ آن‌را دربارهٔ «سرهنگ بی‌حفاظ» قبلاً دیدیم.

بااین مراتب باید گفت، یعقوب، بر خلاف بسیاری از فاتحان بزرگ جهان که چون تمام عمررا در لشکرکشی گذرانده‌اند توفیق اصلاحات اجتماعی وعمران وآبادی نیافته‌اند، اودراین‌مورد نیز موفق

بوده‌است، وباید احتمال داد که درمورد کارهای داخلی، همکاریهای برادرش عمرو و بنی‌عم او، «ازهر» و سرداران فدا کاری مثل عزیزبن عبدالله وشاهین‌بتو وغیره درتوفیق اوتأثیر داشته‌است. اوبا اینکه شب وروز یك‌لحظه ازجنگ آسایش‌نداشت وتمام مدت عمررا برپشت‌اسب گذراند ودرواقع موزه ازپای بیرون نکرد؛ اما بازهم توفیق‌او در «به‌پا افکندن شارسان غزنین»[۲۵] به‌کمك برادرش عمرو[۲۶] و تعمیر مسجد جمعهٔ بندر «مهروبان» درخوزستان[۲۷]، و کندن قنات توسط برادرانش درسیرجان[۲۸]، وامثال آنها، بس عجیب وشگفت می‌نماید وعلاقهٔ اورا به جهانداری به همراه جهانگیری نشان می‌دهد.

عبادت ودینداری

درعین حال، یعقوب، هرگز ازعبادت خدای غافل نبود: «ازباب تعبد، اندر شبانروز، صد وهفتاد رکعت نماز زیادت کردی از فرض و سنت»[۲۹] ازین جهت درتعمیر مساجد وبنای محال خیریه کوشا بوده است وبااینکه مدت حکومت‌او دیری نپایید و همین مدت را هم دائم درجنگ وجدال ومسافرت گذراند، ازآبادانی وعمران وبنای‌مساجد غافل نبود.

حکیم معروف ایرانی ناصرخسرو که درحدود ۱۷۸ سال پس‌از فوت یعقوب، دربندر مهروبان*ــ از بنادر خوزستان در آن زمان، در ساحل فارس بین هندیجان ودیلم فعلی ــ ازکشتی‌پیاده شده می‌نویسد: «درمسجد آدینهٔ آنجا، برمنبر نام یعقوب‌لیث دیدم. پرسیدم از یکی که حال چگونه بوده‌است؟ گفت‌که یعقوب‌لیث تااین‌شهررا گرفته بود،

* مهروبان را ماهی‌روبان هم نوشته‌اند و بنابراین ارتباطی با ماهی دارد.

ولیکن دیگر هیچ امیر خوراسان‌را آن قوت نبوده‌است»[۳۰].

به‌علت تعصب مذهبی، یعقوب «هرگز برهیچ‌کس از اهل تهلیل که قصد اونکرد، شمشیر نکشید. وپیش تاحرب آغاز کردی حجتهای بسیاربر گرفتی،وخدای‌را، تعالی،گواه گرفتی. وچون‌کسی اسلام‌آوردی مال وفرزنداو نگرفتی.»[۳۱]

همین روحیهٔ مذهبی در برادر او عمرو نیز بوده‌است که مسجد جامع عتیق شیرازرا ساخت ومسجد جیرفت‌را بنا کردکه معروف‌است هرشب هزارشمع درشبستان‌آن افروخته می‌شده‌است.

حیله اندیش

در عین حال، تضاد روحیات این سردار بزرگ تاریخی، سخت عجیب وشگفت‌انگیز است. اودرعین جلادت و پهلوانی، مردی مکار بود. درجنگهایی که کرد، بیش‌از هرچیز حیله و مکر به موفقیت او کمك کرد، چنانکه دیدیم،

- به‌نظر می‌رسد کودتای‌او برضد دریم‌بن نصر، در بستر خواب دریم، خود نوعی پیشدستی حیله‌گرانه بوده‌است.
- تسلط او بررتبیل وپسرش نیز باتوطئه‌ای مکارانه پیش‌رفت.
- تاآخرین‌لحظه که به‌نیشابور رفت، محمدبن‌طاهر ازهدف‌او آگاهی نداشت چنانکه حتی پیشواز اوآمد وهمهٔ یاران خودراهم ازخوددور ساخت، معذلك درهمان مجلس پذیرایی، یعقوب، به‌سردارخود عزیز ابن عبدالله فرمان داد که«اینهاهمه‌راببند» ـ درجنگ فارس، باپنهان ساختن سپاهیان‌خود، محمدبن واصل‌رافریفت وبانامه‌نگاریهای‌متعدد،

پیشنهاد ائتلاف داد وحال آنکه قصدش خدعه بود. ولی درعین‌حال که به‌قول گردیزی، مکر هیچ‌کس براو کارگر نبود، مکروحیلهٔ المعتمد خلیفهٔ عباسی براوکارگر افتاد، این‌جابودکه دامی که یعقوب پیش‌پای خلیفه گسترده بود، دست وپاپیچ خودش‌شد.

دام هـر بار ماهی آوردی ماهی‌این‌باررفت‌ودام‌ببرد.

به‌یك دست آتش به‌یك‌دست آب

حالات روحی‌یعقوب بیشتر اوقات تناقض داشته است، وبه‌همین علت است‌که درباره‌اش گفته بودند: اگرکسی چهل سال با او بنشیند از بطون اوبه‌اندازهٔ‌کسی‌که چهل‌روزبا اونشسته است بیشتر آگاه نخواهد شد. یکباروقتی سفیرخلیفه به‌نزد اوآمد، برخلاف رسوم وعادات قبلی نه‌به‌سفیراحترام‌گذاشت ونه‌نامهٔ خلیفه را بوسید، ولی از طرفی زمانی دیگرچون سفیرخلیفه‌آمد، ازتخت به‌زیرآمده وجا نماز افکنده ودو رکعت نمازشکربه‌جای‌آورده بود.[۳۲]

اودرعین‌حال به‌خرافات‌اعتقاد داشت واین شاید مربوط‌به‌سادگی دهاتی وروستایی‌بودن اومی‌شده است، هنگام لشکرکشی برطبق‌ساعتی که منجمین وغیبگویان تعیین می‌کردند، حرکت می‌کرد.

یك سفیرخلیفه- ابن‌بلعم- گوید «روزی من نزد یعقوب بودم. اوناگهان روبه‌من‌کرد وگفت:هم‌اکنون مردی با چندتن ازامرای‌مغرب به‌من پناه خواهندآورد، طولی نکشیدکه حاجب ازدر درآمد و گفت: مردی برابرکاخ ایستاده وچهارتن با اوهستند وزنهارمی‌طلبند. آنان‌را پذیرفت ومعلوم شدکه ازفارس‌آمده وپناه آورده‌اند.

من تعجب کردم که یعقوب چگونه چنین جریانی را پیش گوئی کرده است ؟ یعقوب گفت: ، من همین لحظه به‌فکر اوضاع فارس بودم ، درعین حال متوجه شدم که کلاغی بردرخت برابر کاخ نشسته است و در همین وقت انگشتان پایم نیز زد - یعنی تکان خورد - طبق سنت قدیمی حدس زدم که باید مهمانی از طرف مغرب به خانهٔ ما آید...[۳۳]

قساوت‌های شدیدو گاهی ملایمت‌های خارج ازحد یعقوب‌در خور توجه است و همهٔ این مسائل، ما را در برابـر مردی قـرار میدهد که دقیقاً نمیتوان اختصاصات روحی و اخلاقی و شخصیت او را سنجید و مقایسه وتعیین کرد ، بااین‌حساب‌باید گفت :« یعقوب ، جز به‌خود، به‌هیچ سردار دیگری شباهت نداشت ،او شخصیتی متمایز بود».

ما تعجّب می‌کنیم که چطوریعقوب‌لیث ناگهانی وارد کاخهای شادیاخ نیشابور شد و محمّدبن‌طاهرو ۷۰تن رجالِ طاهری را دربند افکند، اما اگر دقت کنیم ازقول بیهقی می‌خوانیم که «... اعیانِ روزگارِ دولتِ وی(یعنی محمدبن‌طاهر) به‌یعقوب تَقرُّب کردند، وقاصدان مُسرِعْ فرستادند با نامه‌ها، که زودتربیایَد شتافت، که ازین خداوندِ ما (یعنی محمدبن‌طاهر) هیچ کاری نیاید، جزلَهْوْ»! گوئی نامه‌نویسیِ هارْپاك، وزیرِاژْیدهاك، برای کوروشِ پارسی، تکرارشده است.

برای اینکه نگوئیم بیهقی بیراه می‌گوید، ازقولِ یکْ هم‌ولایتیِ دیگرِاو، نامِ یکی‌از ذُوقَبْلَتَیْنْ‌ها را یادمی‌کنیم. ابن‌فندق گوید: «ابواسحقِ ابراهیم‌بن‌محمدِ بیهقی، ازدیه"مغیثه"بیهق بوده است، واین دیه نزدیک باشد به‌جشم... واین ابراهیمِ مغیثی، غَرْسِ آیادیِ طاهریان بود (یعنی

برکشیده ونانخورِ آنان بود)، وچون آفتابِ دولتِ ایشان به‌غروبْ مُبتلی گشت، ونوبت به‌آلِ لَیْثْ رسید، ابراهیمِ مغیثی به‌دبیریِ خَلَف‌اللَّیْثْ تَمَسُّکْ ساخت...»

بنده نمی‌دانم، آدم خوش‌مَشربی، مثل ابراهیم مغیثی—که آنقدر اهلِ شوخی وبذله‌گوبوده است[۱] چطورحاضرمی‌شود ازدربارِ پُرخَیْرو برکتِ طاهری—که پرازدخترانِ بَردهْ زیبا روی بوده است[۱] روی برتابَد وازکسی مثل محمدبن‌طاهرکه به‌قول صاحبِ رَوْضَةالانوار «به‌فضل و ادَب مَوْصوف بود» دل برکنَد وروی به‌قبلهٔ آدمی مثل یعقوب‌لیث آورد که فضل وادب که هیچ، حتی سوادِ فارسی هم نداشته است وجایزهُ او «پس گردنی» بوده است.

اما برای این که از شوخی‌های این روستائی، خصوصاًدرموردِبی سوادی سیستانی‌هائی که بربیهق مسلط شده بودند—آگاه شویم، بد نیست بگوئیم که این‌ابراهیم مغیثی که «غَرْسِ اَیادیِ طاهریان بود» روزی اورا، ابوالحارث سجزی (که حاجبِ یعقوب بوده است) گوید: نامه‌ای نویس ازجهتِ من به‌سجستان، تا نیمی ازارتفاعِ ضیاع من به صدقه به‌درویشان دهند- شکرآن راکه مملکت خراسان امیریعقوب‌را مسلم شد.

بیهقی نامه‌ای نوشت که: باید که جمله املاك اوبفروشند وبه صدقه به‌درویش دهند! ونشان بستَد، ونامه کرد وبفرستاد. قاصد برفت، ووکیل، جمله ضیاع اوبفروخت وبها بردرویشان نفقه کرد! وچون جوابِ نامه باز رسید، ابوالحارث‌جامه چاك کرد وباافغان وشَغَبْ پیشِ یعقوب‌بن‌اللَیْثْ آمد.

ویعقوب مردی ترشروی بودی، چون این حال بشنید، چندان بخندید، وبرتخت ازین پهلوبه‌آن پهلوغلطید که خواص اوتعجّب‌نمودند. پس ابوالحارث را گفت: عِوَضِ آن املاك ازخاصِ من ترا املاك دهند*»

* تاریخ بیهق، ص ۱۵۲

مدت حکومت

دوران قدرت او، از روزی که بُست به تصرف صالح بن نصر درآمد (۲۳۸ق=۸۵۲م) تا سال مرگ یعقوب (۲۶۵ق=۸۷۸م) مجموعاً ۲۷ سال بود، و پس از قدرت یافتن و همکاری با درهم بن نصر (۲۴۴ق=۸۵۸م) بیست و یکسال، و بعد از استقلال یافتن و از میان بردن درهم و بیعت کردن مردم سیستان با یعقوب (۲۴۷ق=۸۶۱م) هیجده سال، و پس از خطبه خواندن به نام او در سیستان و به رسمیت پادشاهی کردن (۲۵۴ق=۸۶۸م) یازده سال بود و از این جهت است که بسیاری از مورخین نوشته‌اند «مدت دولت یعقوب یازده سال بود».[۳۴]

اما میزان سن یعقوب را دقیقاً نمی‌توان تعیین کرد، زیرا تاریخ تولد او معلوم نیست.

جالب این است که سالها بعد از مرگ یعقوب، یعنی در ۲۹۵ هجری =۹۰۷م، به روایت مجمل فصیحی، «مردی در کوه‌پایه غور، به نام بلال، خروج کرد و مذهب قرامطه آشکار نهاد، [قصر] خویشتن را دارالعذاب نام نهاده، و عدد اتباع او از ده هزار زیاده گشت، می گویند که این ابو بلال است که ندیمی یعقوب لیث کردی، امیر اسماعیل سامانی به جنگ او رفت و او و همهٔ یارانش را بکشت و یک تن نجات نیافت.»[۳۵]

حواشی فصل بیست ودوم

۱ـ روضةالصفا

۲ـ روضةالانوار ص۲۲

۳ـ لطایفالطوایف ص۷۴

۴ـ مجالسالمؤمنین ص۲۹۶

۵ـ اززویگری بهسلطنت، بهنقل ازتذکرة الشعراء سمرقندی ص۶۰

۶ـ المعجم فیمعاییر...، چاپ قزوینی ص۱۱۳

۷ـ تاریخ سیستان ص ۲۰۰

۸ـ مروجالذهب، ج ۲ ص۳۱۵

۹ و ۱۰ـ تاریخ سیستان ص ۲۶۴، ۲۶۵

۱۱ـ وفیاتالاعیان، ج ۵ ص ۴۶۴

۱۲ـ تاریخ سیستان ص ۲۶۴

۱۳ـ روضةالصفا، ج ۴ ص ۱۴

۱۴ـ مروجالذهب، ج۲ ص ۳۱۵

۱۵ـ لبالتواریخ، ص۸۲ واحیاءالملوک

۱۶ـ اصول حکومت آتن ص ۴۶

۱۷ـ روضةالصفا، شرححال یعقوب، ج۴

۱۸ـ مروجالذهب: (وهیالحمیرالمعروفة بالصفاریة)،

۱۹ـ تاریخ سیستان ص ۲۶۳

۲۰ـ تاریخ سیستان ص ۲۶۸

۲۱ـ مسالکالممالک ابنخردادبه ص۲۴۱

۲۲ـ تاریخ سیستان ص۲۶۳

۲۳ـ لطایفالطوایف ص۱۳۳

۲۴ـ تاریخ سیستان ص۲۶۷

۲۵ـ زینالاخبار ص ۹

۲۶ـ تاریخ بیهقی ص ۲۶۱

۲۷ـ سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۳۵

۲۸ـ آثارالبلاد قزوینی، ذیلسیرجان ص

۲۹ـ تاریخ سیستان ص ۲۶۳

۳۰ـ سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۳۵

۳۱ـ تاریخ سیستان ص ۲۶۳

۳۲ـ تاریخ بیهقی ص ۴۷

۳۳ـ وفیاتالاعیان، ج ۵ ص ۴۴۹

۳۴ـ احیاءالملوک

۳۵ـ مجمل فصیحی، چاپ فرخ، ج۱ ص

فصل بیست و سوم

«پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند...
«پادشاهی به‌هزل نتوان داشت. پادشاه‌را
داد ودین باید وسیاست وسوط وسیف.»

(تاریخ سیستان)

زوال سلسلهٔ صفاری

گرچه بنای این کتاب بر شرح احوال یعقوب بود، اما برای اینکه بدانیم سرانجام مساعی وی در استقلال سیستان به‌کجا رسید، بی‌موردنیست که سطری‌چند در باب جانشینان او نیز نوشته شود.

وقتی که یعقوب وفات یافت دو برادرش عمرو وعلی بربالین او بودند، اما چون عمرو- چنانکه گفتیم - چندی قبل از آن تعرض و قهر کرده و از یعقوب بریده وبه سیستان رفته وتازه‌باز گشته بود، فرمان علی بر سپاهیان روان‌تر بود. برادران هردو ادعا داشتند و دو روز درین باب گفتگو میکردند تا روزسوم ظاهراً کاربرادران به حکمیت‌واگذاشته وحکمها بالاخره انگشتری‌سلطنت راکه دردست علی بوداز‌او بستدند وبه‌عمرو«یك‌چشم» دادند.

عمرو ازجهت اینکه‌متوجه پراکندگی‌سپاه وآشفتگی‌لشکریان بعدازشکست‌شده بود وبا توجه به‌خستگی افراد ودوری آنان‌ازسیستان

و نارضاییهایی که داشتند، و خلاصه با توجه به‌مقتضیات روز، صلاح در مصالحهٔ با خلیفه دید. نامه‌ای به‌معتمد نوشت واظهاراطاعت کرد. خلیفه نیز فرمان حکومت کرمان واصفهان وسیستان وطبرستان وهند وسند و ماوراءالنهر را به‌اوداد به‌این شرط که هرسال او را بیست هزار هزار (بیست میلیون) درهم خراج فرستد. عمرو از جندیشاپور به سیستان بازگشت.[۲]

درهمین سالها «موفق، برادرخود معتمد را به‌جنون‌متهم ساخت و اوراز ندانی کردوخودمستقلاً خلیفه شد. عمرو درسیستان به‌کارپرداخت و«بس هوشیاروگُربُزوروشن‌رای‌بود»[۲] و«ازهر» نیز که جانشین یعقوب درسیستان بود، عمرورا بسیارهمراهی و کمك کرد وعمرونیز هرگز از راهنماییهای اوسر نمی‌پیچید. به‌طورکلی ازهر در همهٔ کارهای عمرو نظارت داشت به‌طوری‌که حتی درامورخصوصی اونیز دخالت می‌کرد و این مسئله ازیك داستان جالب، خوب استنباط می‌شود: «چنین‌گویند که عمرولیث به‌یك چشم نابینا بود. چون امیرخراسان شد، روزی به‌میدان رفت‌که گوی زند، او را اسفهسالاری بود «ازهرخر» نام، این ازهرخر بیامد وعنان اوراگرفت‌وگفت: نگذارم‌که توگوی‌زنی‌وچوگان بازی. عمرولیث گفت چون است‌که شماگوی زنید و روا دارید، و چون من چوگان زنم روا نداری.؟

ازهر گفت: ازبهر آنکه ما را دوچشم است، اگرگوی درچشم ما افتد به‌یك چشم‌کورشویم ویك‌چشم بماندکه بدان‌جهان روشن بینیم، و تویك چشم داری... اگراتفاق بد را یك‌گوی بدان چشم افتد، امیری خراسان را بدرود بایدکرد!

عمرو گفت: با این همه خری، راست گفتی، پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم[۳]». درباب یك چشم بودن عمرو روایتی دیگر نیز هست و آن این است که گویند چون معتضد خلیفه در بستر مرگ از زبان افتاد، یکی از خاصگان خود «بدر صافی خرمی» را بخواست و چون نمی‌توانست حرف بزند یك دست بر چشم نهاد و دست دیگر بر گردن مالید (و مقصودش این بود که مرد یك چشم را گلو باید برید) چه عمرو لیث یك چشم بود. البته برخی نیز گفته‌اند که صافی، عمرو را نکشت ولی بر اثر مرگ معتضد و آشفتگی شهر و زندانها، عمرو بیچاره در زندان از گرسنگی بمرد.[۴]

عمرو، برادر خود علی را به زندان فرستاد و چندی بعد آزاد نمود. روزی که احمد بن عبدالله خجستانی در نیشابور طغیان کرده بود عمرو به آن شهر لشکر کشید و چون علی با احمد خجستانی مواضعه و توطئه کرده بود عمرو شکست خورد (۲۶۶ هجری = ۸۷۹م). عمرو به هرات آمد و دوباره برادرش علی را زندانی کرد و سپس از آنجا به سیستان رفت و بعد به فارس رفت و در ۲۷۴ه (= ۸۸۷م) به سیستان بازگشت.

درسال ۲۷۶ه. برادرش علی که در ارگ بم زندانی بود از زندان بگریخت و به خراسان رفت و در آنجا نزد «رافع» بود تا در دهستان بمرد و قبر او آنجا بود.[۵] درهمین وقت، موفق نیز در بغداد دستور داد تا نام عمرو را از فرمانها افکندند. موفق در ۲۷۸ هجری = ۸۹۱م، وفات یافت و معتضد به‌جای او به‌خلافت نشست.

در سال ۲۸۵ هجری، عمرو، نامه‌ای به‌معتضد خلیفه نوشت که حکومت ماوراءالنهر را ــ که در دست اسماعیل بن احمد سامانی بود ــ به‌او بدهد تا او با علویان در طبرستان جنگ کند و در آن نامه نوشت:

«اگر ندهد، ناچار من اسماعیل‌بن احمد را برکنم»![۶] خلیفه به عمرو نامه نوشت و تلویحاً «حکومت ماوراءالنهر را به‌او داد ولی ضمناً نامه‌ای کوتاه به‌امیر اسماعیل سامانی هم نوشت بدین مضمون:

«ما دست تو کوتاه نکردیم زآن عمل که کرده بودیم، والسلام».[۷]

عمرو مردی با هوش بود واز جریان اطلاع داشت، این بود که وقتی «عهد ماوراءالنهر پیش او بنهادند، عمرو گفت: این را چه خواهم کرد؟ که این ولایت از دست اسماعیل‌بن احمد بیرون نتوان کرد مگر به‌صد هزار شمشیر کشیده».[۸]

امیر اسماعیل با ده هزار مرد به‌جانب عمرو آمد[۹] ودر بلخ با یکدیگر رو به‌رو شدند وجنگهای سخت کردند تا آخرین روز «بادی درآمد چون صاعقه که روز شب گشت ولشکر عمرو هزیمت کردند و عمرو همی حرب کرد تا بگرفتندش، روز شنبه یك شب مانده از ربیع‌الآخر سنهٔ ۲۸۷هجری»[۱۰] (=آوریل ۹۰۰ م).

چندی بعد او را به‌بغداد فرستادند «و عمرو، معتضد را اندر هدیه‌ها، اشتری دو کوهان فرستاده بود به‌اندازهٔ ماده پیلی بزرگ، عمرو را درآن روز برهمان اشتر در بغداد بردند[۱۱]، چون عمرو پیش معتضد آمد، معتضد گفت: الحمدلله که شر تو کفایت شد ودلها ازشغل تو فارغ گشت... وبفرمود تااورا به‌زندان باز داشتند».[۱۲]

علت شکست

در باب علت شکست عمرو، سخن بسیار گفته شده است. اما من دراینجا نکته‌ای را دریافته‌ام که شاید بیش‌ازهرچیز مؤثر بوده است.

ظاهر امر چنان به‌نظر می‌رسد، که مردم سیستان و اطرافیان یعقوب و عمرو، پس از پیروزیها ودست یافتن به‌غنائم وجواهـرات و اسلحه، و البته‌زنان وغلامان زیبا روی، کم‌کم به‌همان روزی افتادند که‌لشکریان آشور در برابر مادها افتادند، و سپاهیان ماد در برابر هخامنشیان، و سپاهیان هخامنشی دربرابر اسکندر، وسپاهیان ساسانی دربرابرعرب، ودر اینجاست‌که به‌قول آلبرشاندور (در علل شکست ماد) باید گفت: «قومی که افراد آن شلوارهای گلدوزی ظریف دربـر می‌کنند، در میدان جنگ قادر به‌دفاع ازافتخارات خود نخواهند بود»[۱۳].

ما خواندیم: روزی‌کـه یعقوب‌لیث برطوق‌بن مغلس پیروز شد، نان پاره‌ای ازلای موزه یا دستار خود بیرون‌آورد وگفت: «تنها این، خوراك بیست روزهٔ من بوده است» اما می‌بینیم روزی‌کـه مرد هشتصد میلیون دینار سکهٔ طلا باقی‌گذاشت، غیراز سایرغنائم، وبنابراین اگر جمعیت سیستان واطراف‌آن روز را به‌تقریب غیر مطمئن، یك‌میلیون نفر هم حساب‌کنیم، به‌هر نفر هشتصد دینار می‌رسید (هردینار طلا در آن ایام تقریباً ۴٫۰۵ گرام ـ حدود یك‌مثقال ـ وزن داشته).

بدین جهت، روزی‌که عمرولیث به‌جنگ امیراسماعیل سامانی رفت «هفتاد هزارسوار عرضه‌کرد، همه برگستوان دار باسلاح وعُدّتـی تمام»، و«مطبخ اورا چهارصد اشتر می‌کشید»[۱۴]، وحال‌آنکه دربرابراو امیر اسماعیل سامانی، وقتی لشکریان خود را « به‌سر تازیانه بشمرد، دوهزار سوار برآمد، چنان که بیشتر از لشکر او رکـابهای چوبین داشتند! واز هرده تن یـکی سپر داشت! وازهر بیست مرد، یـکی‌جوشن داشت!؟ وازهر پنجاه مرد، یـکی‌نیزه داشت! ومرد بودکه از بی‌ستوری،

جوشن برفتراك (دیگری؟) بسته بود!»[۱۵]

باری عمرورا به‌زندان بردند ودر زندان بود تا بالاخره مردی که «هزار رباط (کاروانسرای) کرد، وپانصد مسجدآدینه و مناره کرد، دون پلها و میلهای بیابان» در زندان بغداد ازگرسنگی بمرد. (۲۸۸ هجری = ۹۰۱م).

جانشین عمرو

درمحرم سال۲۸۹ هجری = دسامبر۹۰۱ م، نام طاهربن محمد ابن عمرو را به‌عنوان حاکم سیستان در خطبه آوردند، او پس از جنگهایی، در غرهٔ رجب سال ۲۹۱ = مه ۹۰۴ م، به‌سیستان آمد« و هیچ‌کس را بار نداد، وروز وشب به‌شراب و لهو مشغول شد، نه‌مشایخ را بار دادی و نه لشکریان را، واستران وکبوتران دوست داشتی، همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی ... و تعصب افتاد به‌سیستان اندرین روزگارمیان (مردم) وبسیار مردم‌کشته شد».[۱۶]

او زوال‌کار وبرنامهٔ خودرا چنین ادامه داد: «ازمالها به‌کاربردن برناچیز، وبه‌بازی ونشاط مشغول بودن، واهتمام پادشاهی نابردن... وهرچه بخردان سپاه بودند از عاقبت آن‌کار بسیار ترسان بودند و دانستند که: پادشاهی باکبوتربازی دیر نماند، و یا روز و شب شراب خوردن وازخزینه برداشتن وننهادن... وهرکسی سرخویش همی‌گرفت (تا بالاخره) ایاس‌بن عبدالله که مردی‌کاری باخرد وکمال بود و یعقوب وعمرورا خدمت‌کرده بود... دستوری خواست وپیش‌محمدبرفت‌وگفت:

«این پادشاهی ما به‌شمشیر ستدیم و تو به‌لهو همی‌خواهی که داری؟ پادشاهی به‌هزل نتوان داشت، پادشاه را داد و دین باید وسیاست وسخن و سوط و سیف».

این‌سخن نشنیوشید و اورا دستوری داد، سوی‌کرمان برفت.[۱۷]

اما طولی نکشید که لیث‌بن علی به‌سیستان آمد وآن شهر را بگرفت و طاهر مجبور به‌فرار شد، واین لیث‌بن علی آن روز لبادهٔ سرخ پوشیده بود و به‌همین سبب او را «شیر لباده» نام کردند (۲۹۶ هجری = ۹۰۸ م). چندی نیز محمدبن علی‌بن لیث حکومت سیستان را داشت ومعدل‌بن علی‌بن‌لیث نیزچندی حکومت‌کرد تا بالاخره احمد ابن‌اسماعیل سامانی همهٔ اینان را توقیف کرد و حکومت سیستان را به‌ابوصالح منصوربن اسحاق پسرعم خود داد واین حاکم در ربیع‌الاول سال ۲۹۹ هجری = اکتبر ۹۱۱ م، به‌سیستان‌آمد ومدتی حکومت در دست آنان بود تا خلف‌بن احمد که نبیرهٔ دختر عمروبن لیث بود، برسیستان و بم چیره شد و بعداز کروفر زیاد به‌دست سلطان محمود غزنوی اسیر و در زندان گرگان محبوس شد، و در جابه‌جا شدن از زندانی به‌زندان دیگر درگذشت. (رجب۳۹۹هجری=مارس ۱۰۰۹م).

از این تاریخ به‌بعد، دیگر نامی از خاندان صفاری در تاریخ سیستان نیست، جزاینکه بعضی امرای سیستان درعصر صفوی نیز خود را منسوب به‌این خاندان می‌دانسته‌اند.[۲۸]

حواشی فصل بیست وسوم

۱و۲ـ زین‌الاخبار ص ۱۵، ۱۷

۳ـ قابوسنامه بااندکی تصرف درعبارت ص ۶۸

۴ـ ابن اثیر، ج ۷ ص ۱۷۰

۵ـ معجم‌البلدان، ذیل‌قرنین

۶ و۷ـ تاریخ سیستان ص۲۵۴

۸ـ زین‌الاخبار ص ۱۸

۹ـ سیاستنامه ص۱۷

۱۰ و۱۱ـ تاریخ سیستان ص۲۵۶، ۲۶۳، ۲۷۵

۱۲ـ زین‌الاخبار ص ۱۸

۱۳ـ کورش کبیر ص۱۵

۱۴ـ سیاستنامه ص ۱۵

۱۵ـ سیاستنامه ص ۱۷

۱۶و۱۷ـ تاریخ سیستان ص ۲۷۹

۱۸ ـ رجوع شود به شجره‌نامهٔ آقای عبدالحی حبیبی در طبقات ناصری، ج۱، ص ۱۹۱ ومعجم‌الانساب زامباور

فهرست منابع

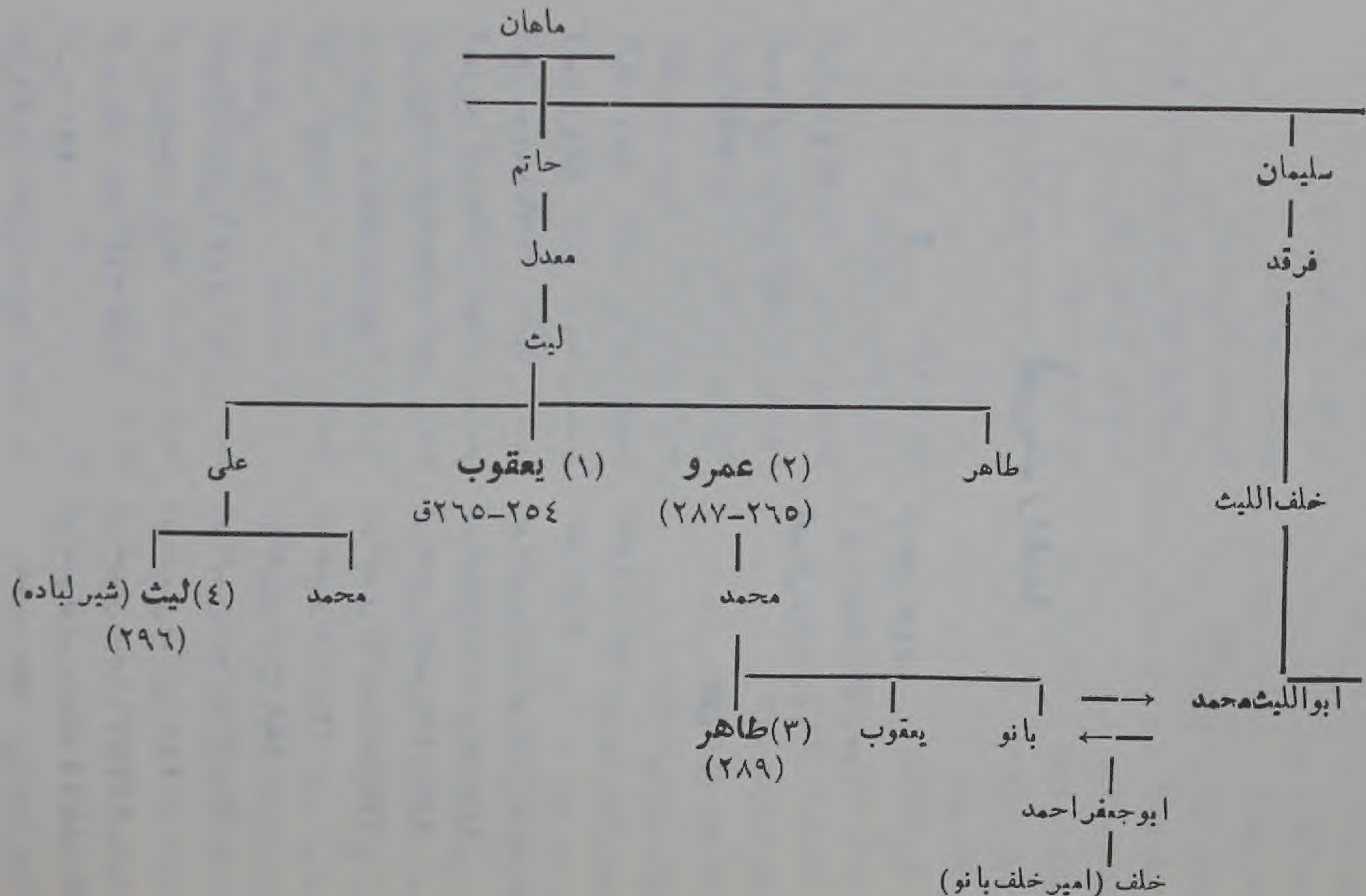
آثارالبلاد، قزوینی، چاپ بیروت.
آثارالعجم، فرصت شیرازی.
آخرین مأموریت، معزالدین مهدوی، ۱۳۴۲ ش.
احیاءالملوك (تاریخ سیستان نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی).
اصول حکومت آتن، ارسطو، ترجمهٔ باستانی‌پاریزی، چاپ‌دانشگاه،۱۳۳۲ش.
اطلاعات ماهانه، (مجله)، مقالهٔ«ازهرخر»، ازنصرالله‌فلسفی.
امیرارسلان‌نامدار، تصحیح محمدجعفر محجوب، ۱۳۴۰.ش
ایران باستان، مرحوم پیرنیا. چاپ جیبی، ۱۳۴۱ش.
ایران‌درزمان ساسانیان، کریستن‌سن، ترجمهٔ رشیدیاسمی، ۱۳۱۸ش.
باستانشناسی (مجله)، ادارهٔ باستانشناسی، ۱۳۳۷ش.
البدء وتاریخ مطهربن طاهرمقدسی، پاریس، ۱۹۰۱م.
البلدان، یعقوبی.
تاریخ ادبیات درایران، دکتر ذبیح‌الله صفا.
تاریخ‌الامم والملوك، طبری، چاپ محمود حلمی، ۱۳۵۷ق، ۱۹۳۱م.
تاریخ بخارا، نرشخی، تهران، ۱۳۱۷
تاریخ بناکتی، تصحیح دکترشعار، چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب.
تاریخ بیهقی (ابوالفضل بیهقی)، تصحیح فیاض ودکترغنی، ۱۳۲۴.
تاریخ تمدن اسلامی، جرجی زیدان.
تاریخ خاندان طاهری، استاد سعید نفیسی.

تاریخ رویان، اولیاءالله چاپ خلیلی.
تاریخ سنی ملوك‌الارض والانبیاء، حمزهٔ اصفهانی، برلن، ۱۳۴۰ ق.
تاریخ سیستان، (مؤلف؟) تصحیح ملك‌الشعراء بهار، ۱۳۱۴ ش.
تاریخ طبرستان، ابن‌اسفندیار، تصحیح مرحوم اقبال ۱۳۲۰ ش.
تاریخ عرب، فیلیپ حتی، ترجمهٔ آقای محمد سعیدی.
تاریخ کرمان، احدعلی خان وزیری، تصحیح باستانی پاریزی، ۱۳۴۰ ش.
تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، چاپ عکسی لیدن (۱۹۱۰ م ر ۱۳۲۸ ق)
تجارب‌السلف، هندوشاه نخجوانی، تصحیح مرحوم اقبال، ۱۳۱۳ ش.
تذکرةالشعراء سمرقندی، بمبئی، ۱۳۰۵ ق.
جغرافیای تاریخی ایران، بارتولد، ترجمهٔ حمزهٔ سردادور، ۱۳۰۸ ش.
جوامع‌الحکایات، عوفی.
جهان‌نامه، محمدبن‌نجیب بکران، تصحیح دکترمحمد امین ریاحی، ۱۳۴۱ ش.
چند مقالهٔ تاریخی وادبی، نصرالله فلسفی، چاپ دانشگاه، ۱۳۴۲ ش.
چهارمقاله، نظامی عروضی، تصحیح دکترمحمدمعین.
حبیب‌السیر، خواند میر، چاپ خیام، ۱۳۳۳ ش.
حدودالعالم (تألیف ۳۷۲ هـ.) مؤلف؟ تصحیح دکترمنوچهر ستوده، ۱۳۴۰ ش.
الخراج فی الدولةالاسلامیة.
ذوالقرنین یاکوروش کبیر، ابوالکلام آزاد، ترجمهٔ باستانی‌پاریزی، چاپ سوم، ۱۳۴۲ ش.
روضةالانوار، محمدباقر سبزواری، ۱۲۸۵ قمری.
روضةالصفا، میرخواند، چاپ سنگی وچاپ جدید، ۱۳۳۹ ش.
زندگانی یعقوب لیث صفار(ازرویگری به سلطنت)،حسین یزدانیان، ۱۳۳۵ ش.
زین‌الاخبار، ابوسعیدعبدالحی بن‌ضحاك بن محمودگردیزی بهسعی واهتمام محمد ناظم، چاپ برلن، ۱۳۴۷ هجری.
زینةالمجالس.
سخن (مجله)، سال پنجم، ۱۳۳۲ ش.
سخنرانیهای پرورش‌افکار، سخنرانی آقای فلسفی، ۱۳۱۷ ش.

سرزمینهای خلافت شرقی، لسترانج، ترجمهٔ محمود عرفان بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
سلجوقیان وغز در کرمان، محمدبن ابراهیم، تصحیح باستانی پاریزی، ۱۳۴۲ ش.
سفرنامهٔ ناصرخسرو، چاپ غنی‌زاده، ۱۳۴۱ ق.
سمك عیار، چاپ سخن.
سیاستنامه، خواجه نظام الملك طوسی، تصحیح مرحوم عباس اقبال، چاپ وزارت فرهنگ، ۱۳۲۰ ش.
شاهنامهٔ فردوسی با مقدمهٔ ادیب الممالك، چاپ امیرکبیر.
طبقات ناصری، منهاج سراج، تصحیح عبدالحی حبیبی، کابل، ۱۳۴۲ ش.
عجایب المقدور (زندگی شگفت آور تیمور)، ابن عربشاه، ترجمهٔ محمد علی نجاتی، بنگاه ترجمه وتشر کتاب، ۱۳۳۹ ش.
عرفان (مجله)، چاپ کابل، سال هشتم، ۱۳۳۶ ش.
عقدالعلی للموقف الاعلی، ابوحامد افضل کرمانی، تصحیح ع. م. عامری، ۱۳۱۱ شمسی.
فارسنامهٔ ناصری، میرزاحسن فسائی، چاپ سنگی.
فرهنگ ایران باستان، ابراهیم پورداود، ۱۳۲۶ شمسی.
فرهنگ نو (مجله)، سال اول، ۱۳۳۱ ش.
قابوسنامه، امیر کیکاوس بن اسکندر، تصحیح سعید نفیسی، ۱۳۴۲ ش.
الکامل، ابن اثیر (عزالدین)، چاپ مصر، ۱۲۹۰ قمری.
کتاب العبر ودیوان المبتدأ والخبر فی ایام العرب والعجم والبربر ومن عاصرهم من ذوی السلطان الاکبر، ابن خلدون، قاهره ۱۹۳۶ م.
کوروش کبیر، آلبرشاندور، ترجمهٔ دکترهادی هدایتی، ۱۳۳۵ ش.
گزارشهای باستانشناسی، جلد سوم، ۱۳۳۴ ش.
لب التواریخ، یحیی بن عبداللطیف قزوینی، چاپ سیدجلال الدین تهرانی، ۱۳۱۴ ش.
لطایف الطوایف، فخرالدین علی صفی، تصحیح احمد گلچین معانی، ۱۳۳۶ ش.
مجالس المؤمنین، قاضی نورالله شوشتری.
مجمل التواریخ والقصص (مؤلف؟) تصحیح ملك الشعراء بهار، ۱۳۱۸ ش.
مجمل فصیحی ،فصیحی خوافی، تصحیح محمود فرخ خراسانی، ۱۳۴۰ ش.

مروج‌الذهب، مسعودی، قاهره، ۱۳۴۶ ق.
مسالك‌الممالك، ابن خردادبه.
المسالك‌والممالك اصطخری، چاپ لیدن، ۱۳۰۶ق وترجمهٔ آن (مسالك‌وممالك) چاپ ایرج افشار.
معجم‌الانساب، ترجمهٔعربی زامباور، قاهره ۱۹۵۱ م.
معجم‌البلدان، یاقوت حموی، قاهره،۱۳۲۳ ق.
مقدمهٔ ابن‌خلدون، ترجمهٔ محمد پروین گنابادی، بنگاه ترجمه ونشر کتاب.
میراث صوفیه، عبدالحسین زرین کوب، ضمیمهٔ مجلهٔ یغما، ۱۳۴۲ش.
النجوم‌الزاهرة.
نزهة‌القلوب، حمدالله مستوفی، تصحیح محمددبیرسیاقی.
نوروزنامه، منسوب به‌خیام، چاپ جیبی طهوری،۱۳۴۳.
ورزش باستانی درایران، ذکائی بیضائی.
وفیات‌الاعیان، ابن‌خلکان، قاهره،۱۹۴۹ م.
هشت سال درایران، سایکس، ترجمهٔ حسین سعادت نوری، ۱۳۱۶ ش.
یادگار (مجله) سال چهارم، ۱۳۲۶ ش.
یشتها، ترجمهٔ پورداود، ۱۳۰۷ش.
یغما (مجله)، سال هفتم، ۱۳۳۳ ش.

توضیح- سالهای هجری متن کتاب با تقویم میلادی مندرج درفرهنگ ایران‌زمین، ج ۲ (۱۳۳۳) مطابقه شده‌است و تعیین فصول با تقویمهای جاری صورت گرفته.



ماهان
حاتم
معدل
ليث
سليمان
فرقد
خلف الليث
على
(۱) يعقوب
۲۵۴–۲۶۵ق
(۲) عمرو
(۲۸۷–۲۶۵)
طاهر
(٤) ليث (شير لباده)
(۲۹۶)
محمد
محمد
(۳) طاهر
(۲۸۹)
يعقوب
بانو
ابو الليث محمد
ابو جعفر احمد
خلف (امير خلف بانو)

فهرست راهنما

آ

الف

پ

چ

ح

خ

د

ش

ص

غ

ف

گ

ل

م

ن

ی

آثار مؤلف کتاب

الف ـ مربوط به کرمان

۱ ـ **آثار پیغمبر دزدان** ۱۳۲۳
(چاپ دوم ۱۳۲۹، سوم ۱۳۴۳، چهارم، ۱۳۴۵، پنجم ۱۳۵۳، ششم ۱۳۵۵، هفتم ۱۳۵۷، هشتم ۱۳۶۳)

۲ ـ **نشریه فرهنگ کرمان** (چاپ کرمان) ۱۳۳۳

۳ ـ **راهنمای آثار تاریخی کرمان** (چاپ کرمان) ۱۳۳۵

۴ ـ **دوره مجله هفتواد** (چاپ کرمان) ۱۳۳۶-۱۳۳۷

۵ ـ **تاریخ کرمان**، تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری ۱۳۴۰
(چاپ دوم ۱۳۵۲، سوم ۱۳۶۳)

۶ ـ **منابع و مآخذ** تاریخ کرمان ۱۳۴۰

۷ ـ **سلجوقیان و غز در کرمان** (تصحیح و تحشیه تاریخ محمد ابراهیم) ۱۳۴۳

۸ ـ **فرماندهان** کرمان، شیخ یحیی (چاپ دوم ۱۳۵۴) ۱۳۴۴

۹ ـ **جغرافیای کرمان**، تصحیح و تحشیه جغرافی وزیری ۱۳۴۶
(چاپ دوم ۱۳۵۴، سوم ۱۳۶۳)

۱۰ ـ **گنجعلیخان**، انتشارات فرهنگ و هنر کرمان، (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۳

۱۱ ـ **وادی هفتواد** (انجمن آثار ملی، جلد اول) ۱۳۵۵

۱۲ ـ **تاریخ شاهی** قراختائیان (تصحیح و تحشیه) ۱۳۵۵

ب ـ مجموعهٔ هفتی

۱۳/۱ ـ **خاتون هفت‌قلعه** (چاپ دوم ۱۳۵۶ سوم ۱۳۶۳) ۱۳۴۲


۱۴/۲ ـ **آسیای هفت سنگ** (چاپ دوم ۱۳۵۱) ۱۳۴۶

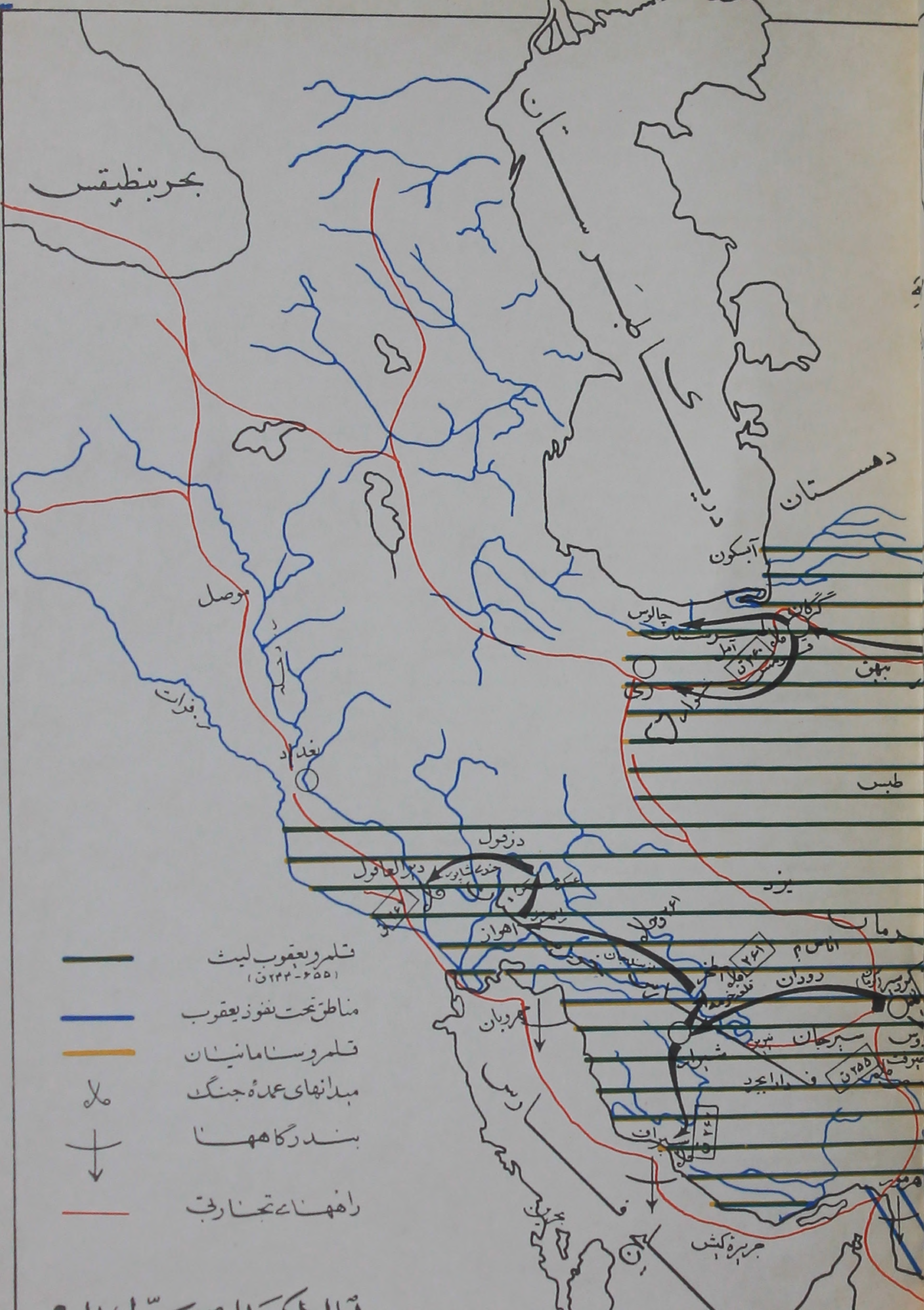
۱۵/۳ ـ **نای هفت بند** (چاپ دوم ۱۳۵۴، سوم ۱۳۵۶، چهارم ۱۳۶۳) ۱۳۵۰

۱۶/۴ ـ اژدهای هفت‌سر (چاپ دوم ۱۳۶۳) ۱۳۵۳
۱۷/۵ ـ کوچه‌هفت‌پیچ (چاپ‌دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۵
۱۸/۶ ـ زیراین هفت آسمان ۱۳۵۵
(چاپ‌دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۲، چهارم ۱۳۶۳)
۱۹/۷ ـ سنگ‌هفت قلم (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۸
۲۰/۸ ـ هشت‌الهفت ۱۳۶۳

ج ـ سایر کتب

۲۱ ـ یادبودمن (مجموعه شعر) ۱۳۲۷
۲۲ ـ ذوالقرنین یا کورش کبیر ۱۳۳۰
(چاپ دوم ۱۳۳۲، سوم ۱۳۴۲، چهارم ۱۳۴۵)
۲۳ ـ یادو یادبود (مجموعه شعر) ۱۳۴۰
۲۴ ـ محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۴۱
۲۵ ـ اصول حکومت آتن ۱۳۴۲
ترجمه ارسطو با مقدمه استاد غلامحسین صدیقی چاپ‌دوم ۱۳۵۸
۲۶ ـ یعقوب لیث ۱۳۴۴
(چاپ دوم ۱۳۵۳، ترجمه‌عربی آن‌چاپ‌مصر نیز منتشر شده‌است)
۲۷ ـ تلاش آزادی (چاپ دوم) ۱۳۴۷
(چاپ سوم ۱۳۵۴، چهارم ۱۳۵۶)
۲۸ ـ شاه منصور ۱۳۴۸
۲۹ ـ سیاست واقتصادعصرصفوی (چاپ دوم ۱۳۴۷، سوم ۱۳۶۳) ۱۳۴۸
۳۰ ـ اخبار ایران از ابن‌اثیر (ترجمه) ۱۳۴۹
۳۱ ـ ازپاریز تاپاریس (چاپ‌دوم ۱۳۵۵، سوم ۱۳۵۷، چهارم ۱۳۶۳) ۱۳۵۱
۳۲ ـ حماسه کویر (چاپ دوم ۱۳۵۷) ۱۳۵۶
۳۳ ـ تن آدمی شریف است ... ۱۳۵۷
۳۴ ـ نون‌جو (چاپ دوم ۱۳۶۳) ۱۳۵۷
۳۵ ـ جامع‌المقدمات ۱۳۶۳


بحيرة خوارزم
سيحون (سير دريا)
چاچ
فرغانه
جيحون (آمو دريا)
(ماوراء النهر)
جرجانية
خوارزم
سمرقند
بخارا
سُغد
طخارستان
مرو
طوس
باميان
غرجستان
كابل
غزنه
قندهار
فراه
اسفزار
زرنج
مكران
طبس (تيز)



ایران در زمان صفاریان